

نام رمان: زمهریر

نویسنده: طیبه حیدرزاده (نارینه)

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



خلاصه :

شهرزاد، نویسنده ی نمایشهای را دیویی است. در باور خود، نمایشنامه زندگیش عاشقانه است؛ ولی با دادخواست

طلاق از طرف همسرش، پرده تلخ ی از صحنه ی زندگ ی بر ایش کنار میرو د.

حال او مانده با پایان تئاتر زندگیش، باورهایی که همچون سراب با آنها روبهرو شده است!

...

وقتی در زمه ریر زندگی، عشق رنگ میبازد، امید دوباره ای به شکوفایی و ماشدن است؟

زمهریر روایتگر زندگی چن دین خانواده از طبقات مختلف جامعه، با همه ی تلخی ها و شادی هایشان است.

مقدمه:

این زندگی، همهاش نمایش است!

آن هم به وقتِ عاشقانه های تلخ زمهریری.

اف.ام ر دیفِ متضادِ مگاهر تز .

این جا، شهر واقعیت، سرزمینهای هزاررنگ است.

شنندگان عزیز و گرامی!

شبتان خوش و آرام.

من، شهرزاد، همراه همیشه‌ی شما با پرده‌های دیگر از نمایشنامه زمهریر در خدمتتان هستم.

\*\*\*

پرده اول: «نینوا»

ساعتها به برگه‌ی سفی دزل زده بودم تا تو بیایی.

از صبح که در سرمای زیر صفر درجه‌ی تبریز از خانه متواری گشتم، کاغذ مچاله شده‌ی ته کیفم، سنگینی هزاران تن آهن را بر شانه‌های لاغرم انداخته است.

با یک لایه نازک مانتوی سبز بدرنگ، زیر باران، فقط قدم میزنم تا آتش درونم را خاموش کنم.

کلمات، فقط چند حروف نیست که کنار هم جمع میشوند، آنها قدرتی به ویرانگری یک طوفان دارند!

شال سیاهم، موهای رنگشده‌ام را نمیپوشاند؛ باران سرد آخر پاییز، تمام جانم را به آتش میکشد.

خودم را به زیر سقف شیروانی ساختمان‌ی نیمه‌کاره میرسانم، باران روی سقف مثل موسیقی وهماآورِ طبالهای عزاداری است.

گوشها اندام مهمی در بدن انسانها هستند. آنها توان شنیدن آواهای بیرونی را دارند؛ مثلاً آوای دهل و ساز عروسی را

حتی از دورترین فرسخ‌ها هم میتوانند بشنوند؛ اما آنها توانای شنیدن آوای درونی، مثل شکستن قلبها از غم و درد را ندارند.

به دریای خاطراتم که رجوع میکنم، چیزی جز طوفان و تاریکینصیبم ن میشود  
انصاف نبود در این جنگ نابرابری که با "من" وجودی میکنم، دستاوردم فقط یک پوچ  
بزرگ باشد.

ماحصل زندگی یک سالهام با تو واقعی ک برگه زرد طلاق بود؟ عاشورا، امروز که باران  
تمام سخاوتش را به عزادران بخشیده است، پارچه سیاه "یا حسین" روی دیوار خیس از  
آب است.

کاغذ مچاله شده را باز میکنم، ترازوی کجش دهی عدالت مثل زبان کودکی شیطان، برایم  
دهان ک جی میکن د.

خوانده: شهرزاد ایمانی خواهان: ارس کیانی

پاهایم مثل کودکی نابالغی که اولین قدمهایش را با هزاران ترس و لرز برمیدارد، رعشه  
سختی میگیرد د.

ارس؛ چن دین هزاربار اسم خواهان را زی ر لب زمزمه میکنم، کاغذ را با خشم چن دینبار  
مچاله میکن م.

تلفن همراه را از کیف سورمه ای خیسم بیرون میآورم؛ با دسته ای یک پیرزن هشتادساله  
که لقوه دارند، دنبال اسمت توی لیست تماس میگردم؛ دنبال اسم تویی که همه ی حسهایم  
برای با تو بودن، مثل کویری خشک، عطشناک است.

صدای بوقهای پشت خط، با صدای طبل زنهای درون خیابان، همزمان میشود:  
-بگو!

تن صدایت به سردی یخبندانهای شهرمان است.

تمام بغضها و حسرت‌های م در ی ک کلمه خلاصه میشو د:

چرا؟

سکوتِ پشتِ خط به درازای شبهای قطبی میگذرد؛ بغض، مثل ماری زنگ ی دور گلویم چنبره زده است.

نفسهای م مثل دود لکوموتیو ذغالی، پر از درد است. ارس؛ منتظر هستم تا لب به سخن بگشایی و مرا از این کابوس شب قطبی نجات دهی؛ ولی رویاهای من مثل همیشه سراپاست.

شهرزاد چرا باور نمیکنی تابستون عشق‌مون به خزان رسیده؟ با تو دیگه حالم خوب همیشه! بفهم. ...

از زهر کلماتت اشک از گوشه ی چشم‌هایم میسُر د و روی خط خندهام شیاری زشت میگذارد؛ گوشی از دستم روی زمین خیس میافت د.

در زندگی روزهایی هست که آدم همان بهتر که تجربهاش نکند؛ از آن تجربه ها که همان یکبارش تا آخر عمر به یاد ت

میمان د. از آن تجربه ها که تا یادش بیفتی، کف دستت عرق میکن د و لبهایت را به نامنظمت‌ترین حالت روی هم فشار میدهی. از آن تجربه ها که کم حرف نه، لالت میکن د. صدایت از لابه لای امواج تلفن میگذرد، درون سلولهای مغز همچون گرداب میچرخ د و میچرخ د!

من تنها مثل جنین ی سقط شده، درون بیچارگی های م مچاله میشدم.

خاطراتم مثل ماشین زمان به عقب میرفت. ظهر

عاشورا در میدان شهرمان غوغایی بس تماشایی بود، علمهای بزرگ با پرچمهای بزرگ قرمز، وجه های ی عاشورایی به منظره ی شهر بخشیده بود .

پارچه های ی س پی د آغشته به خون قمه زنان، زی ر پای عزاداران حسینی لگدکوب شد.

ارس، ارس!

عاشورا برای من فلسفهای از جنس و فداکاری و عدالت داشت.

وقتی حق را آغشته به خون با لای نیزه ها کرده اند، کوفیان چه بیمروتان سنگدلی بودند با عزیز فاطمه چنین کرده اند.

خیمه های سیاه و سفی د گوشه ی میدان غرق در آتش ظهر عاشورا بودند، ستونهای دود مثل ریسمانهای سیاه سر به آسمان میسایید.

صدای "یا حسین" عزاداران لرزه به زمین و زمان انداخته بود، صدای گریه ی مظلومانه زنها قاطی صدای طبالها شد.

صدای چیکچیک و نور فلاش دوربین عکاسی خورشید، چشمهای غرق اشکم را از منظره میدان برگرفت.

با پر چادر سیاهم اشکهای م را پاک کردم.

-خورشی د کاش از اون صحنه ی آتی ش خیمه ها زیاد عکس میگرفتی!

خورشی د چادر عربیاش را با دست روی شالش کشی د. این دوست دیرینه ی من قلبش به رنگ آبه ای لاجوردی ش بی ه است.

-شهرزاد کلی عکس باکیفیت گرفتم، راستی زودتر بای د بری م ...الآن خانم جون شا کی شده!

من به خیل عزاداران نگریستم، پدر زهرا، دختر همسای همان، کنار صندلی چرخدار دخترش با سوز و گداز زیارت عاشورا

میخوان د. اشکهای از سوز دلش روی تاره ای محاسن سیاه و سفیدش لغزی د.

ارس چن دین سال است در حیرتم ؛ گذر روزه ای عاشورا با نذر و نیاز پدر زهرا برای شفاگرفتن دخترش پیون د خورده است.

چه سری در عاشورا نهفته است، همه تن سالها بر کوی دیارش عاشقی میکردن د. دستها به آسمان بلند میکردند، با سوز و گداز عمیق از عمق جگر اشک میریختن د.

اینجا سرزمین عشق است.

ارس شای د این بلاها را سرم آوردی که بین ی صبر ایوب دارم ی اندارم؛ ندارم!

ارس نذری پزان حاج آقاحسینی در راسته بازارچه ضیا خیلی معروف بود. چن دین دیگ بزرگ قیمه و برنج از صبح که هنوز رنگهای سرخ و زرد با خورشی د عشقبازی

میکردند، روی اجاق های پر از آتش بار میگذاشتیم.

خورشی د پر چادر سیاهش را روی صورتش کشی د تا از تیر نگاه های خشمگین دایی سهن د در امان بمانی م.

حیاط بزرگ، پر از مردان در حال تکاپو بود، نوای سحرانگی ز نوحه ی ترکی فضا را عطرآگین کرده بود.

چادر سیاه م زیر کفشهای قهوه‌ای رنگ و رو رفته‌ام، گیر کرد.

من بیچاره به سان گربه مفلوک‌ی که ناگافل سر دیگ‌ش ر

غافلگیرش کرده باشند، در حال سقوط کسی دستهایش دورم حلقه گشت و مانع از سقوط آبروبرم در وسط حیاط، میان آن همه تماشاچی شد.

-دخترِ سر به هوای شلخته، حواست کجاست؟ دستم در مسیر چادر و روسری سیاه م جابه‌جا میشد:

-دایی جان ... چادر سر کردن هنری ه که عمرا من بتونم توش موفق باشم.

درون چشمان دایی سهن د، لبخند دی به روشنایی آبها شکل گرفت: -عزیز من بیشتر مواظب باش! خیلی از نظر عقلی سالمی، روی زمین هم سقوط کنی بیشتر ضربه میبینی، روی دست حاج بابا میمونی.

نیشگون ریزی از بازوی ستبر دایی گرفتم، نگاهم را به ایوان دوختم و مثل زنان کولی شلخته وار گریختم.

دستهای ناتوانم گوشه را چنگ میزند، سرمای حرفهایت هنگامها ی از برف و بورانی در "من" بر پا کرده است. در

صدایت تلخ و نگرانی موج میزند د یا من عاشق باز اسیر توهم عشق خیالی تو شده‌ام؟

-شهرزاد چرا جواب نمیدی؟ اصلا تو کدوم گورستونی گم و گورش دی؟ مادر جون صد دفعه بهم زنگ زده.



پوزخندی روی لبهایم شکل میگیرد. ارس، همان مرد سنگدل ماه های اخیر زندگی  
جهنمیا م بو دی!

-به تو ربطی نداره تو کدوم کوچه و خیابون م! دفعه آخرت باشه اسم مادری من رو به زبونت  
میار ی!

-شهرزاد باز بی منطق ش دی؟ زندگی ما تو ماه های آخر مثل ی ه کوره خاموش  
آهنگری بود. تا کی با فوت کردن میخواستی اون شعله رو روشن نگه داری؟

-ارس... تو اگه باورم داشتی، من دم مسیحای ی زندگیمون میشدم. دکمه قرمز گوشی را  
فشار میدهم، جسم بی جان م را کنار دیوار میکشانم.

ارس عزیزترین آدمهای هرکس، اسطوره هایی زندگی آن شخص میشوند. دایی  
سهند در باغ خاطرات کودکی من نق ش

غیرقابل انکاری داشت. صدای خنده هایشان مرا تا ایوان همراهی کرد.

توی ایوان، مادری با مقنعه سیاه که صورت سفید آسمانیاش را قاب گرفته بود، بالبخن  
دی دلنواز قدمهایم را تماشا میکرد.

-شهرزادجان چه قدر دی ر کر دی. مادری زود بیا کمک... ای خدای ه نظری هم به بچهم  
سهند بکن و نذرش رو قبول کن!

نذرش خیلی بزرگ هم نبود، فقط صدای گریه کودکی را برای خانه ی سوت و کور  
دایی سهند میخواست.

تسبیح فیروزهای رنگش را درون دستهای چروکیده لش مشت کرد، اشکهای مرویدگونه اش از انتهای ی ارین نقطه  
چشمانش جاری شد. دست پر از رگهای آب ی آماسکردهاش را روی صورتش کشی د.  
اشکها با آب ی فام فیروزه های تسبیح یکی شد.

لرزیدن دل مادرجانم را حس کردم، با گرم ی عشق ی برخاسته از تمنای دلم در آغوشش  
گرفتم. روزگار تازیانه اش را  
سخت بر گر ده ی این زن نشانده بود.

ارس چه کسی گفته آغوشی برای بقی ه بودن، مرهمی برای دل دیگران بودن، فقط  
وظیفه ی مادرهاست؟ مادران سالهای  
زیادی تکی هگا ه برای ما هستند؛ ولی آنها هم روزی کم میآورن د.

امان از روزی که این درختان استوار زیر شلاق بیرح م  
سوز زمستانی کم بیاورن د! آن زمان بیش ک قیامتی از یخبندانهای قطبی در جهان برپا  
خواهد شد.

مادرجون دستهایش را دورم چون زنجیری ناگسستنی محکم پیچی د و گفت:  
-شهرزادجان با حاج بابات ی ه کم مهربونتر باش. تو عزی ز دردونهاشی، یادگار ترانه  
جوون مرگ شده امی.

عرق شرم ی ا خجالت از زی ر شال سیاه تا پیشانی ام جاری شد؛ من این پیرزن مهربان را  
که بو ی مائده بهشت ی میداد، به طور عجی ب و غریبی دوست داشتم.

-مادری...آقاجون اون پسر شلوارپارچه ای آخون د مسلک رو دوست ندارم. مگه ازدواج بی عشق میشه؟

مادری چشمه ای سیاه ش را به نشانه ی خشم درشت کرد و زیر لب "بی حیایی" نثارم کرد.

صدای یالله می همانان صحبتمان را پایان داد. درهای بزرگ چوبی با پنجره ه ای مشبک رن گی، آغوشش

را برای عزاداران حسینی باز کرده بود؛ از آغاز ده محرم برا یامروز تدارک میدیدیم.

بوی خوش دارچین و گلاب قیمه نذری که در فضای خانه پیچیده، عطر و شمیم بهشتی را برایم تداعی میکرد. سفره های

رنگی با سبده ای پر از سبزیخوردن، تنگهای دوغ پر از گل سرخ، مهای پ ذیرایی از می همانان بود.

زنه ا در آشپزخانه مشغول تزیین برنجهها با زرشک و زعفران بودند. دیس بزرگ گل سرخ مملو از برنج را برداشتم،

سرفه ای مصلحتی، خبر از ورود پیمان شلوارپارچه ای را میداد.

پیمان سرش را تا جای ممکن خم کرد؛ در حیرت بودم در لابه لای تار و پود فرش دنبال چه میگشت؟

دیس برنج را به طرفش گرفتم، دستهای لرزانش را جلو آورد و با خجالت دیس را گرفت.

زمزمه های زیر لبش را به گمانم مورچه های روی دیوار هم نمیشنیدن! چرا پیمان فکر میکرد توانایی شنیداری من فراصوت است؟

-آقا پیمان کاری دارین؟ غذا سرد میشه و از دهن میافت ه.

قطرات ری ز عرق روی پیشانی کوچکش که زیر موهای سیاه پنهان بود، میدرخشی د.

-حاجی اجازه دادن فردا با هم بیرون بریم، تا من. ...

اخمهایم در کسری از ثانیه در آغوش هم گره خوردند.

-آقای پیمان الان وقت این حرفهاست؟ اونم تو روز عاشورا؟

آقای پیمان رنگ رخسارش به سان گوجه لهیده زیر آفتاب مانده شد، راهش را مثل بچه های مظلوم کتکخورده از ناظم، کشی د و رفت.

خورشی د نیشگون محکمی از دستم گرفت، زیر لب ناسزای ی نثارم کرد:

-چه قدر این برادر مظلوم من رو میچزونی! نمیدونم تو ریخت قناس توچی دیده عاشقت شده!

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم، لبخند مرموزی بر روی صورتم درخشی د و لب زدم:

-زندایی جان، خاصیت ماه میدونی چی ه؟ زینت دهنده ی ی ه آسمون سیاهه و ی ه لشکر ستاره عاشقشن، من اون ماه تو آسمونم!

خورشی د ریشخندکنان با دست به گیجگاهش اشاره کرد و گفت:

-یادم باشه به سهند بگم امسال نذرمون رو دوبرابر کنیم تا توام شفا پیدا کنی! شهرزادی ه  
بار راست و حسینی تکلیفت رو با پیمان روشن کن.

خورشی د راهش را به آشپزخانه کج کرد و من را با دنیای ی از آشفتگی و تر دیدهایم تنها  
گذاشت.

از پله های چوبی بالا رفتم، به پناهگاه امن و درگ ریزگاه همیشگی یسنگر گرفتم.  
کنار پنجره ی بزرگ اتاقم با پرده توری سبز نشستم. ردی ف گلدانهای شمعدانی  
کوچک و بزرگم را با عشق نظاره کردم.

پیمان خیل ی خوب بود، از آن خوبهایی که مثل برکه ای زلال و شفاف در دل تابستان  
میدرخشن د. آن دست آدمهایی ک ه

مانند کلبهای گرم در دل کوهستان میمانند؛ میتوانستی یک عمر با تکی ه به خوبی هایش  
زندگی آرام داشته باشی.

ولی دل شهرزاد چه؟ من آدم برکه بودن و آرامش نبودم! پیمان زنی میخواست که مثل  
خورشید، خواهرش، از شب قبل

غذای ظهر شوهرش را آماده کند. من طوفانی بودم که با خلق کردن نقشهای نمایشنامه  
هایم، جان میگرفتم؛ به آدمک های بی جان، روحی از زندگی میدیدم.

صدای حرفزدن دایی و حاج بابا پای پنجره ی اتاقم، فرکانسهای کنجکاویام را فعال کرد.

صدای حاج بابا از قطر دیوارها گذشت، من هم با تمام جان دلم گوش شدم.

-دکتر زند امسال هم نیومد؛ مطمئنی کارت دعوت بهش دادن؟ صدای دایی میان زمزمه‌ی مردها و نوحه‌تر کی گم میشد: -آقا جان... شما خودت اون رو میشناسی، به هیچی اعتقاد نداره.

-سهند...چند بار بگم ندونسته قضاوت نکن. این مرد روزی علم امام حسین(ع) رو روی دوشش حمل میکرد، حالا هم برو بهممانها برس!

صدای محکم حاج بابا مثل سنگی که در برکه‌ای آرام انداخته باشی، لرزان و پر از بغض بود.

صدای صلوات توی عمارت پیچید، ته دلم از گرسنگی مالش رفت.

در آینه، دختر چشم درشت خاکستری لبخند دی‌بر لب نشانده؛ با اینکه جای خالی پدرم در سفره، غمی پنهان در دلم جاری میکرد.

حاج بابا او را آرتیست میخواند؛ ولی من از هر بار دیدن ایفای نقش پدرم روی صحنه‌ی تئاتر، غرق لذت بینظیری میشدم.

وقتی در عمق تاریکی در ریف‌های وسط صحنه مینشستم، پرده‌عریض و سنگین صحنه کنار میرفت.

-شهرزادجان بی‌ناهارت رو بخور.

با صدای مادری ازو خیالاتم بیرون آمدم. به عادت هر سال که غذاهای اضافه مانده را بین همسایگان توزیعی میکردیم، پلاستیک محتوی چند ظرف یکبارمصرف را برداشتم.

هوای ظهر تابستان آن سال عطش داشت؛ آسفالتهای خیابان از هرم گرما ترکهای ریز و درشت برداشته بودند.

چادر عربی روی روسری ساتن سیاه م سر میخورد، صدای تپشکرکننده ی قلبم را میشنیدم.

نگاهم به شماره پلاکهای ته کوچه میرقصید، مردد جلوی خانه ی با نمای شیشه ای آبی ایستادم.

ارس شنی ده هایم از خانوادهاات زیاد دلچسب نبود؛ ترس و دودلی رازیر چکمه هایم لگدکوب کردم، با دستهای لرزان زنگ را فشردم.

ارس تا به حال واژه ی انتظار را برایت معنا کرده اند؟ انتظار برای گشوده شدن درب خانه تان، برایم به درازای ک ش ب یلدا گذشت!

عرق درشتی از کنج پیشانی ام جاری شد، در با صدای تقهای ناهنجار باز شد. موهای سیاه م روی پیشانی ی خیسم چسبیده بود؛ روسری سیاه را با کف دستم جلوتر کشیدم.

در گستره ی دیدم درخت بزرگ بی د مجنون ی قرار گرفت، دکتر کیانی ..

زنهای محله در مورد دکتر کیانی داستانشانها میگفتن د.

مردی با هیکل ی تنومند و با لباسهای ورزشی سبزرنگ، طلبکارانه نگاهم میکرد د:

–سر ظهری چه خبره؟

یک تایی ابروی سیاهش را بالا برده، با چشمانی پر از نخوت هیکل سیاهپوشم را رصد میکرد

د.

ظرف غذای نذری را به طرفش گرفتم و با صدایی آهسته گفتم:  
-نذری امام حسین(ع).

از درون مردمک های سیاهش سرمای سختی به بیرون ساطع میشد.

-دخترجون... ما تو این خونه به این چیزها اعتقاد نداریم!

دست درازشده ام با ظرف غذا، همچون چوب خشک شده از بی آبی در هوا ماند.

-به خاطر عاشورا بگیردیش!

مرد بالبخند پوچ نگاهم میکرد، در عرض یک پلک زدن ابروهایش از خشم و دژم در هم گره خورد:

-دخترجون من با دین و خدای شما مشکل دارم، هزاران ساله چسبیدین به سنن پوچ. این عربها به کشور باستانی ما

گن دزدند، کسایی چون امثال شما هستین که به این افکار پوچ ادامه میدین!

غذای نذری را با خشم از دستم گرفت، مردمک های چشمانم از تعجب و خشم گشاد شده بود؛ نگاهم روی دانه های زرد و زرشکهای قرمز ریخته شده روی زمین میرقصی د. دستم روی قلب کوبان و نفس کم آورده از خشم محکمتر شد، بالبهای ترکخورده از گرما و عطش گفتم:

-این فقط یه نذریه، اگر ادعایی ایرانی بودن دارین، دست کسی رو که براتون چیزی آورده پس نمیزدین!



دکتر کیانی با تفریح به در قهوه ای رنگ برجسته اش تکی ه داد، ته چشمانش هنوز سرمای زیر صفر درجه بود.

-دختر خانم...ایران باستان اون زمان که عربها ملخ خوار بودن، تمدن عظیمی داشت.

-بابا اینج ا چه خبره؟

من مبهوت متوجه تماشاگر جدید این تراژ دی بودم. نگاهم را از دو چشم یخ ی دیگ ر به اطراف گرداندم تا سرم ای صاحبشان در وجودم رخنه نکند!

خنده ی سُخره آمیز مرد جوان با لبخند ژکوند دکتر کیانی، در داغی ظهر عاشورا هارمونی عجیب ی به وجود آورده بود.

-خانم کوچولو راهت رو گم کر دی؟

چشمهای درشت خاکستری ام از لحن غریبهات تا پس کله ام گشاد شد!

-خانم کوچولو... چرا چشات مثل جغد شده؟

حسهای متناقضی از خشم و خجالت درونم سر بر غلیان برداشت، چادر سیاهم را روی سرم کشیدم.

پاهای م به سان آهوئی گریزپای که از دام صیاد رمیده، از مهلکه دورم کرد.

ارس اولین دیدارها آدمها، روی شناخت و تصویری که از آنان در ذهن خواهیم داشت، اثر شگر فی دارد.

زیر لب مداوم خود ترسویم را شماتت میکردم:

-ای شهرزاد بدبخت شانس نداری! اونوقت که سهم شانس پخش میکردن تو در حال تئاتر بازی کردن بودی! پدر و پسری دین و ایمون خجالت هم نمیکش ن!

-شهرزاد خانم چه اتفاقی افتاده؟

بعضی آدمها جای نامناسب و زمان بدی که تو از نظر روحی بدترین حالت را داری، سع ی برای نشان دادن محبتشان

دارن د. بیشک پیمان شلوار پارچه ای با آن خط اتوی برنده، وقت مناسبی را برای دلبری انتخاب نکرده بود.

-آقا پیمان... هر اتفاق ی هم برام افتاده باشه، هرگز به شما ی ربطی پیدا نخواهد کرد.

درب سنگین آهنی را پشت سرم بستم. از پشت دیوارهای آجری، شکستن دل شیشه ای پیمان شلوار پارچه ای را شنیدم.

شب خیلی آرامی بود، تنها صدایی که سکوت را میشکست جیرجیر که بودند. روی تاب فلزی زانوهای م را در آغوش

دستهایم زندانی کرده بودم، چانه ام را روی زانویم گذاشته بودم و به اتفاقات امروز فکر میکردم.

حرفهای زهر آگین دکتر کیانی، لرزشی در دل بیقرارم ایجاد نکرده بود، فقط ک می شوکه آور بود که کسی لقب دکتر را یدک میکش د.

دستی گرم و بزرگ دور شانه های لاغرم حلقه شد؛ از آن دستها که طعم تکی ه گاه دارند، میتوانی با خیالی راحت از هر طوفانی به آنان تکی ه دهی.

-شهرزادجان...دایی چرا اینجا غمبرک زدی؟ نکنه عاشق بیقرارت اذیتت کرده؟

لبه‌ایم را با حرص روی فشردم، دریای چشمان قهوه‌ای دایی پر از خنده بود.

-دایی جان؟ من و اون شلوار پارچه‌ای چه صنمی باهم داریم؟ به حاج بابا بگوها من با

اون شفته عروسی نمیکنم!

لرزیدن شانه‌های پهن دای از خنده را حس کردم، سرم را روی گستره شانه‌های پهن

دایی گذاشتم.

-شهرزاد...ماه رو نگاه کن...ستاره‌ها دارن دورش میرقصن و میچرخن! همه‌ی زیبایی ماه تو

آسمان به درخشش

ستاره‌هاست. خانوادگی پیمان مثل اون ستاره‌هاست؛ سرشناس و آدمهای خیلی خوشنامین.

حاجی دلش میخواد تو خوشبخت بشی...تو تنها یادگار ترانه هستی.

-دایی... من پیمان رو دوست ندارم، تو جغرافیای زندگی منمشرق، اون شمال غربی،

هیچ نکته اشتراکی بینمون نیست.

من عاشق تئاتر و جوندادن به نقشه‌مام، تنها ماجراجویی پیمان اینه که سالی‌ها بار با قطار

مشهد بره. گناه کسی رو بخوام که حال با اون خوب باشه؟

-نه عزیزم گناه نیست! فقط به سرنوشت و خودت فرصت بده. با پیمان حرف بزن بین

زاوی‌های دیدت رو میتونی باهاش یکی کنی؟

دست دایی شانه‌هایم را کمی فشار داد.

-شهرزادجان نظر بابات چی‌ه؟

از روی تاباهنی س فی د پای ن آدم، صدای قیژش روی تاره ای اعصابم خط کشی د.  
دایی دستهایش را روی تاب صد و هشتاد درجه باز کرد، با پاشنه کفشهای سیاهش تاب را به حرکت در آورد. بوی

خوش بوته ی یاسمن تمام فضای شب را در محاصره ی خود درآورده بود.

بافت موی سیاهم را روی پیراهن سیاهم مرتب کردم، دسته ایم را دور شانه هایم حلقه کردم. گاهی دلم برای "من"

طفلکم می سوخت؛ مثل جزیره کوچکی بودم که تک و تنها میان اقیانوسی خروشان است.  
-بابام هنوز سر سه روز موندنم در هفته اینج ا بدخلقی میکنه، دای یمثل ی ه گوشت قربونی بین بابا و حاج بابا موندم!

بابا رو که میشناسی، خوش قلب و مهربونه؛ ولی خیلی لجبازه! چند روز پیش باهم دعوامون شد.

قطره های درشت اشک از کنج چشمهای م جاری شد، بغضی به بزرگی دریاچه ایلگلی در گلو داشتم.

ارس، شهرزاد با دایی سهن د همه ی نقابهای ش فرو میریخت، لازم نبود تظاهر به خوببودن بکند.

سای ه ی دراز دایی روی زمین افتاد، دستهای محکمش پناهگاه نهال لرزان وجو دیام شد.  
بیحرف در سکوت توانستم

مثل تمام ساله ای کودکی و تنهایی، فقط در آغوش او آرام بگیرم.

قطره های سرد باران روی صورت میچکد، سرم به اندازه ی هزارتن سنگ روی گردنم سنگینی میاندازد. جسم لرزان م مثل کوره آهنگری پر از هرم آتش استخوان سوز است. ارس؛ در سرم ای پاییز تمام درونم از عمق بازی ناجوانمردانه ای که راه انداختی، هنوز مثل بی د میلرزد.

تلفن همراهم ک می آن طرفتر کنار کیسه ی سیمان خیس افتاده، درد وحشتناکی در ناحیه شکمم میپیچد. از درد مثل

مارگزی ده ا در خود میپیچم، کاغذ آزمایش دیگری از جیب کی فسورمهای بیرون میآورم.

ارس در تمام سالهای زندگی مشترک، من موجود ساده لوحی بودم که هنوز کودکانه به سراب عشقمان باور دارم.

کاغذ مچاله شده ی درخواست طلاق را از باران خیس و خمیرشده، کنار برگه آزمایش با علامت مثبت میگذارم. کلبه ی خوشبختیمان به ظن خود از عشق و صداقت لبریز است؛ ولی حال زیر آوار چیزی نمانده به مرز جنون برسم.

ارس گناه من عاشق فقط دوستداشتن زیاد توست! ارس دل لاکردارم مثل کودکی زبانهفهم است، حتی این اواخر

زمهری ر عشقمان را حس میکردم. هر کاری از دل ساده بخواه، جز اینکه خاکستر عشقمان را با تلی از خاک خاموش کنم.

هر دو کاغذ را در دستهایم مچاله میکنم، درونم خشم عصیانگر چون گردباد سر بر میدارد، بند کیفم را روی شانه‌های لرزانم محکم میکنم.

باران هنوز نم‌نم میبارد. سرمای خفیفی را درونم حس میکنم، بیحواس پایم را درون چاله‌ی پر از آب باران فرو میکنم.

گل و سرما درون کفش و جورابم فرو میروند. میخواهم پایم را از چاله در بیاورم، صدای بوق ممتد ماشینی که با سرعت

به طرفم می‌آید، درونم سیلی از وحشت و ناباوری جاری میکند.

راننده با چشمان آشنای پر از نفرت محکم به جسم

لرزانم میکوبد؛ آخرین اشعه‌های نور و روشنایی هم از ذهنم رخت میبندد.

\*\*\*

پرده دوم: «کابوسی در رویا»

ارس من همیشه افراد ساکت را دوست دارم. هیچگاه نمیفهمیدم در حال رقصیدن در رویای خودشان هستند، یا سنگینی بار هس تی را به دوش میکشند.

پدرم مهربانم شبی ه رن گینکمانهای نقاشی‌هایم که در کودکی لای دفترچه‌هایم ترسیم میکردم، بعد از هر باران میدرخشید.

صدای هقهق آشنایم به گوشم میرسید؛ مردی سرش را با لباس گان آبی روی تخت سفید بیمارستان گذاشت.

شانه‌هایم از گریه مثل منار جنبان لرزی خفیف دارد، صدای بیبهای دستگاه اتاقک را فرا میگیرد.

چند قدم جلوتر میروم، زیر سیمهای مختلف صورت مهتابی رنگ خیل آشنا است. با وحشت به طرف دختر آرمیده

میروم؛ دستهای منجمد چون یخش را درون دستهایم میگیرم. شعله‌ی یخ دستهایم درونم رشد میکند؛

ریشه‌های بزرگی در تمام جانم میاندازد، درخت تناوری از یخبه‌وجود می‌آورد. با مشت پتکوار روی سینه‌ی بیمار خفته می‌کوبم، دستم درون جسم خفته در تخت فرو می‌برد.

مرد مسن با تعلل سر بلند میکند. با وحشت ک‌می عقب می‌جهم؛ چشمهای خاکستری بزرگ مرد درونشان غم بیداد میکند.

مرد با پشت دستش خط‌باریک اشک روی صورتش را پاک میکند.

-شهرزادجان...جان بابا کی این بلا رو سرمون آورده؟ به قلب پی‌ر پدرت رحم کن...ای خدا این چه بلایی بود سر بچه‌ام آوردی!

من مبهوت لبه‌ای ترک‌خورده‌ام را روی هم فشار میدهم و می‌گویم:

-بابای...من اینجام.

آسمان خاکستری چشمهای مرد مثل افراد گنگ، بی‌تغییر نگاهم میکند. دیو وحشت درونم تنوره میکش و کودک

ترسخورده‌ی درونم، خودش را کنج دیوار مچاله میکند.

دستهایم را به طرف صورت اشکی بابا میبرم. دستهایم ؛ امان از دستهایم! درون صورت مرد فرو میرو د.

اشکهایم مثل مرواری د روی صورتم میدرخشی د. صدای بلند تفتقپاشنه های کفش، توجهم را از مرد رویگردان کرد.

-امیرجان پاشو دیگه! الآن حاجی و سهند پیداشون میشه، دوباره معرکه راه میافته.

درون چشمانش انگار شور زندگی نبود، لای ه های یخ درونشان با اشکهای گرم روی صورتش تضاد داشت .

دست لرزان بابا را گرفت و با مهر، گویا میخواست کوه غم از شان هایش بردارد:

-عزیز م ....بای د به خدا توکل ک نی!

امیر با خشم دستهایش را کنار زد، کلاه آبی رنگ را با حرص از سرش برداشت، روی کاشی های چرک آلود انداخت و لب زد:

-توکل به کی ؟ خدایی که نمیدونم هست یا نه؟ انصاف نیست! من همین ی ه دونه بچه رو از دار دنیا دارم.

مبهوت به دنبال بابا و زن جوان در راهروهای خاکست ری میدوم.

بابا روی صندلی آبی پلاستیکی مینشیند، با یأس و دلتنگی خرمن موهای خاکستریاش را چنگ میزن د:

- دیگه طاقت ازدست دادن شهرزاد رو ندارم، سالهاست قلبم داره میسوزه.



با دست مشتشده روی سینهاش میکوبد. آتنا به دیوار تکیه داد و دستهایش با غم ریشه‌های شالش را به بازی میگیرد:

-امیرجان هرچی مصلحت و خیر باشه، همون میشه! ترانه سالهاست که توی ه  
قطعه تو گورستون خوابیده؛ ولی تو

بیست و پنج سال به خاطراتِ پوسیده چسبیدی! سالهاست با خشم و کینه به دیوار حسرتات  
مشت میکوبی.

بابا دستهایش را از روی صورتش برمیدارد؛ غم نهفته درون چشمهایش غیرقابل باور بود!  
انگار بلور باورهایش ترکی عمیق خورده و تکه‌هایش هزاران قسمت شده است.

بابا انگشتان لاغرش را درون جیب کاپشن سیاهش فرو میبرد، تسبیح سبزرنگی را  
بیرون می‌آورد. خطوط چهرهاش به پوزخند وحشتناکی تغییر میابد.

-آتنا یه آدمایی هستن با نقاب به عنوان دوست بهت نزدی ک میشن، همه‌ی رازها و همه  
ی حرفات رو بهشون میگی.

نزدیکتر از نفست میشن؛ ولی چهره واقعیشون رو پنهان میکنن... ولی به وقتش ماسکشون  
رو برمیدارن و خنجر زهرآگین رو تا دسته تو قلبت فرو میکنن.

ارس ماهی دورمانده از آب را دیده‌ای؟ در تقلائی قطره‌ای آب هزاران تکان میخورد.

آتنا با پاهای لرزان تمام قد، روی زمین فرو میریزد؛ سرش را روی زانوانش میگذارد:

-امیر زنها از سایه بودن متنفرن! همیشه تو زندگیت اولویت دوم بودم، همه‌ی سهم من  
از زندگی با توی ه اسم زن

عقدی بود. هر شش ماه ی ه بار تم دید میکنی، همه ی اون نقاب روشنفکریت فقط مال منه.... من دیوونه فقط به خاطر عشق کوفتی هر چی گفتم، گوش دادم.

درون چشمان خاکستری بابا برق ناباوری میدرخشی د:

-پس چرا تا حالا حرفی نزدی؟ تو از عشقم به زن مرحومم خبر داشتی؛ بهت گفته بودم من پنجاه ساله فقط ی ه س ایبان موقتم.

گری ه ی دردآلود آتنا روح و روانم را از غم میخراش د.

ارس زنها بعضی وقتها حرف نمیزند، همه ی دردهایشان را درون خود میریزن د. مردها با خود نمیگوین د چرا این زن

یکباره لال شد؛ به خود زحمت کندو کاو ن میدهن د. در ظن خود سکوت زنها نشانه ی خوشبختیشان است.

به دیوار سرد و کدر تکی ه میدهم. من به این زن با چشمان درشت و زیبا همیشه ه حسادت میکن م. وقتی نگاه شیفته بابا را

به پیک ر مهگون او میدیدم، از خشم تمام صحنه را به آتشمیکشیدم. دوباره گردونه ی خاطراتم به عقب میچرخد؛ ب ه زمانی برمیگردم که اولین بار آتنا را دیدم.

امان از روزهایی که همه ی کائنات دست به دست میدهن د تا بدشانستترین روز زندگیتان باشد! من ه میشه روز دوشنبه

را روز خوش شانسیام میدانستم؛ در این روز خاص، آسمان آفتاب ی درخشان داشت.

دوشنبه ها متن نمایشنامه های را دیویی ام را تحویل آقای سهراب سرابی میدادم؛ ولی آن روز دوشنبه ابری، ساعت شماطهدار طلایرنگم به خواب زمستانی رفته بود.

کتابهای درسیام را درون کوله پشتی قرمزم ریختم، با هول مقنعه سورمهای را به سرم کشیدم. اطراف اتاقم را انگشت به دهان نظاره کردم؛ بازار شامی برای خودش است.

پرده حریر آبی با وزش باد تکان ملایمی داشت، ردی فگلدانهای کوچک و بزرگ شمعدانیام که گلهای ریز قرمزشان در آغوششان آرمیده بودند.

کنار طاقچه با گچبری های زیبا میان پوستره ای از صحنه نمایش، قاب عکس رنگ و رو رفته ای بود؛ از آن قابها که با دیدنشان سالها حسرت و غمی ک سیل آرزو بر دلت جاری میکردن!

ارس سالها واژه ی پدر برای م در دیدارهای آخر هفته میگذشت.

روزهای سحرانگیزی در خانه ی کوچکی ته بن بست، در کوچهای تنگ و باریک داشتم؛ هنوز هم عاشقانه قاب پنجره های بزرگ را ستایش میکنم.

اتاق بابا همیشه پر از کاغذهای کاهی و خودکارهای تمام و ناتمامی که جوهر بعضی ه ا سالها خشک شده بودند، بود.

زندگی با بابا خیلی آسان بود؛ مثل مزه کردن لواشک اناری که ذره ذره میخوردم تا مزه ی ترش و شیرینش از زی ر زبان م فرار نکند!

بابا حوصله ی زیادی برای شیطنتهای م داشت. گاهی پرده ی آبی با گلهای ری ز صورتی را بر دوشش میبست و نقشهای داستانها را برایم با زی میکر د.

گاهی همراه دزدان دریایی به غارت کشتی های پر از گنج میرفتیم، زمانی هم مدتها در جستجوی جزیره ی ناشناخته روی دریا سرگردان میماندیم!

بابا عشق به تئاتر را ذره ذره مثل اکسیر حیات در وجودم چکانده بود.

سماور بزرگ نقرهای قل قل میکرد، سفره ی گلدار ریزی روی زمین پهن بود، مربای انجیر درون پیاله چینی گل سرخ به

من گرسنه چشمک میزد.

بابا حاج ی ساعتش را از جلیقههایش در آورد، موهای سفیدش رو به هوا کمی جسته بود. دلم میخواست مثل کودکی هایم

برای گرفتن سهم شیرینیام دست در گردنش میکردم و با کف دست موهایش را بخوابانم.

-سلام حاج بابا.

حاج بابا زی ر چشمی با مهر نگاهم کرد، لقمه ی پنی ر و گردویی درست کرد و به دستم داد.

کوله ی قرمز را کنار سفره آبی رنگ گذاشتم، زی ر نگاه خیره و سنگین حاج بابا گازی به لقمهام زدم.

این وقت صبح مادر جون و بقیه اهل خانه کجا بودند؟

-شهرزاد در مورد پیمان با پدرت حرف زد ی؟

سربه زیر نگاه خاکستری ام را بالا آوردم؛ سایه‌ی مادری را از پشت در شیشه‌ای مشبک آشپزخانه دیدم.

با لبه‌ی مقنعه سورمه‌هایم بازی می‌کردم. حاج بابا با مهر نهفته دوباره صدایم زد:

-شهرزادجان؟

با استیصال نهفته درون صدایم لب زد:

-امروز بهش میگم.

-باباجان زودتر بهش بگو...مردم منتظر جوابت هستن.

من بیچاره میان برزخ تعارف گیر کرده بودم، درون چشمهای حاجبابا میخواندم که جانش بودم؛ ولی من با عالم و آدم،

حتی با گربه‌ی سیاه و زشت خانه‌ی بابا امیر هم تعارف داشتم!

لقمه را جویده و نجویده قورت دادم؛ ولی چیزی مثل تکه سنگ گلوگاهم را بست. با

دست روی سینه‌ام کوبیدم؛ ولی انگار

راه تنفسیام بسته شده، تمام جوارح بدنم برای کمی نفس به تلاطم افتاد.

سوزش اشک را از کنار چشمهایم حس کردم؛ عفریت مرگ دستهایش را دور گلویم

فشار میداد!

دستی محکم بر ستون فقراتم کوبید؛ تا به حال عدسی چشمانم هجوم آن همه نور را به خود

ن دیده بود.

خورشی د با لبخند شیطانی گوشه ی لبش نظارهام میگرد، نفس حبس شده ام را به سختی از ته حنجرهام به بیرون پمپاژ

کردم. بی شک تمام انتقامهای بی محلیام را به پیمان شلواریارچه ای، ستانده بود. چادرم را روی سرم انداختم، با خداحافظی بلندی از اهل خانه به پیکار زندگی روانه شدم. صدای زنگ تلفنم از درون کوله پشتی مثل ناخن کشیدن روی تخته سیاه، اعصابم را به هم ریخت.

با مشقت گوشی را از ته شلوغی کیفم پیدا کردم. از پشت خطصدای خیابان و ماشینها ا درون گوشم سرازیر شد:

-الو، شهرزاد بدقول کجایی؟

لب زیرینم را با دندان گزیدم؛ سهراب از آن دست آدمه ای خوشخلق رمانها نبود!

-سلام...سهراب من تا دهم دقیقه ی دیگه متنها رو بهت میرسونم.

...

-سهراب جان، ماشینم دره...خدافظ!

لبخندی پهنه ی صورتم را فراگرفت، صدای جیرینگ مرغ حواس پریشانم را جمع نمود.

دسته کلید پیمان شلواریارچه ای کنار پایم روی زمین افتاده بود؛ نگاهی طوفانی با چشمان برزخی و سرزنشگرش را بر من دوخت و لب زد:

-شهرزادخانم شما همیشه مردها رو به اسم کوچیک صدا میکنی؟ چشمان خاکستریام تا پس پیشانیام گشاد شد؛ عرق درشتی از زیر مقنعه ام جاری شد:

-بله؟ منظورتون چی ه؟

از اتوی تیز برنده شلوارش تا موهای یکطرفه شانخوردهاش را رصد کردم، گوشه ی لب بالای م به پوزخند دی ت غییر زاوی ه داد.

با نوک کفشه ای سیاه واکسخوردهاش با سنگریزهای بازی میگرد:

-شهرزادخانم اگر بنابر زندگی مشترک باشه، تو اصول من دروغو صمیمیت با مردای نامحرم گناه کییر هست.

دیگ خشمم مثل آتشفشانی فوران کرد و گدازه و مواد مذابش تمام جانم را گرفت:

-آقای دیندار تو اصول شما قضاوت عجولانه کردن گناه کییر ه نیست؟

تسبیح دانهدرشت فیروزهایش را در دستش مشت کرد و گفت:

-خانم شهرزاد من از طرز حرفزدن شما استنباط کردم! به هر حال دیر یا زود ما با هم ازدواج میکنیم...

نگاهی به ساعتچی گرد سفیدم انداختم؛ عقربه های دقیقهشمار چفتشده روی ساعت نه، خبر از بدقولشدنم میداد.

-آقاییمان ی ه بار برا ه میشه ای ن بحث رو تموم میکنم...من با شما هیچوقت ازدواج نمیکنم!

ابروهای پهنش از خشم در آغوش هم مچاله شده و تن صدایش لرزه به جانم انداخت:

-حاجآقا...از شما انتظار نداشتم؛ سه ماه من رو مسخره ی خودتون کردین؟

با وحشت دستم را روی قلبم مشت کردم. قامت بلند حاج بابا روی ایوان نظاره‌گر بحثمان بود.

-آقایمان مگه من به شما جواب قطع ی داده بودم؟

پیمان با پوزخن دی بر لب سویچش را از روی زمی ن برداشت و گفت:

-نه حاجی؛ ولی دوز نفرت شهرزادخانم از من رو نگفته بو دین!

انگار ایشون عاشق ی ه نفر دیگ ه هستن؛ حاج ی این رس م مسلمونی نبود!

«مرگ را دیده‌ام من در

دیداری غمناک

من مرگ را به دست سوده‌ام من

مرگ را زیسته‌ام با آوازی غمناک

«غمناک»

انگار زلزله‌ای چندریشتری در عرض چنددقیقه همه ی خوشبختیا م را از بین برد. صدای

کوبیده‌شدن محکم درب حیاط همزمان با ناله ی حزن‌انگیز حاج بابا شد:

-شهرزاد... پیمان راست میگه ؟

وای از آدمهای متظاهر؛ آنها یی که چهره‌شان را با زیور خوب ی آراسته میکردند؛ ولی

تنوره ی دیو درونشان جهانی را ب ه پلیدی میکش د!

صورت مبهوتم را درون حصار امن دستهایم پنهان کردم، با ناله‌های از عمق سینه ام لب زدم:



-حاج بابا دروغ میگه، من عاشق هیچکس نیستم!  
 قامت چون سرو حاج بابا از کمر خم شد، روی پله ی شکسته‌هایوان نشست.

-ترانه، مادرت، ستاره ی درخشان قلبم بود. کدوم بابایی ه که سعادت و خوشبختی اولادش  
 رو نخواد؟ من ی ه آدم  
 قدیمیم؛ از اون دست آدما که خشت رو خشت آبروشون بنا میکنن.

هنوز کمرم از خبر رسوایی مادرت خوب نشده! اون  
 یال و کوپال حاجرضا تو راسته کفشفروشهای تبری ز همهاش دود شد. هنوزم سرم رو  
 خم میکنم مبادا آشنایی من رو ببینه و اون خبر رو یادش بیا د!

کوله ی سنگینم از شانه های لاغرم روی زمین سقوط کرد. گناه من بیچاره چه بود؟ از کی  
 دختران تقاص گناه مادرشان را پس میدادند؟

-حاج بابا... بعد بیست و پنج سال هنوز از مادرم دلچرکینی؟ قطره اشکی از کنج چشمان  
 چروکشدهاش مس یرش را به محاسن سپی د چون برف حاج بابا رساند.

-شهرزاد دیگه چه توفیری داره؟ سالهاست سهم من از دخترم ی ه سنگ سفی د مرمره؛  
 حسرت شنیدن صدایش رو با  
 خودم به گور میبرم، تو دیگه مثل مادرت تیش ه به ریشهام نزن!  
 کنارش دوزانو روی زمین نشستم، دستهای کوچکم دور دستان پیر و لرزانش پیچک شد.

-گناه مادرم فقط دلسپردن به ی ه بازیگ ر تئاتر بود.  
 صدای حاج بابا تلختر از شوکران شد:

-کاش گناهِش فقط عاشقی بود! از سفره ی عقد با یکی دیگه فرار کرد.

« از صبح پرده سوز، خدایا!

نگاه دار این رازها

که ما به دل شب سپردهای م.»

سالهای سال قابِ عکس ب ی رنگ و نگار مادر برای م چون گنجِ علیبابا بود.

صدای سوت بلبلی زنگ، درون سرم پژواک یافته و چن دین برابر شد؛ سای ه ی خ میده حاج بابا روی موزاییکهای منقوش حیاط دراز شده بود.

مادری وقتی سر صندوقچه ق دیمیش میرفت، گاهی ساعتها صورتش را میان ترمه ه ای بیدزده پنهان میکرد. وقت ی

علت قرم زی چشمانش را میپرسیدند، گرد و خاک را بهانه میکرد.

کوران سوالهای بیجواب در مغزم هنگامهای برپا کرده بود.

دستهای لرزانم دور تن یخ زده ام پیچ ک شد، چادر سیاه م

را روی سر پر از هیاهویم محکم کردم.

جلوی درب حیاط خانه پسر کوچکی کوله ی کوچکش را رو یزمین گذاشته، کامیون بزرگ

آبی اثاثی ه کنار خانه ی آقای زن د توقف کرده، زن و مردی جوان سر صندلی زشت،

نزاعی سخت در کوچه ی ه میشه خلوت ما برپا کرده بودند.

-هانی ه این تنها یادگاری آقا جون خدا بیامرزمه!

-محمد... اون چشای کورشدهات رو باز کن، این صندلی جهاز منه!

خط ریش عجیب مرد جوان، چشمهایم را به سان توپی گرد کرد.

دختر با سماجت تمام دسته صندلی قهوه‌ای کدر را محکم گرفت، با صدای آمیخته از خشم فریاد کشی د:

-مرد حسابی ما ی ه ساله طلاق گرف تیم، الآن واسه ی ه تیکه چوب سراغمون اومدی؟

مرد با کلافگی دستی بر دور دهانش کشید، ناگهان متوجه تئاتر خیابانی که راه انداخته، شد و لبهایش را به سکوت مهمان کرد.

راننده کامیون با کلافگی ناشی از انتظار، چیزی زیر لب غرولند کرد. حاج بابا با دانه‌های تسبیح بازی مینمود؛ درون چشمانش شعله‌های مهر تا عمق جانم را گرما بخشی د.

-شهرزادجان انگار همسایه‌های جدید داریم... باباجان دیرت نشه! -حاج بابا مادرم با کی... .

-بعد برات تعریف می‌کنم...الآن برو.

زن جوان با مانتوی چرم سیاهش دستش را گرد کمر پسر کوچکش کرده، به کارگرها دستور بردن اسباب خانهاش را می‌داد.

شاهزاده‌ی سیاهپوش ابرهای سیاه با گرز و نیزه به جنگ ابرهای پنبه‌ای رفته، آسمان روز دوشنبه هوای باریدن از غم را داشت.

جوانک شوهر سابق، سیگاری آتش زده و بانوک کتانی‌های کبره‌بسته‌اش رفتنم را نظاره میکرد.

در ایستگاه اتوبوس از هر طیف میتوانی آدمهای مختلف را ببینی؛ زنانِ خانهداری که ساک سنگی ن خریدشان را زیر چادر مخفی کرده، مردان کارمن دی که با چشمه ای پرخواب منتظر رسیدن اتوبوس بودند. هرازگاهی صاعقه‌های آسمان تاریک را روشن می‌کند. دو دختر محصل با کوله پشتی قرمز جیغ، سر در گوش هم کرده و صدای زمزمه‌ی در گوشیشان را میشنیدم. دختر مقنعه آبی عکس سه در چهار یار را درون کف دستش پنهان کرده و دوست بازیگوشش با کنجکاوی پنجه‌ی دوستش را باز کرد؛ در این تقلای نافرجام، عکس یار نگونبخت به چند قسمت نامساوی تقسیم شد.

دختر عاشق با چشمان گشادشده از حیرت، با دستهای لرزان تکه‌های عکس را کنار هم چید. دوستش با کلمات رگباری سعی در ماستمالیکردن خطایش بود؛ بغض فروخورده‌ی آسمان مثل بغض دخترکِ عاشق ترکی د و باران ریزی شروع به باریدن کرد.

از منتظرنشستن برای اتوبوسی که همیشه‌ی خدا یکساعت تاخی ر داشت، گذشتم. دختر نوجوان هنوز به عکس پاره‌ی کف دستش خیره بود.

دوستش با مهر دست در گردنش کرده، بو\*سه آشتی ب ر گیجگاه دوستش زد.

دغدغه‌های شانزدهسالگی من چه بود؟

شای د میانِ کمدِ کهنه ی درون زیرزمین دنبال سرزمینِ جادویی نارنیا بودم.  
 باران ریز مثل سوزن روی صورتم مینشست، سوالهای بیجواب مثل پاندول ساعت ق دیم  
 ی عقب و جلو میرفت. مثل  
 کودکی بودم که صبح ی ک روز پس از زلزله، فهمیده دیگ ر کس ی در دنیا برایش باقی  
 نمانده.

در این زندگی پر از سای ه، نقش من چه بود؟  
 صبح همه ی دردم چه گونه دککردن پیمان شلووارپارچه ای بود؛ ولی حال با این همه حجم  
 درد خفته در سیطره قلبم چه میکردم؟  
 دلم مثل آسمان بالای سرم پر از بغضِ سنگین و کلاف سردرگم بود، دلم کمی بهانهگیری  
 کودکانه میخواست.

دلم از آن نوازشهای گرم مادرانه میخواست که ب ی قی د و شرط فقط مالِ خودم باشد. از  
 آن گوشه‌های ی که تا قرن‌ها من

بگویم و او حریر نوازش دستهایش را لای موهایم بلغزاند؛ گناه نبود که دلم ک می مادر  
 میخواست!

« آرامشم مدت ی است

کماکار شده!

صدایت یک شنونده‌ی

تماموقت نمیخواهد؟»

جلوی ساختمان آجری قرمز ایستادم؛ تمام لباسهایم خیس از بغض خالیش ده ی آسمان بود. چاله های از آب باران جلوی ساختمان کهنه ی تئاتر جمع شده، دریاچه کوچکی تشکیل داده؛ تصویر دخترک لرزان درونش برایم ناآشنا مینمود.

در تاریکی به صحنه ی نیمهروشن نگاه کردم. سهراب کلافه دستش را به موهای سیاهش آشنا کرد، زیر چشمی نگاهش را به ساعت مربعشکل نقره ایش انداخت. برای چندمین هزاربار شماره ی مرا در آن روز دوشنبه باران ی میگرفت، خدا عالم بود!

از همین فاصله که دور از صحنه نشسته بودم، فرکانسه ای خشم سهراب را حس کردم. سهراب را اولین بار یک روز دوشنبه در صحنه ی تئاتر دیدم. با خرمن موی بلندی که داشت، اول فکر میکردم از آن جوجه دانشجوهای هنر است؛ ولی چند روز بعدتر فهمیدم در هر هنری از دور دستی بر آتش دارد. درون آسمان سیاه چشمانش برق خطرناکی از ذکاوت داشت، تهی هکننده برنامه نمایشنامه های را دیویی بود. مواقع بیکاری بازیگر صحنه ی تئاتر میشد؛ مرد هزارنقاب و مرد هزارچهره ی هنر بود.

بابا امی روی صحنه ی نیمهتاریک مشغول چیدن میز و صندلی بود.

با کلافگی دست راستش را دور دهانش کشید، زیرلب حتما از بدقولیام گله میکرد. بابا امی را با چشمهای خندان مشتکی محکم بر شانه ی لاغر سهراب کوفت؛ از این فاصله سکندری خوردنش را چندقدم به عقب دیدم. دستهای رفاقتشان محکم در هم زنجیر شد، سهراب به علامت خدافظی دستی بر پیشانی برد.

آدمها برای من نمودی از فصلهای سال هستند؛ سهراب هنرمندموز برای م تداعیگر پاییز هزاررنگ بود.

در عمق تاریکی، بیتفاوت نشسته بهمهمترین آدم زندگیا م مینگریستم؛ بابا برایم گرمای داغ تابستان بود.

برای اولین بار همه ی عشق دختریا م را در کفِ ترازوی ی نهادم و مثل ی ک آدم بیطرف، به پدرم و اعمالش نگاه کردم.

« دلتنگی

خوشه ی انگور سیاه است

لگدکوبش کن ،

بگذار ساعتی سربسته بمان د

مستت میکن د اندوه!...»

از دید حاج بابا پدرم یک هنرمند دبی دین بود که تنها کار مفیدش کاغذسیاهکردن و علافی در شهرهای مختلف به بهانه ی بازیگری بود.

از دریچه نگاه مادر بزرگم، گویا بابا موجود نامرئی در زندگی من است. هر زمان با شوق از بابا حرفی زدم؛ مرغ غمزده ی

نگاه مادری به جز حرفه ای من، حتی به ترکهای ری ز دیوار هم سرک کشی د.

وای از اخمهای پنهانی دایی سهند که تا به امروز کینههاش را از بابا درک نمیکردم.

زندگی بابا همیشه مثل کولی سرگردان قصه ها بود. چمدان سیا هکهنه‌اش هیچوقت کامل باز نشد؛ مدام سوار بر قطاری اتوبوس دنبال اجرای تئاترها ی شهرستان ی بود.

طعم تلخ حقیقت نبودنهای همیشگی بابا برای م مثل شوک بود.

اشکی از گوشه ی چشم چیم بیرون غلتید، اشک کدام چشم از شادی یا غم بود؟

دلم که گرفت، غم مسیر نمی شناخت؛ اول بغضی مثل حجم ی ک کوه گلویم را گرفت، آخر سیلاباشک تمام من وجودیام را در آغوشش می همان کرد.

گوشی سایلنتشده ام را باز کردم، هجوم پیامها و تماسهای ناموفق سهراب دوباره حس بدقولیام را زنده کرد.

پیام اول: شهرزاد کجا مون دی؟

پیام دوم: جون هر ک ی دوست داری اون متنهای کوف تی رو بهم برسون!

پیام سوم: پیش باباتم.

بابا؟ مادر؟ خانواده؟ چه واژه های ناآشنا و غریبی برای م بودند.

صدای نازک زنی از جلوی صحنه، تاره ای شنیداریام را تحریک کرد؛ صدای زن ظرافت خاصی مثل حریر داشت.

تب تند کنجکاو ی در وجودم شعله کشید، ای ن خن ده های پرعشوه از آن چه کسی بود؟

-آقا امیرم ن عاشق این نقش شدم؛ رژان ی ه زن رنجکشیده‌ست.

صدای بم بابا با خن ده های ریز دختر آمیخته شد:

-آتناخانم سهرابازتون خیلی تعریف میکرد، شما یکی از استعدادهای خاص تئاترین!



پاورچین خودم را از سایه به روشنایی صحنه کشاندم. موهای چون شلاق دختر از زیر شال  
س فی دور شانه هایش ریخت ه بود.

با تعجب به مانتوی جلوباز سیاه و شلوار جین پارهاش نظری انداختم. این دختر با این تیپ  
عجیب و غریبش استعداد درخشان بود؟

-آقامی ر شما بهم لطف داری...من همه تتاتره ایی رو که کارگردانی کر دین، دیدم.  
صدای قدمهای م گویا خلسهای را شکست؛ زن جوان هنرمند اشعه ی نگاهش را روی سیاه  
ی چادرم لغزاند، لبهایش به پوزخندی وحشتناک ناشی از تحقیر قوس یافت:

-آقامی ر ایشون هم تو این نمایشنامه بازی میکنن؟

کمان ابروهایم در جا ده ی پیشانی ام در هم گره خورد، با تعجب لحن تمسخرآمیزش را  
مورد کنکاش قرار دادم:

-سلام...شما کی هستی؟

بابا با تعجب سر برگرداند، با دیدنم در کسری از ثانیه اخمهای شدرهم گره خورد،  
امواج خشمش را با حس لامسه ام ردیابی کردم.

یک روزهایی مثل شب یلدا طولانی است، از پنجره به آسمان سیاه شب چشم میدوختم تا  
خورشی د طلوع کند؛ روز دوشنبه به سان شب یلدا بود.

خیسی چادرم لرزی عجیب و مرگ گونه روی همه جوارحم انداخته؛ بابا متعجباز رفتار من  
سرماز ده ی لرزان، با دستهایش شانه هایم را گرفت:

-شهرزادم؟ بابایی چی شده؟

همه چیز با سرعت سرسا مآور یک چرخوفلک دور سرم چرخید؛ سرم روی قلبش پناه گرفت، خروش پرتپش قلبش میان ساحل گوشه‌هایم نشست.

دستش چادرخ یسم را از روی سرم جدا کرد، لبش کنار گوشم زمزمه کرد:

- عزیز دل بابا... این چه حالی ه؟ کسی اذیت کرده؟

واقعا عزیز دلش بودم؟ من تنها کجای زندگی کولی وار پدرم بودم؟ مثل دختر بچه‌ی گمشده درون جنگل مخوف، همه‌ی کوه ناراحتی و دلتنگیام را هق زدم و نالیدم:

- بابا تو واقعا مامان رو دوست داشتی؟ یا فقط واست سرگرم یبو دیم؟

وای که شاه‌رگ حیات درون چشمهای خاکستری بابا یخ بست، ناباورانه تلوتلوخوران چند قدم به عقب رفت:

- شهرزاد مریض ش دی؟ چند بار گفتم طبع شاعرانه ات تو بارون گل نکنه؛ با خودت چتر بردار!

مثل مادر مرده‌ها دوزانو روی زمین سرد افتادم؛ امان از حجم ناراحتی‌هایم که زمان و مکان مناسب نمیشناخت.

- تو اون گذشته چه خبر بوده؟ چرا بابا حاجی و بقیه باهات لجن؟ این چه عشقی بوده که مادرم از سر سفره عقدی دیگه فرار کرده؟

چرا زبان گزنده ام لال نشد؟

- تو هیچوقت پیشم نبودی... دریاچه محبت فقط یه روده که از صدقه سر عذاب وجدانت روی سرم کشیدی!

سنگینی دستش را روی صورتِ پُراشکم حس کردم، س ای ه ی زن غریبه تکان ریزی خورد.

صدای بابا پر از خشم و ناامیدی و دلشکستگی بود؛ مثل شیشه های ریز خرده که درون کف دستش فرو رفته بود:

-شهرزاد... بابایی خیلی بی انصافی!  
-بابا..

دلم به حال دخترچه ی مظلوم درون صدایم سوخت. بابا ه میشهرباریم نم نم باران بهاری بود که ساعتها زیرش بدون چتر، در جا ده ی سرسبز قدم زده بودم.

« نبودن تو فقط نبودن تو نیست

نبودن خیلی چیزهاست. »

دوباره دیو خشم بابا تنوره کشید، لهیبش دلم را سوزاند و پر از تاولهای ریزی کرد.

-بابا و درد... بابا و کوفت! عین پدرمرده ها مثل موش خیس اوم دی، بای ه حرف از گذشته همه ی پدر و دختریمون رو زیر سوال بردی! اول از من بدبخت اصل ماجرا رو پرسیدی که قضاوتم کردی ؟

دستهایم را دور زانوهای م حلقه کردم، سر سن گین و منگ از دردم را رویش گذاشتم.

-بابا... من تا امروز صبح فکر میکردم مرگ مامان باعث دل چرکین ی حاج بابا و بقیه ه از توئه. امروز بعد اون حرف پیمان، حاج بابا از گذشته برام تعریف کرد.

این اشکهای لعنتی از کدامین دریاچه بودند که خیال خش کشدن نداشتند!

شای د عمق بیشتر ناراحتی هایم از این بود که عزیزانم تمام عمر بیست و پنج ساله‌ام حقیقت را از من سادهدل کتمان کرده بودند .

بابا پوفی از سر عصبانیت کشید، مثل آدم مگ کنارم روی زمی ن دوزانو نشست:

-شهرزاد الان با هم میری م خونه، بعد مفصل درباره ی این پیمان و گذشته حرف میزنیم .

صدای نرم و لطیفی چون حریر در هوای تنش آلود بینمان جاری شد؛ آتنا با دلیوان بزرگ در دست ایستاده که حتی رقص بخارشان موجی از گرما در وجودم جاری کرد.

-آقامی ر بفرمایی د.

بابا با لبخند حاکی از تشکر، لیوانها را از دستان ظریفش گرفت:

-خیلی از لطف ممنون، بابت امروز هم متاسفم.

دخترک سیاه موی جذاب با ظرافت، بند کی ف کوچک قرمزش را روی شانهاش جابه جا کرد:

-آقامیر بیش از این شرمنده ام نکنید، من فردا مزاحمتون میشم.

برام افتخاری ه که باهاتون همکاری کنم.

-پس فردا ساعت شش عصر بیاین که بقی ه ب چه ها هم هستند.

دخترک با لبخند محو زیبایی خدافظی آرامی کرد، محو راه رفتن نرم و رقصان مثل یک بالرین آتنا شدم.

بابا لیوان بزرگ کاغذی را به دستهای لرزانم داد .

تمام محتویات لیوانِ نسکافه را لاجرعه سر کشیدم، داغی بیش از حدش باعث شد تا به سرفه‌ی‌ش دید بیفتم. ری‌ه‌هایم لحظه‌ای برای اندکی هوا به تقلا افتاد؛ ش‌قیقه‌هایم مثل بازار مسگرها کوبش داشت. دست‌بابا نوازشوار بر پشتم بالا و پایین شد: -آروم باش...نفس عمیق بگی ر...این اسپریت کو. ... فریاد هیستریک‌بابا میان موجهای ذهنم بالا و پایین شد؛ حدقه‌های چشمانم از دردی جانگداز سوخت، درون تونل خاطرات به زمان حال پرتاب شدم. صدای بوق هشدار دستگاه‌ها تمام فضای اتاق را به تسخی‌ر خود درمی‌آورد. هجوم پرستارها و دکترها را به جسم مچاله شده‌ام روی تخت میبینم، لحظه‌ها برایم آبتن حوادث غریبی است. جسمم زیر دستگاه شوک‌بالا و پ‌ایین می‌رود، بیرون اتاقک، بابا دوزانو روی زمی‌ن میافتد؛ لرزش‌شانه‌های پهنش از گری‌ه‌را میبینم. مثل پری رقصان و بیوزن احساس گرما و نور میکنم، تون‌لی از نورهای رن‌گی پیش آسمان‌خاکستری چشمانم گشوده میشود.

\*\*\*

پرده سوم: «حقیقت‌های پنهان» «بای‌د چیزی باش‌د که پایبندت کن‌د که در گوشت بخواند نرو

آدم یک سال با دیوار هم حرف بزن د  
پنجرهوار دوستش خواهد داشت».

هر صبح در محله ق دیمی ما دوره گردهای متفاوتی می‌آیند، با صدای دورگه و بلندگو  
زندگی را در کوچه‌ها فریاد می‌زدند؛ همیشه حسرت خواب شیرین دم صبح روی دل  
بیچاره‌ها ماند.

تونلی از نور به سویم آغوش باز نموده، فقط با دو قدم می‌توانست م حسرت خواب شیرین  
دم صبح را تلافی کنم.

تن لرزان بابای تکی هداده به دیوار خاکستری بیمارستان، همه‌ی شوق رفتن را از من  
بیچاره گرفت؛ صدای ذکر گفتن بابا با لبهای خشک و تاول زده، پای سفرم را شل کرد.

کنارش روی زمین سرد پشت اتاق عمل دوزانو نشستم. آتنا با آن تق تقه‌ای کفشی‌ای  
پاشنه بلندش از دور نمایان

میشود. این زن در هیچ موقعیتی از دک و پز اعصاب خردکننده‌اش دست برن میداشت.

صورت سفیدش پریدگی رنگِ میتگونه دارد. پلاستیک حاوی آب میوه و کیک را روی

صندلی آبی پلاستیک‌ی میگذار د:

-امیرجان هنوز خبری نشده؟

ابروهای پهن بابا از دردی عمیق درهم شد. از کی این همه شیار عمیق روی پیشانیاش

افتاده؟ انگشت اشاره‌ام را روی

چروکهای ریز کنار چشم چپش کشیدم، بابا از کی این همه پیر و تکیده شدی؟

بابا با پشت دستش اشکِ مانده‌ی کنار چشمش را میگیر د:

-از دیروز که پرستار زنگ زد و گفت تو چیکاره ی این م ریضی که بی هوش تو کنج CCU افتاده، از خود بی غیرتم اوقم میگیره. از صبح هی به خودم میگم من واقعا ی ه پدرم؟ کدوم بابایی ه که یک سال از جگر گوشه اش خبر نداشته باشه!

آتنا قوطی رانی را از داخل پلاستیک بیرون میآورد، صدای پاق درب فلزی در سکوت رنجآور را میشکند.

-امیرجان تو از کجا میدونستی این اتفاق واسش میافته، ب ه علاوه اون تتاثر بین المللی خیلی مهم بود!

لبه ایم را به نشانه ی دهن کجی به سوی ی متم ایل کردم؛ از اول هم آیم با این آتن ای مارموز روباه صفت در یک جوی نمیرفت.

بابا قوطی رانی هلو را میان دستهایش بازی میدهد، چشمانش به ساعت خوابی ده ی روی دیوار است:

-تتاثر؟ جگر گوشه ام داره از دستم میره. آتنا چرا جور ی رفتار میکنی انگار هیچ اتفاق مه می نیفتاده؟

درون چشمان قطبی آتنا بورانی برپا میشود، با حرص با ریشهای از شال سیاهش بازی میکنه:

-امیرجان من از این وضعیت سردرگم خسته ام، دلم میخواد تو ی ه کمی هم به فکر من و تنه ایی م باشی. بی ن همکارام

شایعه پشت شایعه ست. میخواستم الآن بهت بگم؛ ولی من سه ماه حامله ام..

چشمانم به اندازه‌ی توپ تنیس گشاد میشو د. با حس وحشتناک حسادت مثل شیری  
 ژیان به طرف آتنا حمله ور شدم ؛

ولی امان از دستهایم که در صورت سفید آتنا فرو میرو د. اولین حقیقت من در عالم  
 روحبودن میفهمم به زودی صاحب خواهر یا برادری خواهم شد.

یک لحظه عبور چیز ی ناشناس را از درون تار و پود جسمم حس میکنم، دستهای ستبر بابا  
 روی صورت یخ زده‌ی آتنا امینشین د.

حجم شوک و ناباوری صورت آتنا غیرقابل شمارش است؛ از گوشه‌ی لبش مقداری خون  
 سرخ شره میکند، متحیر با انگشت سبابه‌اش زخمش را لمس میکن د:

-امیر ایمانی، توی ه‌پی ر کفتار بیشتر نیستی!

بابا با خشم دستش را بار دیگر بالا میبرد. چشمان در ی ده‌ی آتنا پراز پوزخند و بغض  
 است؛ با دست تا دم گلوگاهش را نشان میدهد د:

-امیر تا خرخره پراز بغض و عقده‌ام...بترس از روزی که ای ن دمل چرکین بتراکه!

بابا با ناتوانی مردی زخم خورده روی صندلی مینشیند، نگاه نگران‌ش روی در اتاق عمل  
 پرپر میزن د:

-آتنا بهت همه‌ی شرایطم رو گفته بودم، من مسئولیت هیچکی رو به گردنم نمیگیرم. تا اون  
 روی سگم بیشت راز این

بالا نیومده، بهتره جل و پلاست رو جمع کنی و از جلوی چشمم گم ش ی!



آخ که دل بیقرارم برای باریکه ی اشک روی صورت آتنا سوخت، خرده های غرورش زیر  
 قدمهایش جرین گ جرینگ صدا میکر د:

-لعنت به این دل بیقرارم که دیوونه وار عاشق توی سنگدل شده، آخه من با این عقد هایی  
 که ی ه ماه دیگه تموم میشه با ی ه بچه تو شکم چه خاک ی توی سر احمقم بریزم؟  
 صدای به سان یخ قطبی بابا، حتی خون جاری درون رگه ای مرا نیز منجمد کرد:

-ی ه آدم مطمئن پیدا کن و اون بچه رو کورتاژ کن، پولش هر چ میشد خودم میدم. آتنا تو  
 کنار من هیچ آینده ای نداری...برو دیگه!

این صورتک پنهان آتنا ی بازیگر را تا به حال رؤیت نکرده بودم .  
 آتنا ی درهمشکسته روی نیمکت حیاط بیمارستان نشسته؛ زمی ن پر  
 از برگهای هزاررنگ خزان است.

موهای سیاهش را با دستهایش محکم میکشد، زیر لب مثل مادر مردگان موی ه و زاری  
 مینمود:

-وای خداجون کجایی؟ دارم از درد و غم میمیرم! مرتیکه ی نامرد الان تو این شهر  
 درندشت میون این همه گرگ چیکار کنم؟

آهی سوزناک از ته دلم میکشم؛ من هرگز احوالات ای ن زن رنجدیده را درک نمیکنم.  
 حیاط بیمارستان پر از آدمهایی با صورته ای نگران است. زن ی دست کودک را میکشد،  
 پسر جوان لاغری ب ه

دیوار آجری تکی ه داده، با نوک کفشش روی زمین اشکال نامفهوم رسم میکند؛ شای د نگران جان عزیزی است.

نور ک م جان پاییزی به ساختمان خاکستری بیمارستان ابهت مخوفی داده است. از دور سیمای نگران و هراسان دوتن

عزیزتر از جانم را میبینم. آی زندگی! مادری و دایی که بیش از یک سال است از حسرت ن دیدنشان کم مانده به جنون برسم.

لایه های خاکستری ابر، تمام سطح آسمان را به تسخیر خود در میآورد، مادر بزرگم گردی صورت مهربانش را میان چادر سیاه از غم مچاله کرده، خرمن موهای سیاه دایی سهند را گوی پاییز شیخون زده بود.

آبولانسی صفیرکشان جلوی اورژانس متوقف میشود؛ ناله ی جوان روی برانکارد با گریه ی زن ی جوان در هم آمیخته شد.

رنگ آبی شلوار جین، همآغوش تن دی قرمز خون بود. دفتر خاطراتم با سرعتی باور نکردنی به عقب ورق میخورد، دوباره به ی ک سال و ان دی قبل برمیگردم.

\*\*\*

وقتی بیماری به روح و جسم آدم رخنه کرد، مثل مسافر مانده در ایستگاه متروک قطار منتظر نشستی، حس زندگی از وجودت رخت بسته است.

صدای گرم و صمیمی سهراب میان همه ی ناآشنا، در ساحل امواج شنیداریام نشست:

-آقا امیر دیگه نگران نباش...دکتر که گفتن یه شوک عصبی بود، اونم رفع شد.

دستی گرم نوازش وار روی موهایم لغزی د:

-سهراب جان این بچه تنها دارایی من تو دنیاست، اگر بلایی به سرش بیاید شاهرگ  
حیات منم قطع میشه!

-نامسلمونها از درد استخونام داره تلیک تلیک ک میلرزه!

-آقا چه خبرته... کل اورژانس رو روی سرت گذاشتی؟

-خانم پرستار به این افسر بی دین بگو از درد دارم میمیرم.

-کم ننه و غریب م بازی در بیار!

صدای ناله ی دردناکی از خشم باعث شد تا امواج خواب را کنار بزنم، با دستهای م ملافه ی  
س فی د چرکمرده را محکم فشردم.

صدای نفسهایم مثل بخاری ذغالی سنگین و پر از درد بود:

-بابا... ..

آسمان چشمهای خاکستری بابا پر از رنگینکمان نور و شادی شد، به آرامی خم شد و روی  
پیشانی ام را مهر زد:

-جان بابا... تو که من رو تا مرز سخته بردی!

پرده ی آبی رنگ اورژانس کناری رفت، کله ی پر از موی سیاه سهراب با لبخن دی  
گوشه ی لبش پدیدار شد:

-سلام شهرزادخانم... چه عجب ما امروز شما رو زیارت کردیم!

با کف دستم روسری ساتن سیاه را تا پیشانی ام جلوتر کشیدم، با صدای دورگهشده از درد  
سینه ام لب زدم:

-آقاسهراب من خیلی شرمندم ده ی شما شدم؛ منتها آماده هست، فقط من حال روحی م... ..

بابا بالبخند چسبشده به صورتش، روی دستم ضربات مهرآمیزی نواخت و گفت:

-سهراب جان صدای دعوا و مرافعه مال چی بود؟ سهراب دستش را درون کاپشن چرمی قهوه‌ایش فرو کرد:

-انگاری ه زندانی همراهی ه افسره. شهرزادخانم شمام خوباستراحت کن، خیلی کار داریم؛ بای د تئاتر رو تا جشنواره فج ر آماده کنیم.

چیزی به نرمی و سبکی پررقصان در هوا درون قلبم به پرواز در آمد.

-خب شهرزادخانم، فعلا استراحت کن.

-لطف کردی اومدی.

نگاهم در پی قدمهای بابا و سهراب راهی شد. دو تخت آن سوتر، جوانک زندانی با پای تا زانو گچ نگاهش به روی در و دیوار هرز میرفت. با رصد نگاهم، نیشخند گشادی تحویلیم داد. با درهمکشیدن ابروهایم از خشم، جوانک لبهایش را غنچه، بسوسهای هوایی روانه‌ی صورت حیرانم کرد.

تا ریشه‌ی موهایم از خجالت و خشم به سرخی انار گلگون شد، ملافه را روی سرم کشیدم تا سد دفاعی برای نگاه شوم جوانک گستاخ ساخته باشم.

-شهرزادجان بابایی حالت بد شده؟

-بابا اون پرده رو کامل بکش. وای ساعت چنده؟ الان مادر جون نگران میشه!

بابا کنارم روی صندلی آبی نشست، چانه‌ی تیزش را به کف دست چپش تکیه داد:

- عصری از موبایلت پیام دادم شب پیش م میمونی. اولین بار که مادرت رو دیدم، عصری ه روز دوشنبه ابری بود...

روی تخت نه چندان شاهانه ی اورژانس سیخ نشستم. بابا نگاهش را تا امتداد چشمان خاکستری ام بالا آورد، با دستش

روی ملافه خطوط ناهمواری کنشی د و با غم انباشته ی ته صدایش ادامه داد:

- شهرزاد من این قصه رو فقط ی ه بار برات تعریف میکنم ؛ چون هنوز بعد گذشت این همه سال، یادآوری خاطرات تران ه

برام مثل مرگه. یادته برات از روستای بچگیم، آقبلاغ گفته بودم؟ به قطرات سرم نگاه کردم که مثل رودی دراز درون رگهایم جاری میشد. دست بزرگ بابا را میان دستهای کوچک و سفیدم گرفتم.

- اون سال زمستون انگار تمام برفش رو را ی ه جا رو سر آقبلاغ الک کرده بود. دانشجوی سال آخر ادبیات تو تبریز بودم،

آخر ترم برای دیدن آنام به روستا برمیگشتم. اون روز دوشنبه وقتی از اتوبوس کهنه ی حاج علی که همیشه ی خدا از

بوی بن زینش آدم حالت تهوع داشت پیاده شدم، کوچه ه ای تنگ و باریک پر از گل و برفاب بود.

در چوبی کهنه مان با گل میخ آهنی لبخند ی به صورتم نشوند، اون خونه ی کوچک با دیوارهای کوتاه خشتی کاهگلی تکهای از بهشت گمشده ام بود.

جلوی در اتاقمون پر از کفشه ای ری ز و کوچیک بود، فانوس سیاه آنام به تی ر چوبی ایوان، تنها خوشامدگویندهام بود. ساک دستیم رو به دست راستم دادم و با صدای بلند یا الل گفتم. در

کسری از ثانی ه آنام در رو باز کرد. وای که بوی زندگی همه خستگیم رو از تنم جدا کرد؛ پشت سر مادرم چهل پنجاه جفت چشم بچه سال با تعجب نظاره گرم بودند.

کنار بخاری نف تی دوزانو روی گلیم دستباف مادرم نشستم، با لای اتاق چندر دیف متکا رو کنار هم چیده و ی ه نفر با دو

عروسک جورابی نمایش با زی میکر د. کت ری روی بخاری با تمام توانش در حال قل قلک کردن بود، صدای خن ده های ری ز کودکانه با صدای تودماغی عروسک سیاه سوخته قاطی شد.

لیوان چای پررنگ رو با کشمش سیاه ی ه دفعهای خوردم؛ داغیش باعث شد تا انتهای حلقم بسوزه. شهرزاد خیل ی

متعجب بودم؛ تو اون ده کوره ی ما که ته دنیا بود، دیدن ی ه نمای شعروسکی مثل اینه که تو تابستون برف بباره!

تشویق محکم بچه ها من رو از خواب و خیال در آورد، از پشت متکاها ی ه دختر با صورتی گرد و چشمان قهوه‌ای روشن با روسری بلند ترکمنی سفی د قابگرفته، طلوع کرد.

«تو

غافلگیری رگبار بو دی و

من

مردی که چتر به همراه نداشت.

صدای غم انگیز بابا چشمه ی اشکم را روی صورت یخ زده ام جاری کرد. بابا با کلافگی از کنارم دور شد؛ به یقین با آت ش سیگاری غمه ایش را تسکین میداد.

یک لحظه خار حسادت به خاطرات مادری که هنوز پدرم عاشقانه دوستش داشت، درون قلبم پیچک زد!

نگاهم از قاب پنجره ی شیشه به سیاه ی شب بود که چون لحاف ی زرگون همه چیز را در آغوش خود پنهان کرده بود.

صدای قیژ قیژ تخت کناری بر تن اعصاب رنجورم خش انداخت، صدای سوت ریزی و چند لحظه بعد زمزمه ی رعبانگی ز جوانک زندانی بلند شد:

—جوجو... اسمت چی ه ؟

کف دستم را به پیشانی داغم گذاشتم، تار عنکبوت افکارم به سقف آجری مغزم چسبیده، در گردابی از تر دیدها و قضاوتها گرفتار شده بودم.

تصویر آن نیم ه شبهای ی که بابا سر صندوقچه ی خاطراتش هقهق میکرد، در نظرم زنده شد. نمیدانستم آن گذشته ی

تلخون چه اندوه ی را در چنگال هایش پنهان کرده که بعدها نفرینش دامن زندگی مرا هم گرفت.

قطره های ری ز باران از پنج ره ی چرکآلود اورژانس جاری شد؛ صدای زمزمه های جوانک مزاحم، مجالی به جولان افکارم نداد:

-جوجه کلاغ...به پنج تن قسم من آدم ب دی نیستم، نگاه نکن الان اسیر بندم...ی ه روزی  
ی ه میدون تره بار بود وی ه آق سام. بابا که بالاسر آدم نباشه بدبخته دو عالمه!...

از بچگی توپ پلاستیکی رو از زی ر بغلم گرفتن، ننهام هر پنجشنبه ها دست من و  
خواهرام رو میگرفت، واسه گدایی تو

قبرستون میرفتیم. آی خدا مصبتو شکر! آجی م قرآن به دس بالا سر قبرها تو خاک  
مینشست و هی با اون صدای ریزش

الرحمن میخوند، منم باشکم گرسنه هی مغم رو بالا میکشیدم، صاحب عزا دلش واسمون  
میسوخت... .

از لای پرده ی آبی چشم لوچ شده اش را دیدم، سفیدی مطلق بدونسیاه ی دلم را لرزاند.  
صدای قدم ای محکم بابا زمزمه ی جوانک را بری د.

کیسه ی خریدش را روی کمد کنار تخت گذاشت، بوی تلخ سیگارش را از این فرسنگ  
فاصله هم حس کردم.

آخ چرا شانه ه ای چون کوه بابا یکباره خم شد؟

پاکت شیر کاکائو را به طرفم دراز کرد؛ بابا رعشه ی دستانت برای کدام غم پنهانی بود؟

با دست، نم موهای خاکستری خیسشده از بارانش را گرفت، تکه ای از کی ک را جدا کرد  
و مقابل دهانم گرفت.

نیشتر اشک را در گوشه ی چشمانم حس کرد:

-بابا خیلی گشنهام نیست... خودت بخور.



بابا سرش را ک می خم کرد، نگاهش را تا امتداد نگاهم پایین آورد:

-شهرزادجان بابا تو که تعارفی نبودی، بیا کم ی جون بگیر تا ادامه ی داستان رو بگم... فردا شوهر کر دی دو روزه واسم پست نفرستن!

شوری اشک و طعم شیری ن شیر کاکائو لبم را به گل لبخند باز کرد:

-بابا!

لحن معترضم بابا را به قهقهه ای از ته دل وادار کرد، میان غم و شادی لب زد:

-ترانه مثل طلوع ی ه خورشید تو شب سیاهم بود. شهرزاد من توی ه نگاه عاشق مادرت شدم... مادرت با خانوادهاش

مهمون خونه عموم بود. حلقه ی توی دستش مثل باروت آت شی بود که تو خرمن ت خیلاتم افتاد. ی ه بار که توی زندگی

سخت بی پدرم ی ه ستاره پیدا کردم، سهم یکی دیگه بود. اون روز و شبای بعدش لرز تو تموم جونم افتاد، آنام حیرون

حالم بود و هرچی دمنوش تو خونه داشت، تو حلق من بینو اریخت. ترانه و خانواده اش چند روز بعد از روستامون

رفتن، منم قلبم رو تو ی ه قفس زندانی کردم تا واسه ناموس یکی دیگه نپیه. ولی امان از چرخ گردون که تو آستینش هزار

بازپنهان داره! اون عروسک سیاهسوخته مبارک ترانه که خونه مون جا گذاشت، تنها یادگار ی از عشق نوظهورم شد.

بابا کش و قو سی داد، از پنجره ی کدر به قطرات ری ز باران خیره شد؛ خطوط پیشانیاش را  
ب ه

نشانه ی تفکر عمیق درهم کشی د و لب زد:

-گاهی سرنوشت بازی خیل ی عجیبی با آدم میکنه، من تو اون زمستون به یقین رسیدم  
که دلم واسه ی ه آدم اشتباهی

سریده. خودم رو سرگرم کارهای خونه کاهگلی آنام کردم تا ازسقف خونه مون آب بارون  
چکه نکنه، تا نبودن مرد

خونه اش شیشه ی نازک دل آنام رو پر از غصه نکنه؛ ولی امان از دل که بیقرار دیدن یار  
بود! اواخر اسفندماه که بوی بهار ر تو کوچه پس کوچه ی روستامون پیچید، شب چهارشنبه  
سو ری از توی پشت بومها پسر بچه ها با طناب، پارچه ای رو تو ی

حیاط خونه آویزون کردند. توی پارچه ی رن گی مثنی کشمش و ی ه سیب قرمز گذاشتم،  
آرزو کردم تا خدا به دل عاشق م صبر بده!  
عی د اون سال برام خیلی سخت و طاق ت فرسا بود، مثل ی ه جنگاور شکستخورده تو جنگ،  
خسته از ظلم زمونه بودم.

از طرف کانون فک ری برای تدریس داستان دعوت به کارم کردند، چهارده فرور دین برام  
پر از شگفتی بود.

بع د سروکله زدن با بچه ه ای کوچیک و سهی م شدن تو ذوق و شوق اونا تو خلق داستان، برا  
ی رفع خستگی به دفتر کوچ ک

کانون رفتم. پشت ی ه میز کهنه، از فنجون چ ایم خوردم. صدای خن ده ی از ته دل  
آشنایی شنیدم.

«دیگر چشمهایت را نبین د بانو

کجای دنیا دور میکده

دیوار می کشند!»

شهرزاد باورت همیشه، همه ی آرزوهایم برآورده شد! دیگه برق حلقهای تو انگشت دست  
چپش نبود. مربی ه از

به هم خوردن نامزدیش میگفتن د. مادرت کارگردانی نمایش عروسکی خونده بود، من  
نمایشنامه های کودکانه مینوشت م و اون با چشمای پر خنده با عروسکای پارچه ای و  
میلهای به اونها جون میداد. با اون چشمای پر از ستاره همه ی کهکشانش

زندگی م شد. شهرزاد با ی ه دنی ا و آرزوی تو دلم به خواستگاریش رفتم؛ ولی...

صدای آسمان در محوطه تاریک بیمارستان پیچید، درون چشمان خاکستری بابا از ترس  
کودکان ه ام شکوفه باران لبخند بود.

-باباحاج ی مخالف ازدواجتون بود؟

بابا سرف ه ای از ته گلو کرد، آخر آن پاکته ای زهر آگین سیگار جانش را میستان د.

موهایش را با انگشتانش تا انته ای سرش شانه کرد.

-شهرزاد گذشته رو تو دیروز چال کردم، از سد همه ی مخالفتها و سنتها گذشتم. من زمان

ی پا تو زندگی مادرت

گذاشتم که کسی توش نبود. میتونی بقیه ی ماجرا رو از بابا حاج ی پرسی. میرم تو نمازخونه کم ی استراحت کنم، توام کمی بخواب.

انگار آن روز دوشنبه بلندترین روز زندگیام بود. کنار تختم صدای ریز صحبت کردن جوانک زندانی در افکارم مثل صدای بازار مسگرها بود.

این جوانک چرا پیچ دهانش این همه شل بود؟

افکارم مثل دریای یک روز طوفانی متلاطم بود، سوز صدای جوانک لحظهای حواسم را پرت کرد:

-جناب سروان این دستبند رو کمی شلتر ببند، من که قاتل و جان ی نیستم...جرمم فقط دزدی از یه گاراژ زوار دررفته بود.

مابین امواج خواب و پلکهایی که به زور آرامبخشها روی هم لغزیدند، خنده ی ری ز شخص دومی را شنیدم:

-آره یه دزد بدشانس که تو چال روغن سوخته افتاده... آبروی صنف دزدها رو هم بردی!

لبخند تلخی از بازی سرنوشت شوم جوانک پرچانه بر لبم نقش بست.

حقیقتهای پنهان زندگیام در هاله ای از مه و سایه پیچیده شدهاند؛ ولی هنوز احساساتم به بابا برایم لاینحل ماند. ولی

تنها حقیقت محض زندگیام ای ن بود؛ من عاشقانه بابای هنرمندم را با تمام کاس تی هایش دوست داشتم.

\*\*\*

از خاطرات گذشته دست میکش م و به زمان حال بر میگردد م.  
 مادر بزرگ دانه های تس بیح را دانه به دانه با عطر صلوات متبرک میکن د. آن سوتر  
 دایی سهن د نگاه سرگردانش مات مورچهای روی زمین است.  
 روی صندلی سرد ساکت مینشینم، با تمام جانم به این تابلوی خانوادگی بعد سالها  
 حسرت دور هم جمعشدن، زل میزن م.  
 بابا نگاهش روی عقربه های ساعت روی دیوار میمان د. روی صندلی آبی پلاستیکی  
 کنار مادری مینشیند؛ نگاه سرگردانش روی چشمان پر اشک مادر بزرگم است.  
 -سالها حسرتی ه کم مهربونی و درکشدن از طرف شما رو داشتم؛ گناه من و ترانه  
 فقط دوستداشتن زیا د بود.

صدای مادری از بغض دورگه شده، با هر لرزش قلب من بینوا هم از تپش میایستا د:  
 -وقت ی ترانه حلقه نامز دیش رو پس فرستاد، تو بازارچه رسوایی ما رو زدن... حرف پشت  
 حرف خاله زنکها زندگی

رو واسمون جهنم کردن. فکر میکنی راحت بودی ه عمر مثقال به مثقال آبرو جمع کنی ؛  
 بعدش تو عرض ده ثانی ه آبروت بشه آبِ خوب؟

دوماه بعدش تو با ی ه دسته گل نرگس خواستگاری اوم دی؛ توچشمان ترانه ام ستاره بارون بود.

بابا نگاهی به کفشهای سیاه پر از گرد و غبارش میکند، دست پر چروک و گوشت آلود مادری را میان دستهای بزرگش میگیرد و میگوید د:

-به قصد عاشقی و محبت جلو اومده بودم؛ ولی حاجی به جرم بیاسم و هنرمندبودن آب پاکی رو دستم ریخت.

-ولی ترانه با تموم جونش پای عشقش موند، زیر بارون سرد پایی ز با حاجی دعوا کرد و گفت: «بابا این گناهه میخوام با کسی ازدواج کنم که حالم باهانش خوبه؟»

امان از لجبازی! حاجی با اجبار رضایت داد؛ ولی...

درب سبزرنگ اتاق عمل باز شد، پرستاری با اخمی یکتنی روی پیشانی ظاهر شد.

\*\*\*

پرده چهارم: «راز تلخون همسایه»

بابا و دایی سهند با قدمهای شتابان به طرف دکتر سبزپوشی که پشت پرستار از اتاق عمل بیرون آمد، میروند؛ همه ی امیدشان را درون نگاهشان میریزن د:

-دکتر چی شد؟ حال شهرزاد چهطوره؟

دکتر با آرامش لبخن دی به چشمان پر از هراس عزیزتر از جانم برلب میآورد د:

-عمل به خوبی انجام شد و فشار درون جمجمه رو پایین آور دیم، بای د منتظر باشیم تا سطح هوشیاری بیمارتون بالا بیا د....البته وضعیت جنی ن هم تا به حال خوب بوده .

مشت شدن دستهای بابا و گشاد شدن مردمک های دایی از تعجب، نشان از بیخبر بودنشان از حال و احوالات من بینوا داشت.

دایی سهن د با کف دستش محکم روی پیشانیاش میکوبد، به سان شیری ژیان به بابا میغر د:

-پس این شوهر گور به گور شده اش کجاست؟ کی ای ن بلا رو سر این بچه ی معصوم آورده؟

لبهای بابا خشک و پر از ترک است، به دیوار خاکستری تکی ه میده د و با غم نشسته ی ته حنجره اش میگوی د:

-من نمیدونم؛ شش ماه تو کانادا بودم، فکر میکردم تو و حاج خانم هوش رو دارین..

درون چشمان دایی مرگ یک مرد را میبینم، دستهای ستبرش دور یقه ی بابا حلقه شد:

-مگه تو مثلا باباش نبودی؟ ما به امید بودن تو ره اش کر دیم.

زخم ه ای چر کین روی قلبم دلدل میزند؛ چه کسی باور میکن دشهرزاد رنجور امروز روزی عزیزترین موجود این مردان غضبناک بود.

صدای سنگین و بغض آلود مادر بزرگم سکوت سهمگین را میشکن د:

-شما دو تا تو این وضعیت خجالت نمیکشین؟ این طفل معصوم میون مرگ و زندگی داره دست و پا میزنه، اونوقت

شما دوتالندهور دنبال مقصرین. خدا میدونه تو این سال بچه ام چی کشیده، برای  
مظلومیت و تنهایی بچه ام بمیرم!

دستهایم را دور زانوهای لرزانم حلقه میکنم؛ لایه های غم چنان دور قلب یخ زده ام  
فراگرفته اند که دیگر هیچ آفتاب ظل تابستانی هم به گمانم نمیتواند آبش بکند.

ما آدمها گاهی خیلی زود و براساس دیدن، فقط با یکی ک نماز قضی های قضاوت  
میکنیم؛ چه بسا نیمه ی پنهان ماجرا در سایه پنهان بماند.

بعضی واقعیتهای تلخ در جامه ی امروزی ما وجود دارد؛ ما در نقش تماشاگری دور از  
صحنه فقط درباره شان میخوانیم یا قضاوت میکنیم؛ ولی وقتی در بطن کامل ماجرا قرار  
بگیریم، زاویه دید باورمان و تفکراتمان صد و هشتاد درجه فرق خواهد کرد.

\*\*\*

درون دالان خاطراتم دوباره به عقب برگشتم.

بابا ماشینی را بالای کوچ ه مان متوقف کرد، نگاهم به عروسک گربه پشمالوی سیاه زشت  
آویزان آینه بود. با کف دست تکانی آرامی به آن دادم.

از رادیوی استانی آهنگ شاد ترکی در حال پخش بود که روح مردهام را به رقص و  
سماع دعوت میکرد.

چادر سیاهم را روی روسری بدرنگ عاری های مرتب کردم، بابا دستهایش را روی فرمان  
ماشینی گذاشت، فندک سبز

یشمی رنگی را از جیب کتش در آورد؛ همانی را که به عنوان شوخی ه دی ه روز پدر نا  
میده بودمش؛ ولی هات که آن فندک سبز یشمی یا ر شبهای تنهایی بابا گشت.



-بابا مگه قول ندا دی دیگه سیگار نکشی؟

بابا بی توجه به لحن شاکی ام با فندک سیگاری آتش زد، شیشه‌ی سمت راننده را کمی پ  
ایین داد و گفت:

-به اون باباها جی بگو بدون خبر من برات خواستگار جور نکنن؛ اما تو دفعه آخرت باشه  
چیزی رو ازم پنهون میکنی!

زیر لب چشم آرامی گفتم، دست به دستگیره‌ی ماشین بردم؛ از آن زمانهای ی بود که بابا به  
غار تنهاییاش پناه برده و قفل سکوت بر لبش زده بود.

دوقدم از ماشینی پترو سفیدمان دور نشده بودم، بابا اسمم را با مهر خواند:

-شهرزاد فردای ه بازیگر جدید مرد برای نقش کاوه میاد، توام کمی زود بیا تا تمرین رو  
شروع کنیم.

دستم را روی شیشه‌ی پرلک پایینکشیده گذاشتم، کمی سرم را تا امتداد نگاه بابا پایین  
آوردم:

-بابا هنوز ازم ناراحتی؟

خاکستر سیگارش را از پنجره به بیرون تکاند:

-شای د کم ی ازت دلخورم، شهرزاد دیگه یکطرفه قضاوتم نکن....

لحن همیشه گرم بابا خیل ی خسته بود. کمی سر کوچه ایستادم و دور شدن ماشین بابا را  
در دل جاده نظاره کردم.

سنگفرشهای نارنجیرنگ پیادهرو تمام ریخته و شکسته بودند، مغازه ی کوچک لبنیاتی حاجی علی پر از لامپهای رنگ ی چشمک زن بود که ح تی در روز روشن هم چشمک میزدند. کلاه بافتن ی سبزن گی بر سر داشت و با دستمال چرکآلود

برای هزارمینبار در روز، پیشخوانش را پاک می کرد. سرم را به زیر انداختم و خواستم از مقابل مغازه مثل عابری عبور

کنم که در اثر تصادف، ناگهان سطل ماستِ مشت ری نگونبخت روی چادر من و شلوار سیاهش واژگون گشت. عصبان ی و پر از خشم سر بلند کردم، آن موجود ماستی، ارس، تو بودی!

روی چادر شبرنگم خیره نگاه کردم، با دست ک می پر چادرم راجمع کردم و با کف دست

خواستم تا این اثر هنری را ک می بیرنگتر کنم.

ارس به سطل ماست دمر روی سنگفرشها خیره مانده بودی، زی ر لب به طعنه مرا "دختر گیج" خوان دی!

تمام پاچه ه ای شلوارلی سیاهت پر از لکه های ماست بود، موهای سیاه و پرپشتت را با کف دست مرتب کردی، درون چشمان یخی ات پر از برقِ تمسخر بود.

زیر لب عذرخواه ی سری ع کردم، به سان گربه ی ترسیده از لنگه دمپایی به طرف خانه دویدم.

با رسیدن به نزدیکهای خانه، نفس تنگ درون سینه ام را خالی کردم. با کنجکاوی نگاهی به ته کوچه انداختم؛ سطل ماست دیگری در دست در خم کوچه گم ش دی.

درون کوله پشتهی شلوغ چهارشنبه‌بازارم دنبال دسته کلیدم میگشتم که در بحیاط باز شد و سیمای پیمانِ شلوارپارچه‌ای نمایان شد.

دسته‌ی ساک دستی آبی رنگ و رورفته‌ای میان مشت‌هایش بود، گره‌های درهم‌مچاله‌ی ابروانش خبر از غم و یأس

داشت. چندقدم عقبتر رفتم تا راه عبوری برای عاشق غم‌زده باز کنم. با کنج‌کاوی به ساک دستیاش خیره شدم، مسیر

نگاهم را ردیابی کرد و پوزخند دی‌برلبش جاری کرد و گفت:

-دارم گورم رو برای همیشه از این شهر گم میکنم، شما من رو بی‌جهت امیدوار کردین...

میدونی شهرزادخانم، دیگه هیچوقت عاشق کسی نمیشم!

کوله‌ام را به دست چپم دادم، سفیدی ماست حتی به کیفم هم نقش و نگاری زده بود:

-آقای پیمان من هیچوقت شما رو امیدوار نکردم، یه روز یکی رو پیدا میکنین که ضربان

قلبتون باهاش یکی باشه، شما هم ندونسته بهم تهمت زدین.

دستی به محاسن سیاه صورتش کشید، بی‌حرف با شانه‌های فروافتاده به طرف بالای کوچه رفت. خب تقصیر ما آدمها نیست؛ عاشقشیدن فرمول خاصی ندارد، فقط یک روز از خواب بلند زمستانی بیدار میشوی و میبینی یک نفر را بدون هیچ‌دلیلی فقط عاشقانه دوست داری!

ارس؛ آن زمان نمیدانستم که روزگار چنان سرنوشت‌مان را درهم‌گره‌میزند که من

دیوانه، عاشق‌سنگدلی چون تو میشوم؛ ولی تو..

فواره وسط حوض آبیرونگمان باز بود، قطرات ری ز آب با صدای جیرجیر که ادرهم آمیخته شده بود. روی تخت کنار باغچه پر از گله ای رز، زی ر نور لامپهای زردرنگ شام میخوردی  
م.

لیمومعمانی شناور در ظرف خورشت گل سرخ چین ی آب بزاقم راتحری ک نمود، خورشی د نامرد لیمومعمانی را از چنگ قاشق م به سرقت برد. لب و لوجه ی آویزانم لبخند پنهانی بر لب زندایی مهربان آورد.

مادربزرگم کف گیر دیگری برنج روی بشقابم سرازیر کرد، درون چین و چروکه ای این زن بغل بغل مهر خوابیده است:

-شهرزاد، مادری چرا زیر چشمات ی ه بند انگشت گود رفته ؟

-مادرجون معلوم نیست پیش باباش چه اتفاقی میفته، سالم میره داغونتر برمیگرده!

صدای پوزخند خورشی د خنجری بر دیواره ی ترد قلبم شد.

-خورشیدجان پیش بابام هیچوقت بد نمیگذره، فقط این روزا بر ای رسوندن تئاتر به جشنواره سخت مشغول تمرینیم.

خورشی د قاشقها و بشقابها را روی هم چید؛ چرا حس کردم بغض ی درون رفتارها و حرکاتش پنهان کرده است.

-عزیزم آخرش که مجبور ی بشینی تو خونه بیج ه داری کن ی!

لنگه ی دمپای ی زردم را با لنگه دمپای ی سبز خودش تابه تا پوشید، زیر لب شکوهکنان به ایوان رفت. ناگهان چندقدم به جل و

سکندری خورد و ک م ی به جلو خم شد. با دست مچ پای دردناکش را مالی د و لی لی کنان به درون خانه رفت.

مادری و من لبخندزنان به این رفتار کم دیوار خورشی د خندیدی م.

مادری دستش را میان تار موهای سیاه م لغزاند:

ی ه کم بابت رفتن پیمان، داداشش دلخوره، ی ه کم بگذره آتیش زی ر خاکسترش هم میخوابه!

سرم را روی زانوی پر مهر مادری گذاشتم، نگاهم به آسمان پر از دکه های زرنشان شباست:

مادرجون، خورشی د چرا ازم ناراحته؟ اینک ه با صداقتِ قل بی به پیمان گفتم خط سرنوشتمون باهم یک ی نیست؟ ی ه عم ر زندگی سرد با ی ه آدم اشتباهی، نه حق منه و نه حق برادرش!

مادربزرگ م دستهایش را دوباره میان دشت گیسوانم لغزاند؛ چرا مادری همیشه پر از سکوت بود؟

سکوتی که گاهی مرهم روی زخم، گاهی آتش پنهان امی د در تاریکی ناامیدی بود.

شهرزاد تو من رو به یاد مادرت میاندازی؛ اول دلش ی ه زندگی معمولی مثل بقی ه رو میخواست. اینکه هر روز پاش ه

برای شوهرش صبحانه آماده کنه، بره از بازار تره بار میوه و سبزی بخره، ترشی درست کنه و بوی غذاش توی محله

بیچه .عشق و عاشقی روزیاد باور نداشت؛ ولی ی ه زمستون که بهار قرار بود با نامزدش  
عروسی کنه، انگار از خواب

اصحاب کهف بلند شده، حلقه ی نامز دی رو پس فرستاد. همه چیز تو چندروز به هم  
ریخت...پ ای آبروی چند ساله مون در میون بود. حاج بابا از هر دری تونست وارد شد؛  
مهربانی و خشم و حتی کتک؛ ولی هی هآت ترانه آخرش گفت عاشق شده!

صدای هیاهو و دشنام های ریکی از بیرون دیوارهای خانه، آوار آرامشمان شد.

کسی با مشت های محکم به درباهنی حیاط کوبید، مادر بزرگ چادر آبی رنگش را از روی بند  
رخت آویزان حیاط برداشت ، به طرف غریب ه صدا بلند کرد:

-اومدم..امون بده!

شال صورتی ام را روی موه ای سرم کشیدم. حال صداها بلندتر و جیغ های هیستریک زنی  
کاملاً مشهود بود. چند دقیق ه

بع د از باز شدن در، زنی با موهای طلای ی پ ریشان، با صورت ی تمام خون آلود وسط  
حیاطمان، مثل حیوانی زخمی از سر در د

نالان بود. در افق دید چشمان گشاده شده از ترسم، در دستان همسای ه جدیدمان، محمد،  
قمه ای خونآلود بود.

هانی ه پریشان حال روی زمین سرد دوزانو آوار شد، دستهایش را مثل پتک محکم بر فرق  
سرش کوبی د:

-محمد به خاک آقا جونم قسم رضایت نمیدم....با همین دستهای خودم چهارپای ه رو از زی  
ر پای میران میکشم.

خداجون وای دیگه طاقت ندارم!

لحظه ها چه قدر ملتهب و داغ بودند! چرا از در و دیوار آتش بر سرمان میبارید؟  
چندقدم جلوتر رفتم، کنار ای ن زن آوارز ده ی پریشانمو دوزانو نشستم.

محم د با غی ظ قمه را به دست چپش داد، کف از گوشه ی دهانش بیرون ریخت:

-هانی ه تو به گور خودت و اون خواهر دیوونه ات خن دیدی... فقط میران قصاص بشه، اون ماهان رو جلو چشمت قیمه قیمه سر میبرم!

خدایا اینجا چه گوشه‌های از زمهریر جهنم هست؟

چه راحت حرف از سرب ریدن و قیمه قیمه کردن انسانها میگفتند؛ مگر اینجا زیر آسمان  
سقف کبود شهر هرت بود؟

دست گرد شانه های لاغر و رنجور زن گریان انداختم، مثل بچه‌های تنها مانده در باران  
میلرزی د.

فریاد شیرزنگونه ی مادر بزرگم در صحنه ی این کابوس تلخ راه نجات شد:

-اوی جوانک مگه اینجا چاله میدونه، صدات رو تو سرت انداختی و همه رو به کشتن ته دید  
میکنی؟

جوانک انگار درون بمب متحرکی بیش نبود، با چشمهایی که خوناز درونشان فوران میکرد،  
خواست به طرف مادر بزرگ م

یورش ببرد. زمان به کن دی متوقف شد، نفسه ای حبس شده درون ششهایمان با صدای  
فریاد خورش د شکست:

- فقط تا دودقیقه ی دیگه گورت رو از این خونه گم نکنی، پلیس رو خبر میکنم!  
 تلفن همراهش را با ته دید درون هوا تکان داد. جوانک با عصبانیت قمه را به طرف حوض  
 پرتاب کرد، آب زلال حوض آبی رن گ موج برداشت و رنگ سرخ خون گرفت.

- هانی ه من حیوون نیستم! فقط ی ه کم مروت و انصاف داشته باش.

صدای سرد خورشى د دوباره طنین انداز لحظه های پرتنش شد :

- عمو سخنرانیت تموم نشد؟ بفرما خوش اوم دى.

مادربزرگ با پای لنگان خودش را به تخت رساند، دستش روی قفسه سینه‌اش بالا و پایین  
 شد.

جوانک میرغضب چنددقیق ه پیش با شانه هایی افتاده از قاب تصویر نگاهمان دور شد.  
 خورشى د لیوان آب بر دست به طرف مادرى رفت، زى ر لب هم به جان جوانک فحشى نثار  
 میکرد:

- به سهند زنگ زدم، تا نیمساعت دیگه میان. وای خداجون خواهر خدا به دادت برسه، چه

طور با این میرغضب زندگى

میکنى؟

ما مان دیم و با زنى ه ق هق کنان خونآلود و ماجرایى بس عجیب و غریب!

ماه امشب رخش را گاهى زیر ابرهاى سیا ه پنهان، گاهى هم مثل بچه‌های بازیگوش  
 قایمباشک بازی میکرد.



هانی ه موهای پریشانِ قهوه‌هایش رازیر روسری سبز عاری ه پوشانده؛ پشت سیمای این زن غمی بزرگ و درد تلخونی به طعم زهر بود.

اشک‌هایش گوله گوله از کنج چشمانش جاری شد، با کف دست راستش صورتش را پاک کرد.

مادربزرگ م در سینی آب ی رنگ، ظرفی شیرینی بهش تی آورد، لیوان چایی خوشرنگ داغ را به دست لرزان همسای همان داد:

-هانی ه جان ی ه کم شیرینی بخور، رنگت مثل میت سفی د شده.

نگاه مات و پر از غصه‌اش پر از آب شد، تپله‌های قهوه‌ای رنگش دوباره و صدباره پر از باران شد:

-ببخشی د شما رو هم درگیر این ماجراها کردم.

چانه ام را به کف دستم تکی ه دادم، نگاهم به ریشه‌های بیرونزده از گلیم کهنه بود که به بیننده دهانکجی میگرد.

-هانی ه جان ع ریزم تو مثل دخترم میمونی؛ ولی اگر جونت در خطر ه بای د از طریق پلیس اقدام کنی.

هانی ه لیوان چای سردشده‌اش را روی تخت کنار سین ی گذاشت:

-خانم جون، چی بگم از ای ن قصه ی پرغصه که توش پر از قساوت قلب و بوی گندابه خونه که قاتق نونمون شده!

مادربزرگ دست‌هایش را دور شانه‌های لاغر زن لرزان حلقه کرد:

-منم جای مادرتم، هر در دی داری بگو، خودم با جون و دلم گوش میدم.

هانی ه هقی از ته دل زد؛ انگار با هر هق تمام رازهای تلخِ ناتمامِ جانش را بالا میآورد:

-بابام ی ه مرد خوشمشرَب شهرستونی بود، ی ه مغازه لبنیات ی سر کوچه مون داشت  
یم. به قول مادرم حال زندگیمون خوب

بود، چاله و چوله های خانواده کم جمعیتمون با صبوری های مادرم و با قالیباختن پر میش د.  
خواهرم، دیلان، از اون

دخترای اهل خونه و زندگی بود؛ از اونایی که از بچگی عشق مادرشون و خانم ی ه خونه  
شدن رو دارن؛ مداوم تو ی

کلاسای گل آرابی و شیری نی پزی بود. دنیا ی شاعرانه ی دیلان با دیدن میران، برادر  
یکی از دوستاش، پر گلستان ش د.

میرانِ قدسرو جذاب، عصر یک روز از دیبَهشت با ی ه بغل نرگس به خواستگاری دیلان  
اومد؛ گون ه های خواهرم مثل گل سرخی از شرم گل انداخت.

باغچه ی دلش پر از بوی خوش عاشقی شد؛ ولی امان از فرداهاکه کسی از آیندهاش خبر  
نداره!

هانی ه پتوی گلبافت سبز را روی سرش کشیده، نفسهای ع میقش حکایت از اثرکردن  
مسکن قوی که خورشی د به زور ب ه او خورانده، میکر د.

ماه نورش را از لابه لای گلدانهای شمعدانی و پرده ی تور حریر، روی تختم انداخته،  
شماره ی آشنای سهراب رو ی

صفحه ی موبایلم روشن و خاموش شد؛ در را به آرامی پاورچین وار باز نمودم:

-الو سلام آقاسهراب.

صدای خشخش آرامی از پشت گوشی بلند شد:

-سلام شهرزاد، ببخشی د این وقت شب مزاحم شدم.

-نه خواهش میکنم.

-من فردا واقعا متنها رو لازم دارم.

گونه هایم از خجالت گر گرفت.

-آقاسهراب من متنهای نمایشنامه رو به بابا دادم؛ بهت نرسوند؟ صدای خشخش

دوباره بلند شد:

-نه متاسفانه، پس من فردا صبح از ایشون میگیرم، شبت خوش.

-شب شام خوش.

حس ناآشنایی مثل ریزش یک رگبار بهار ی بر دلم زد؛ سهراب راز سالهای دور میشناختم،

بازیگر ثابت نمایشنامه های

بابا بود. من آماتور شیفته بازی های بینقص او بودم؛ ولی سهراب شخصیت خیلی پیچیده

ای داشت؛ گاهی حس ششم

میگفت زیر پوسته ی همیشه خندان، شخصیت سنگدلی هم زندگی میکنم د.

« من ناگهان چون شعر در خوابم

حالم میان بیتها خوش نیست

بیقافی ه، بیوزن و بیمفهو م من  
ناخوشم ؛

اما ر دیف م کن .

صدای شکستن از داخل اتاقم به گوش رسید، جیغهای هیستریک ی سکوتِ سرد شب را  
شکست. هانی ه با چنگهایش

موهایش را محکم از ریشه کشید؛ با جیغهای متناوب مثل حیوان زخمی زیر لب جملاتی  
نامفهو می میگفت:

—خدا جون دارم میمیرم! کی این کابوس لعنتی دست از سرم برمیداره. میران خدا لعنتت  
کنه... با همین دستام چشات

رو از کاسه در میارم. وای خدا نمیرم فقط چون کندنش رو بالای دار بینم!

سرد و یخ زده مثل آدم گنگ به دیوار تکی ه دادم، خرده ریزهایلیوان شکسته روی  
کف اتاقم زیر نور مهتاب درخششی خطرناک داشت.

بغضی به بزرگی سنگ درون گلویم گی ر کرده، حس کردم ری ه هایم برای یافتن  
قطره های هوا در حال جانکندن هستند.

صداهای جیغ و ناله گنگ و دور شدند، دستی بزرگ و مهربان اسپری را درون دهانم خالی  
کرد.

اشک بی اذنم از لابه لای پلکهایم جاری شد، سرم روی زانوی مادر بزرگ مهربان  
دلم بود. آغوشها هم طعمه ای مختل ف ی

برایم دارند؛ آغوش بابا طعم شیرینی شکلات ی با بوی وانیل داشت، آغوش مادری مثل چای دارچینی پر از گرما و آرامش بود.

دستِ مهربان مادری لا به لای موهایم رقصی د.

خورشی د کمر هانی ه را با مهربانی ماساژ میداد، هقهق بریده‌هاش به سسکه ی خفیفی تب دیل شده بود:

-میران، آی میران که اومدنش هم پر از خیر و شادی برای ما بود هم..

میران راننده قطارهای مسافربری بود، فقط آخر هفته‌ها با ساک ی پر از خوراکی و سوغاتی مهمون دل دیلان میش د.

خونشون پر از مهر و صفا بود؛ دیلان با به دنیا آوردن، ماهان، شادی دوبارهای به زندگیشون بخشی د. ماه‌ها و سالها تو

شادی و عی د مثل برق و باد گذشت. آی خدا که عمر خوشبختی مثل حباب روی آب کم بود..

عمر خوشبختیشون مثل یخ در حال ذوب چکه چکه کرد و تموم شد.

عصری ه روز تابستونی که همه توی خونه ی پدری

میران جمع شده بو دیم، مامان آش دوغ محلی پخت، سیبهای سرخ و هندوانهای بزرگ وسط حوض توی آب میرقصیدن...

مادربزرگ آهی از ته دلش کشید، با کف دستش زانوی دردناکش را مالی د:

-هانی ه جان مادری ه کم استراحت کن.

نمیدانم خواب چه موقع مرا در ساحل آرام خویش دربر گرفت.

روزهای بعد از آن شب شوم، هانی ه و سرنوشت تلخونش  
چنان در تار و پود زندگیمان گره خورد که همه ی ما در مصلحت کارهای خدا انگشت بر  
دهان مان دیم .

صدای الل اکبر دایی سهن د برای نماز، از خواب غفلت شیرین دم صبح بیدارم کرد.  
شال سیاه را روی موهای پ ریشانم انداختم، هانی ه مثل جنین زیر پتو خودش را مچاله کرده  
بود.

از پله های چوبی نگاهی به نشیمن که زیر چراغ خواباب ی پر از آرامش بود، انداختم.  
مادری پشت سر دایی با آن چادر

سفیدی که بوی یاسش مشام را نوازش مینمود، به نماز ایستاده بود.  
دستم را درون آب سرد حوض فرو کردم، بر ای دیدار عاشق ی که از همهمهربانتر است،  
وضو گرفتم.

دایی با لبخند گشاد چسبیده به صورتش، مرا که با تسبیح آب ی ذکر گویم، در حال  
سیر کردن است:

-شهرزاد دایی جون، با ما به از این باش که با خلق جهانی!  
ذکر آخر را با حواسپرتی گفتم؛ تسبیح را در مشت مچاله کردم، با تعجب به چشمان پر از  
شیطنتش خیره شدم:

-دایی جان خودت که میدونی محرم رازم تویی، غی ر شما کی رو تو این دنیا دارم؟

دایی دست دور گردنم انداخت، بالبهایش پیشانی ام را مهر زد و گفت:

-آره جون اون بابات، تو گف تی و منم باور کردم....برو بچه من خودم ذغالفروشم. سه روزه ی ه خبر از حال داییش نمیگیره!

-دایی جونم شما بری دوتا نون برب ری ب گیری، منم ی ه صبونه ی شهرزادپز آماده میکنم.

دایی ابروهایش را با شیطنت برایم بالا انداخت، بالشتصورتیرنگ رازی ر سرش گذاشت: -تا خود صبح تو حسینی ه مشغول کار بو دیم... پس فردا اربعینه، دیگه جون تکون خوردن ندارم...انگار مهمون ناخونده هم داریم.

چادر سبزم را از سرم برداشتم، نگاهی به ساعت دیواری قهوه‌های روی دیوار انداختم؛ ساعت شش و نیم صبح بود.

زیر سماور نقره‌های را روشن کردم، لقمه ای از نان خالی را به دندان گرفتم:

-همسای ه جدیدمونه، دایی دیشب نبو دی بین ی چه بلوایی بود.. ..

دایی خود را به خواب عمیق دم صبح می همان کرده، با پتو رویش را از گزند سرمای دم صبح پوشاندم؛ آخ چه سرنوشت غمانگیزی بود!

چرا زندگی یک بچه به این مرد مهربان ه دی ه نداده بود تا بتواند تمام دریای محبتش را پای کودکی بریزد؟

نگاهم را به بافت سنتی خانه ی باباجی گرداندم؛ از لاله های شمعدانی مادر جون روی پیش بخاری اتاق گرفته، تا عکسی که باباجی از مکه یادگاری آورده بود.

صدای قلقل سماور مرا به آشپزخانه ی نقلی و تمیز مادر ی کشاند ،دو قاشق چای خشک را  
 درون قوری چینی گل سرخ  
 ریختم؛ اول صبح چای زندگی دم کردم. افکارم به راز عجبی بهانی ه و سرنوشت نامعلومش  
 کشیده شد. صدای گریه  
 آشنایی مرا از خاطرات گذشته ام رها کنید، به زمان حال و بیمارستان ی که حالا جسمم را  
 در خود پناه داده ، برمیگردم.

\*\*\*

پرده پنجم: «اولین نقشها و اولین نقابها»  
 نگاهم را از پشت دیوار شیشه ای به جسم تکیده ام که روی تخت، زیر خروارها سیم و لوله  
 است، میدوزم.  
 بابا لیوان یکبارمصرف چای را میان دستهای بزرگش مچاله میکند، رنگ لباسهایش در  
 این چند روز متوالی کثیف و  
 کدر رنگ شده است. گوش ی همراهش چن دینبار زنگ میخورد؛ آهنگ آرام اله ه ناز  
 معین در راهروی باری ک میپیچ د.  
 -الو آتنا، چندبار دیگه زنگ میزنی؟

...-

-حالش بهتره...عملش خوب بود.

...-

-هه! تصمیم من عوض نشده...میتونی بعد تموم شدن عقد شوهر دیگه ای پیدا کنی!



...-

-اون دهن تو رو ببند، من مثل اون شوهر اولت الاغ و ببو نیست م.

...-

-آتنا خفه شو!

بابا با حرص گوشه تلفن را خاموش میکند، با کلافگی از روی نیمکت بلند میشود؛ مثل مسافر هزارساله با شانه‌های افتاده به طرف بیرون بخش می‌رود.

آسمان رخت سیاه‌ی برتن پوشیده، درخت‌های بی‌برگ مأوای خانوادگی کلاغان است.

دانه‌های ری‌ز برف با وزش باد رقص آلود روی موهای خاکستری بابا نشست، نورهای رنگی، محوطه شبزدهی

بیمارستان را روشن میکند، دود سیگارش اشکال متنوعی در هوا رسم مینماید.

دست‌های کوچک را روی شانه‌های خسته‌ی بابا نهادم؛ ولی امان از دست‌هایم که درونشان فرو می‌رود.

ریزش حس وحشتناک خلایی را درونم حس میکنم، روی محوطه‌ی سفیدشده از برف، رو به آسمان ضجه می‌زنم:

-خدایا چه قدر دیگه می‌خواهی امتحانم کنی؟ خداجون دیگه طاقتم تموم شده... شو نه

های بابام رو ببین، از درد من خم

شده. چه قدر دیگه بای‌د توان بدم؟ خداجونم میشنوی، من، بن‌ده ینا خلفت کم آوردم!

دایی دست بر روی شانه ی بابا میگذارد، با حس نزدیکی از همدردی درد مشترک شانهاش را میفشار د:

-امیر شهرزاد حتما خوب میشه، این دختر اینقدر بی وفا نیست ما رو با این همه حجم درد اینجا تنها بذاره و بره حاجی حاجی مکه!

تیله های خاکستری بابا را پرده ی زلالی از اشک پوشاند، ته سیگار را روی زمین برفی میاندازد، برف و ته سیگار در آغوش هم حل میشوند د.

-فردا باهم میریم سراغ ارس، چنان درسی به این بچه سوسول ب دیم که حظ کنه!

دست در گرد شانه های هم مثل دو یار دیرین میرون د. من سرمازده در این شب، با پوزخنی دی بر لب نظاره گر رقص برف میمان م.

بابا دستش را زیر چانه اش زده، از پشت شیشه های پرلک ماشینی به درختهای ی که کج و کوله از سیطره دیدمان عبور میکنند، زل زده است.

صبح دکتر معالجم خبرهای خوبی برایش نداشت. بابا به دکتر جوان که علایم حیاتی ام را چک میکند، چنان زل زده که ه

انگار ناجیاش برای رهای ی از برزخ است.

-دکتر پس چرا بچه ام به هوش نمیاد؟

دکتر چراغ قوه کوچکی را درون چشمانم میاندازد، روی کاغذهایش چیزی مینویس د:

-ببینید، دختر شما ی ه عمل سخت رو گذرونده؛ ولی به محرکها عکسالعملی نشون نمیده...ساعتهای آینده خیلی مهمه... برایش دعا کنین.

آه! من روحی گرفتار بین دو عالم بودم، حالا هم سوار بر ماشینی دایی برای یافتن ردی از ارس، شوهر نامهربانم، همراه شده بودم.

دایی ماشین را سرپیچ خیابان آشنای خاطراتم متوقف میکند، هجوم سیل خاطرات تلخ و شیرین را حس میکنم. همان

درخت بی‌د مجنون که شبهای زیادی مونس تنهاییام شده بود، ساختمان دوطبقه‌ی نوساز با نمای سنگ سرخ، همچنان

پابرجا ریشخندآمیز نگاهم میکند. حتی پیرمرد دستفروش هم با آن شیشه‌های رنگی و کوچک عطر جلوی آتلی‌ه‌عکاسی

بساطش پهن بود، همان جاست؛ کلاه آبی‌اش را تا بالای چشمانش پایین کشیده، مثل همیشه با بدگمانی هر غریبه‌های را میپایی.

ویتترین آتلی‌ه‌عکاسی شوکا با قاب عکس کوچک و بزرگ از عکس بچه‌ها تزئین شده است. بابا پوفی از سرب‌ی حوصلگی کشی. دایی زیپ کاپشن سیاهش را باز میکند، با دست‌درب را به جلو هل میدهد. پشت پیشخوان شیشه‌ای، دخت‌ری

با جثه‌ی کوچک و چشمان درشت نشسته بود. همان نخل سبزرنگ مصنوعی گوشه‌ی دیوار، هیچ تغییری نکرده بود. دختر همان شوکای معروف آشنای پارسالم است. قاب عکس دختر بچه‌ای با موهای بور را نگاه میکنم؛ عکسها بعد از گذشت زمان چه قدر بیروح میشوند.

صدای شوکا به نرمی آبی روان است:

-امری دارین؟

دایی دست بر ل به ی پیشخوان میگذار د:

-با آق ای زند کار داریم.

شوکا دستی بر موهای طلایی اش کشید، شال زرشکی رن گ زیبای ی فرشت ه گونش را دوبرابر نموده بود.

-الآن خدمتتون میان.

بابا با نوک کفش روی زمی ن ریتم وار ضربه میزن د.

از اتافک کناری قامت بلندت بیرون آمد، با دیدن بابا و دایی ابروهای سیاهت از خشم و نفرت در هم گره میخور د.

با دیدن بابا و دایی، چشمان سرد و یخی ات لبریز از خشم و نفرت میشوند د.

شوکا، دخترخاله ات، با ناراحتی نگاهش را به تو میدوز د.

صدای تلخ و طلبکارت سکوت را میشکن د:

-به احوال پدرزن و دایی جان عزیز! پارسال دوست امسال آشنا...

پس شهرزاد به طلاق راضی شد؟

بابا پوزخند بر لب تماشایش میکند، کلمه ی طلاق را گویا نجویده نمیتوان د قورت بدهد:

-مگه تو میخواستی طلاقش ب دی؟

ارس، رد نگاهت هنوز به دایی سهن د خاموش است.

-چهارروز پی ش که پشت تلفن راضی نبود، التماس میکر د تا ی ه فرصت دوباره بهش

بدم.

لحنت مثل همیشه بوی تمسخر میداد؛ چه سنگدلی هستی که زخم زدن را خوب بلد هستی؟

دایی با خشم دو قدم به تو نزدیک میشود، در چشمانش طوفانی از خشم و نفرت است: -بیغیرت... به توام میگن مرد...

ارس دستت را به لبه‌ی میز چسبان دی، کمی به جلو خم شو دی: -حرف دهنتم رو بفهم... بیبی نکی حرف از مردونگی میزنه، شماهایی که باهاش مثل یه تیکه رفتار کردین!

ارس هی ه آت که حقیقت را مثل سیلی بر صورتشان کوبیدی. دایی با دندانهای کلید کرده از خشم، یقه‌ی پیراهنت را درون مشت‌هایش میگیرد: -مردک، زن و بچه ات روی تخت بیمارستون در حال مرگن... اونوقت تو مثل سیب زمینی پشندی واسم موعظه میکنی؟

درون چشمانت پر از حیرت و سوءظن است:

-کدوم بچه؟ بیمارستان؟ شماها چی دارین میگن؟ مثل پارسال چی میخواین سرم در بیارین؟

بابا دستی بر ریش پروفسور یاش میکشد، پر از غم لب میزنه دی:

-شهرزاد سه ماه حامله ست، یه تصادف وحشتناک کرده و تو کما رفته... میتونی بیایی با چشمه ای خودت ببینی!

صدای هق هق ز زانوی ای را میشنوم، شوکا با دست چشمانش را میپوشان دی:

-ارس... مگه نگفتی هیچ چی ز دیگه بین تو و شهرزاد نمونده؟ چه بدبخت بودم که خوشبختی مثل پیرزن جذامی برای م تداعی شده بود. ارس دستهایت روی شانه های لاغر شوکا پیچک میشود؛ حسادت مثل دشنه درونم را میدرد.

صدای بیحوصله ی دایی سهن د به صحنه ی پرسوز درام خاتمه داد: -شازده اول تکلیف زندگی اولت رو روشن کن، بعد..

پوزخن د وحشتناکی بر لبانت نقش مینند د:

-لعنت خدا به شماها بیاد، من که میدونم این دفعه چه ریگی تو کفشتونه! شوکا برو خونه منم زودی میام.

حرص آلود با دایی و بابا همراه میشوی. من به شوکا ی مچاله شده کنار ویتری ن شیشه ای فکر میکنم؛ به روزه ای خوش

گذشته ای که اولین نقشها را قرار بود کنار این دختر ریزجته بازی کنم، یک سال قبل این دختر بینهایت خندان و خوشرو بود.

\*\*\*

ما روزها را برحسب حال روحیمان لق بی میدهیم؛ صبح چهارشن به ها همیشه غم ی بزرگ در درونم رشد میکرد، کاغذهای

نمایشنامه ام رازی رو رو میکردم، هنوز افکارم در گی ر راز مخوف هانی ه بود. با خودکار عکس طناب داری گوشه ی کاغذ رسم نمودم، چه رازی در قلبش داشت که حرف از قصاص و تقاص بود؟

نگاه م به ساعتِ مچِ ی دایره ای شکل صفحه سفیدم بود، عقربه ها با تنبل ی روی ساعت نه صبح چفت شده بودند.

هنوز خبری از اعضای گروه نمایش نبود. چه قدر دلم در آرزوی یک لپتاپ بود تا دیگر از شر کاغذها و متنهای ی که با

شلختگی گم و گور مینمودم، راحت باشم؛ ولی خجالتی ت ر از آنبوم که هزینه ی اضافه علاوه بر خرج دانشگاه پیام نور

را از بابا بخواهم. هرچند سخاوت باباها جی زبانزد بود؛ ولی زندگی دوگانه ام باعث شده بود تا تمام دردها و خواسته های م را مخفی کنم.

چادرم را روی صندلی چوبی نارنجیرن گ گذاشتم. صحنه ی ک کلبه چوبی بود؛ با چند تخته چوب قاب پنجره ای درست

کرده بودند. دستهایم را پشت سرم قلاب کردم؛ این اولین نمایشنامه ی مستقلم بود، هیجانی مثل عطش یک کودک برای خوردن یک بستنی در گرما ی تابستان داشتم. صدای خن ده ی ریز و کوتاه ی در سالن درندشت تئاتر پیچی د.

صدای خن ده ی ریز پر از عشوهای دوباره بلند شد:

-ارس مطمئن ی آدرس رو درست اوم دیم؟ صدای

زمخت و دورگهای جوابش را داد:

-سهراب دیشبادرس اینجا رو داد .

صدای آشنا و بم سهراب قاطی بحث شد:

-سلام.

صداها و سایه‌ها در افق دیدم نمایان شدند، حال توانستم بازیگران و آشنایان جدید را ببینم.

سهراب هم با آن تیپ هنری همیشگیاش کنار هم مثل دو یار صمیمی کنار صحنه رسیدند.

حافظه‌ی آدمها در یادآوری خاطرات قدیمی نقش خیلی فعالی دارد.

ارس با دیدن دوباره ام ابروهایت به طرز خنده داری در هم گره خورد. دست‌ی به لب‌ی مقنعه ام کشیدم، حس کردم گونه‌هایم از یادآوری آن سطل ماست در دسرساز گلگونش دو گفتم:

-سلام...چه قدر دیر کردین؟ سهراب با لبخند شانهاش را فشرد:

-سلام. تقصیر ارس خان تنبل بود، شهرزاد برات بهترین هنر پیشه‌ی کل تبری ز رو گلچین کردم.

دخترک خنده‌ی ظریفی کرد:

-سهراب جان پس من اینجا مترسک سر جالبم؟

سهراب چشمک‌ریزی به دخترک زد. از صمیمیت نیده در روابطشان جا خوردم، این دختر عاشق سهراب بود؛

زنهای عاشق را میتوان از شوقی که درون نینی چشمانشان سوسو میزند، شناخت.

سرفه‌ی مصلحتی کردم تا به این شیطنت پنهان پایان دهم:



-آقاسهراب معرفی نمیکنی؟

سهراب گویا لحن سرد و ج دیت م را در سخنانم خواند که گفت:

-ایشون دوست صمیمی من ارس کیانی، خانم شوکا حافظیان همکارشون چهره پردازی ه. ایشون هم خانم ایمانی، نویسنده ی این نمایشنامه هستن.

دست کوچک و نرم دختر را فشردم. ارس لبخند موذیانه ای بر لبش نقش بست:

-بله، چند تا نمایشنامه‌هاش رو خوندم، آخرین کارشون هم سطل ماست بود.

سهراب با دست صندلی‌ها را تعارف کرد:

-چه خوب! پس بیاین در مورد نمایشنامه و کاراکترها حرف بزنیم.

شوکا روی صندلی چوبی قهوه‌های کنار سهراب نشست:

-من کم و بیش این نمایشنامه رو خوندم.

ارس ابروهایش را تا ریشه‌ی موهایش بالا برد:

-سارق ادبی، هی این چندروز دنبال کاغذام بودم...نگو تو کش رفته بودی؟

شوکا نیشگون ریزی از دستت گرفت، قهقهه‌ی ریش درون سالن اکو شد.

-خب عاشق نقش رژان شدم، موضوع متفاوتی داره...شهرزادخانم تبری ک میگم.

عرق ریزی از ریشه‌ی موهایش روی مقنعه ام جاری شد:

-مرسی...نظر لطف‌تونه.

ارس با خودکار روی میز فرسوده‌ی چوبی نقاشی کشیدی:

-سهراب تو نسخه اولی ه که بهم ایمیل کرده بودی، نمایشنامه ی ریشه ها ی سوخته خیلی گنگ و نامفهوم بود، شخصیت

ماکان تو متن خیلی منطقی نبود. به نظرم اصلا به درد اجرا و شرکت تو جشنواره مهمی چون فجر نمیخوره!

حس بد ناامیدی درونم جاری شد، از کدام نسخه ی دوم نمایشنامه حرف میزدند که من خبر نداشتم؟

دستم را از حرص مشت کردم، ناخنه ای بلندم درون گوشت دستم فرو رفت. نگاه پرسشگرم را به سهراب که دستش را تکی هگاه چانه اش کرده، انداختم:

-سهراب نظر تو چی ه؟

سهراب سعی کرد تالبخند کج و کوله ای بزند تا برای م دلگرمی باشد:

-خب متن نمایشنامه اولی ه خیل ی منسجم نبود، آقامیر تو بازنویسی که خیلی بهترش کرد.

انگار یک سطل آب یخ روی فرق سرم خالی کرده باشند، صدای ریز شوکا از شادی در جمع چهارنفره پیچی د:

-من عاشق تتاثر سای ه ی آقامیر بودم، ارس اون متن نمایشنامه ها ی که من خوندم کامل بودا، چه طور دلت میاد ازش انتقاد کنی؟

سهراب دستی دور دهانش کشی د:

-شوکاجان ... من برای ارس نسخه اولی ه رو ایمیل کرده بودم، اون متن کامل رو هم شما انگار کش رفتی ؟

صدای خن ده ی شوکا بلند شد، گونه هایش از خوشی چال افتاد.  
 بغض درون گلویم آخر تب دیل به سیلاب میش د. بابا با چه حرارتی از نمایشنامه ی  
 بینقص م تعریف کرد، حال در خفا خدا میدان د چن دین بار نوشته ب ی سروته ام را  
 بازنویسی کرده بود.

سنگینی نگاه ی را حس کردم، ارس امتداد نگاهت روی دستهای من بود که عصبی  
 میچلاندمشان. نگاهت پر از

استفهام بود؛ چه بد که راز نگاهم را از همان اول میخواندی.  
 گلوله ی سنگی بغضم را قورت دادم تا گری ه ام جلوی غریبه های تازه آشنا آبروی م را به  
 تاراج نبرد. شوکا با حرارت در مور د دکور صحنه و ای ده هایش نظر میداد، سهراب با  
 خنده س ری به علامت تایی د تکان داد. شوکا دستش را  
 گرفت ه به طرف قاب پنجره چوبی برد، سر در گوش سهراب چه گفت خن ده ی  
 دونفرهشان در صحنه پیچی د.

-خانم ایمانی شما حالتون خوبه؟ دست بر  
 پیشان ی عرقکردهام کشیدم:

-بله خوبم.

چشمان سیاهت تمسخری پنهان داشت:

-واقعا؟ اینطور بهنظر نمیرسه، احتمالاً چندد قیقه ی دیگه میزن یزیرگری ه!

لبم را به دندان گزیدم:

-آقای کیانی چه دلیلی برای گریه دارم؟

پای راستت را روی پای چپ انداختی، کمی گردنت را به جلو خم کردی و لب زدی:

-اول اینکه خبر نداشتی آقامی ر نمایشنامه ات رو بازنویسی کرده، دوم از گرم گرفتن دخترخاله ام با سهراب ناراحتی!

ابروهایم از حیرت بالا رفت، پوزخن دی بر لبم نقش بست:

-شما غیبگویی؟ ارتباط آقا سهراب به خودشون مربوطه... شما هم انگار زود قضاوت کردن کارتونه!

با لذت به سرخ و سفیدشدن من از خشم نگاه کردی و گفتی:

-شهرزادخانم تا حالا کسی بهت نگفته چشمت همه ی درونت رو لو میده؟

دستم را از حرص مشت کردم تا بر صورت خندان نکوبم، پوفی از سر بیحوصلگی کشیدم.

با دست روی میز چوبی دایره های فری کشیدی؛ چشمک ریزی نثارم کردی:

-همین الان کم مونده تا سرم رو به طاق بکوبی...

دهان باز کردم تا جوابی دندان شکن به تویی که چای نخوردی پسرخاله ش دی، بدهم؛

نوای سحرانگیز تلفن همراهم بلند شد.

-الو، سلام مادر جون.

...

-خوبم الهی قربونت برم. نه سرما نخوردم.

...

-باشه...پس من ی ه راست میام حسینی ه.

بابا کت پاییزهاش را روی بازویش انداخته، آتنای چشم سیاه امروز روسری قرمز کوچکی بر سرش بسته بود. مشغول بگو

و بخند با جمع هنری بود. گوی ا تنها غریبه و وصله ی ناجور جمع من بودم، چادر و کیف م را از روی می ز چوبی برداشتم.

بابا نگاه متعجبش را به من دوخت که چادرم را روی سرم مرتب میکردم و عزم رفتن داشتم. دستی بر روی ش پروفسورباش کشی د:

-کجا به سلامت ی شال و کلاه کر دی؟

کاغذهایم را دسته کردم:

-امشب تو حسینی ه نذریپزونه، مادر جون منتظرمه باهم بریم.

بابا کاغذها را از دستم گرفت، با حرص روی میز چوب ی کوبی د:

-مگه امروز تمرین نداریم؟ تو نویسنده ی این نمایشنامه نیستی؟ ی حکم حس مسئولیت بکن!

لعنت به من که اشکم همیشه دم مشکم بود! بغض آلود کیفم را بر دوشم انداختم:

-این نمایشنامه ی من نیست، شما چرا بهم نگفت ی بازنویس ی میخواد؟ اصلا به درد اجرا میخورد؟

بابا بازویم را با ملایم ت کودکی گرفت، لحنش پر از دلجویی بود:

-عزیز م بعد حرف میزنیم.

-بابا من بچه ی دوساله نیستم که هی بخوای سرم رو شیره بمالی.  
 صدایم کمی بالا رفت، بابا کلافه بطری آب معدنی روی میز را برداشت:  
 -شهرزاد گاهی اوقات لجبازتر از دختر بچه های پنج ساله میشی، این همه آدم علاف تو  
 نیستن! هر چند انگار هنوز لیاقت نوشتن نمایشنامه رو هم نداری!  
 چشمه ی اشکم جوشید، قطره قطره روی صورتم خطی کج و کوله انداخت.  
 به طرف درب خروجی دویدم. آن لحظه هیچ چیز اهمی ت نداشت؛ نه نگاه متعجبانه‌هایی که  
 برای نق‌ش آفرینی برای  
 نمایشنامه‌ام آمده بودند، نه نگاه سرزنشگر بابا، فقط یک چی ز در من فرو ریخت، آن هم  
 حس افتخاری بود که با نوشتن  
 اولین نمایشنامه و اجرای آن در من بود؛ آن حس دود شده و به‌آسمان تبریز رفته، لا به لای  
 ابرهای سیاه گم شد.  
 سربه‌زی‌ر با شانه‌هایی فرو افتاده در پیاده‌رو، نگاهم به ویتترینهای رنگارنگ مغازه‌ها بود.  
 دستفروشهایی که جوراب و  
 خرده ریز زنانه می‌فروختن د. مجسمه ی گچی دختری که سبد گل‌های بر سر داشت،  
 نظرم را جلب کرد.  
 مجسمه را در دستم گرفتم، رنگ گلها شاد و زنده بود.  
 -آقا این مجسمه چنده؟

با حیرت سر برگرداندم، سهراب با همان کلاه سبز بدرنگ معروفش کنارم ایستاد، چنان لبخند گشادی زد که گوشه‌ی چشمانش پر از چین شد:

-آقامیر از دستت خیلی ناراحت شد.

مجسمه‌ی گچی را روی بساط خرده فروش گذاشتم، چادر را روی سرم مرتب کردم:

-بابا بهم فهموند که به درد نوشتن نمیخورم.

صدای بوق ماشینها و جیغ لاستیکها در خیابان سرسام آور بود، همپای من در پیاده‌رو به راه افتاد:

-شهرزاد بابات روی ه کم منصفانه قضاوت کن!

-چرا بابا همه چیز رو ازم مخفی میکنه؟ نمونه‌ی کوچکش همین بازنویسی نم ایشنامه... من دیگه بچه نیستم.

سهراب جلوی ویتترین کتابفروشی به تماشای عنوانها‌ی کتابها پرداخت:

-تو الآن ازش دلخوری، چندساعت بعد به بابات تلفن کن، حتما جواب قانع کننده‌ای برای کارش داره. راستش من

میخواستم در مورد موضوع خیلی مهمی باهات حرف بزنم... تو یعنی... من... ..

متعجب سرم را بلند کردم؛ درون تپله‌های سیاه چشمان سهراب پر از ستاره‌های چشمکزن بود، گونه‌هایم از شرم باغ انار شد.

ته قلبم‌ی کح سی گفت این صحبتها از جنس دیگری است، از جنس حرفهایی که به لطافت حری ر باران است.

نمن م باران روی سنگفرشهای پیاده رو را خیس کرد، سهراباز خجالت دستی بر موهایش کشی د:

-دوشنبه ساعت پنج کا فی شاپ باران منتظرتم.

دستی به عنوان خداحافظی تکان داد، مثل قطره لابه لای تاکسی های زرد ناپ دید شد.

دستم را به طرف آسمان دراز کردم؛ خنکای قطرات ری ز باران را با تمام جان حس کردم.

دست به طرف تاکسی دراز کردم، دلخوش به دوشنبه ی آینده بودم؛ ولی هی هآت که

روزگار برایم سرنوشت دیگری رق م

زده بود .

از پشت پنجره ی آشپزخانه حسینی ه نگاهم به باران تن دی بود که از ظهر یکسره میبارید،

صدای حزنانگی ز نوحهخوان از بلندگوها در حیاط جاری بود.

روی اجاق گاز بزرگ، دی گ برنج در حال دم کشیدن بود؛ بوی خوش برنج زعفرانی را

به مشام کشیدم.

هانیه کنار سبد بزرگی از پیازهای درشت قرمز و زرد نشسته، آنها را پوست میگرفت

ت. گاهی با نوای نوحه ترکی زیر لب همنوایی میکرد. لای پنجره ی کوچک را باز کردم،

روسی ساتن سیاهم را با دست کم ی جلو کشیدم.

کنار هانیه روی چهارپایه قرمز پلاستیک ی نشستم، چاقویی از ظرف برداشتم و

شروع به پوست گرفتن پیاز درشتی کردم.

پای چشمان هانیه یک بند انگشت گود افتاده، کنجکاوانه سرش را کمی بالا گرفت:



-شهرزاد تا حالا دل به کسی دادی؟  
-نمیدونم...

گونه های م از شرم و حیای دخترانه اناری شد، یاد حرف نگف ته ی سهراب و قرار روز  
دوشنبه افتادم. حسهایم هنوز برای

خودم ناشناخته و گنگ بود؛ با سهراب حرف مشترک زیادی برای گفتن داشتم، ساعتها  
درباره تئاتر و قصه گوی و

نمایشنامه نویسی حرف میزدیم. شای د چون همیشه مورد تایی د بابابود، من هم  
ناخودآگاه به او از اعماق قلبم اعتماد داشتم.

هانی ه با دسته ی روسری اش عرق نشسته روی پیشانی اش را پاک کرد:

-میدونی بدترین درد دنیا عاشق ی ه. وقتی که بی منطق به یکی دل بین دی، چشم دل  
و عقلت باهم کور میشه. عشق من ب ه محم د مثل گل سرخ بود؛ بدون اینکه به خارهاش  
توجه کنم.

پیاز را درون ظرف مسی انداختم.

-راستی بقی ه ی داستانت چی شد؟ چه اتفاقی برای شوهرخواهت، میران افتاده بود؟

اشک گوشه ی چشمانش را با دست پاک کرد، اشک ناشی از سوزش پیاز بود یا من درد  
تلخونش را دوباره یادآوری کردم؟

-عصر اون روز، میران با چشمای پر خون و مبهوت درب حیاط رو باز کرد، ساک دستی  
آبیش رو روی زمی ن انداخت، دو

زانو روی سنگریزهای باغ افتاد. دیلان به طرفش دوید، وای که اشک مثل سیلاب از لا به لای ریشهای سیاهش گم شد، قطره قطره روی زمین چکی د. دیلان، خواهرم، صورت شوهرش رو با دو دست قاب گرفت، باگوشه‌ی روس‌ری بلندش اشکهای میران رو پاک کرد.

دیلان با درد آروم زمزمه کرد: «دردت به جونم، چی شده؟» میران محکم واستوار مثل بچه‌ها زار زد: «اول فکر کردم یه حیوونی چیزیه، از توی واگن فقط یه نقطه‌ی سیاه بود. چن دبار سوت قطار رو کشیدم؛ ولی یه دختر بچه‌ی موطلایی بود. ترمز رو با دست لرزون کشیدم؛ ولی قطاره‌ی جلو میرفت...

جلو میرفت... موهایش مثل طلا تو آفتاب درخشی د. دختر بچه خندان دستهایش رو باز کرد و روی ریل قطار چرخ خورد و چرخ خورد. خدایا... دیلان بچه رفت زیر قطار. دخترک جی غ کشی د... من از ته دلم نعره کشیدم...»

هانی ه پیاز را با حرص از وسط دونیم کرد. بیرون آشپزخانه باران هنوز به شدت تمام در حال باریدن بود، ادامه‌ی این داستان تراژدی خیلی غمگینت ر بود.

- بعد اون جریان میران خیلی عصبی و پر خاشگر شد، دیگه حتی سر کار هم نرفت. روزی نبود که خواهرم، دیلان، با سر و چشم کبود به حالت قهر به خونه مون نیاد؛ ولی بابا و مادرم دیلان رو به صبوری دعوت میکردن د. ما آدمه‌ا

به همه چیز عادت میکنیم؛ به بداخلاق‌های میران و بدبخت‌های خواهرم عادت کردیم، روی زندگی به بن بست رسیده شون سرپوش گذاشتیم. خواهرم بارها قضیه‌ی طلاقش رو مطرح کرد؛ ولی همه سرمون مثل کبک تو برف بود.

اون روزها من سرگرم قصه‌ی عاشق‌های خودم با محمد بودم، میران مخالف وصلت برادرش با خانوادہ‌ی ما بود؛ ولی شور عاشقی ما از هر س دی و بن دی عبور کرد، بعد از عقد محضری ما شاد و هلله کنان به طرف خونه پدری رفتیم.

شهرزادجان چی بگم... گلی م بدبختیای من رو با خون شستن! خانوادہ ام قبل از ما خونه رفتن، با لباس سفی د عروسی با عشقم محمد، توی خیابونه‌ی ماشین گل زده چرخیدیم و چرخیدیم... محمد با لب خندون ماشین رو تو کوچه‌ی بن بست خونه‌ی پدریم هدایت کرد. وای خدا مثل روز محشر همه‌ی مردم جمع بودن! آمبولانس و چراغهای رن گی ماشینی پلیس تو سرم بالا و پایین شدند. وای که اون روز بدبخت شدم! اون روز از همه‌ی خانوادہ ام یتیم شدم. با لباس عروس از ماشین بیرون پریدم... چشمهای گرد و وحشت زده‌ی آدمها روم رقصیدن. اون برانکاردهایی که روشون ملافه سفی د کشیدند، عزیزای من بودند. با قدرت‌ی دیوونه وار از بند دستهای‌ی که خواستن نذارن جلو برم، فرار کردم. ملافه‌ی اول رو

کنار زدم...باباجونم بود با صورت پر خون ...گلوله ها سینه ی مهربونش رو دریده بودند. اون یکی مامانم بود ... خواه ر

بدبختم چشاش از حدقه بیرون زده بود. نداشتن هانی ه بدبختعزیزاش رو بغل کنه .دیوونه وار تو کوچه فریا د زدم...بابا مامان...آجی هانی ه عروس شدم...تو تشت خون عروس شدم و کل کشیدم. میران حیوون و سنگدل با خشم و غضبش

برای انتقام گرفتن از خواهرم که درخواست طلاق داده بود، همه ی خانواده ام و همه ی دنیام رو با مسلسل به رگبار گلوله بسته بود.

هانی ه صورتش از درد و خشم به سرخ ی گرایید، با قلبی پر خون به بیرون از آشپزخانه رفت. زی ر باران دولادولا رفت و کنار حوض بزرگ وسط حیاط حس ینی ه نشست. با چشمانی گریان پشت پنجره ایستادم و به زنی عزادار زی ر باران نگاه کردم.

« لیک در آینه میبین م که، وای سایی

های هم ز آنچه بودم نیستم »

هانی ه، با چند قرص آرامبخش قوی به خواب عمیق ی رفته، از پشت پنجره به آسمان سیاه که هر چندثانی ه یکبار با نور صاعقه روشن میشد، زل زدهام.

حرفهای هانی ه مثل ناقوس کلیسا در مغزم طنینانداز شده است؛ اگر روح میران را مورد درمان قرار میدادند، اگر

خانواده ی دیلان بر زندگی آشفته و روح رنجورش سرپوش نمیگذاشتند؛ این فاجعه به طعم زقوم در زندگیشان اتفاق

نمیافتاد.

اگر، اگر، زندگی ما به جای حل مسئله شده‌است سرپوش گذاشتن، تن دادن به تق دیر! آنقدر تعلل و دست‌دست می‌کنی م تا گلوله‌ی برفی مشکلات کوچک در گذر زمان تب‌دی ل به بهمنی ویرانگر شود!

« ما جوانی را میان خاک مدفون کرده‌ای م بس که در پ ایان هر شا‌دی در آمد پیر ما»

دنیای من چه قدر کودکانه و بسته بود! وقت‌ی حجم کوه درد‌ها نی‌ه را شنیدم، دلخوری‌هایم از بابا بخار شد و به طاق آسمان تاری‌ک شب پرواز کرد. چه شیرزی‌ی بود که وقتی داسِ غارتگر مرگ، همه‌ی شکوفه‌های ار دیبهبستی خانوادهاش را به یغما برده، باز هم چون درختی تناور مقابل طوفان سر خم نکرده بود. صدای گرم و خوشاین‌د قرآن خواندن مادر بزرگم روحم را به ملکوت اعلا مهمان کرد.

\*\*\*

پرده ششم: «بیداری از کما»

همه جا را سکوت و همانگیزی فرا گرفته، کورمال کورمال در راهرویی تاریک با کاغذ دیواری‌های پاره جلو می‌روم، پاها یم را روی سطح ناهموار سرد می‌گذارم، دستم را برای یافتن چیزی آشنادر تاریکی‌ی روی دیوار میکشم، صدای نامفهوم و زمزمه‌ی خوشی درون تاریکی انعکاس مییابد.

شعاع های باریک نور از انتهای راهروی تاریک چشمانم را نوازش می‌دهد. صدا به نرمی پری رقصان در هوا بود. درون هاله‌های از نور و گرما بودم؛ وزنه‌های سنگین بر روی پلکهایم بست‌هاند، نور به شدت بیشتری میتابد.

پلکهایم را برهم میزنم، نور درون عدسی چشمانم سوزن سوزن فرو می‌رود. هاله‌ای مات و کمرنگ درون مغزم نقش می‌بندد، انگشتهایم را به زحمت تکان می‌دهم.

صدایی با شوق درون حجم سرم طنین می‌اندازد:

-شهرزاد...شهرزادجان...خدا روشکر! دکتر...دکتر؟

دوباره امواج خواب مرا به ساحل امن خویش می‌خواند، این بار دیگر بین دنیا و ارواح سرگردان نیستم.

نمیدانم چه ساعتی از روزی ا شباست، صدای گرم و مهربان مادر بزرگم همه‌ی جوارح خسته‌ام را نوازش می‌دهد:

-شهرزاد مادری نمی‌خوای اون چشای خوشگلت رو وا کنی؟ چند شبانه روزه همه منتظریم، بابات از غصه ات چندسال پیر

شده. حق داری از مون دلگیر باشی، حق مادری رو نتونستم برات خوبادا کنم. تو تنها یادگار ترانه، بچه‌ام ی. مادرت

عاشقانه دوستت داشت، تو خیلی قویتر از مادرت هستی...ترانه بعد ازدواجش به‌ی‌ه روستای خیلی دور رفت..

مادرت بعد ازدواجش ی‌ه مدت با شوهرش به روستای آق‌بلاغ رفتند.

هفته‌های یه بار زنگ میزد و از حال و روزش بهم خبر میداد، از نعنا و یسنا مرغ و جوجه هاش میگفت، از خونه‌ی کوچیک کاهگلش با ایوان پر از گلدون حسن یوسف و شمعدانش تعریف میکرد، از کرسی چوبیش که گرمایش خیل لذتبخشه، از نونهای محلی که برای اولین بار خودش

پخته و نصفش سوخته بود. مادرت عاشقانه پای همه‌ی کمبودها و سختیای زندگی روستایی جفت پاموند. وقتی خدا تو رو بهش هدیه داد، از خوشحالی پشت تلفن فقط گریه میکرد؛ بابا حاجی یه خوشحالی زی‌ر پوستی داشت و قند تو دلمون

آب میشد، انگار خدا هم میخواست پلهای شکسته و ارتباطمون دوباره درست شن. ولی هی هات که یه شب چله زمستون بابات از بیمارستان تبریز زنگ زد و گفت: -شهرزاد به دنی اومده. لحن بابات پر از خش و غم بود، بایه دنی اغصه رو قلبمون رفتیم بیمارستان. بابات با سر و

لباسهای خونی پشت اتاق عمل منتظر نشسته، صورتش از سرما کبود شده بود، دندونهایش تلیک تلیک صدا میکرد.

از بن جیگرم نالیدم:

-ترانه ام کو... عزیز دلم کجاست؟ موهای رو محکم با

دستاش کنی د و نالی د:

-ترانه از صبح امروزی که درد داشت، دمدم های ظهر دیگه طاقتش تموم شد، از زور درد با ناخناش زمین رو چنگ میزد، عرقهای ریز و درشتی از موهای سیاهش جاری بود. پتوی سبزی دورش پیچیدمش و با اتوبوس قراضه اصغر راهی اولین شهرش دیم.

آسمون پر ابره ای تیره و دلگی ر بود، از بوی تند گازوئیل اتوبوس حالت تهوع به آدم دست میداد، ترانه از شدت دردی لبش رو گاز میگرفت. باد برف نرمی رو به شیشه های پرلک اتوبوس میکوبید.

چشمام رو برای چند دقیقه بستم؛ زی ر لب برای ترانه شعر خوندم:

« صدای خنده های توت و افتادن تکه های یخ است!

در لیوان بهار نارنج  
 بخند... میخوای  
 گلویی تازه  
 کنم... »

نمیدونم چه ساعتی از شب بود که اتوبوس انگار روی سطحی از یخ رفت که تکونش دیدی خورد، صدای خوابالودشش مسافر بعد ما هم به اعتراض بلند شد. اتوبوس تکون خیلی سختی خورد، دستام رو دور ترانه محکم کردم... صدای



جیغ زنا و شکستن خرده شیشه ها رو میشنیدم... اتوبوس به ی ه درخت بیرون از جاده  
خورده، شیشه ی بزرگ جلوی

اتوبوس کلاً خرد و ریخته بود. ناله و گریه ی ترانه رو اعصابم خش انداخت، سوزشی رو  
تو بازوم حس کردم. تلوتلوخوران ترانه رو تو بغلم گرفتم و از در نیمه آویزون اتوبوس  
لکنته پایی ن اوم دیم.

مسافرای دیگه هم با ناله و گریه خودشون رو از اتوبوس بیرون کشیدن د. برف  
آرومی روی سر و صورتمون مثل پ ر

نشست، ناله ه ای ترانه دیگه بی جون تر و کمرنگتر شده بود:

-امیر... دخترم رو به... دست تو میسپرم... نذاری بچه ام زی ر دست نامادری بیفته.

هی تو اعماق برف فرو رفتم، با خشم سرش داد زدم:

-ترانه تو هیچیت نمیشه... حق نداری از رفتن و بی وفایی حرف بزنی؛ اصلاً غلط میکنی بی  
ما جایی بری! خودت میدونی

که جونم به جونت بنده... ببی وفای ی نداریم... نامردی و قال گذاشتنیکی دیگه رو  
نداریم!

به لبه ی جاده رسیدم، روی زمین سرد و یخ زده نشستم. اون شب اصلاً سرمای زیر صفر درجه  
رو حس نمیکردم، ترانه رو و محکمتر تو بغلم گرفتم، همه ی عشقم رو با بوسه نرمی رو  
پیشانی اش زدم.

-امیر؟

-جون دلم؟

-اسمش رو بذار شهرزاد..

انگار اون شب معجزه‌های رخ داد که ماشینی کنار جاده برای کمک بهمون ایستاد، تا خود تبریز زیر گوش ترانه قصه ی

عشق و دلدادگی گفتیم. وای که ترانه با رفتنش غم تو زندگیمون ریخت!

شهرزادجان مادر جونم ولی عمر مادرت به دنیا نبود، تو ثمره ی عشقی...بای د چشمات رو باز کنی و بهمون زندگی دوباره بدی...

تمام بدنم مثل چوبی خشک سفت شده، سعی میکنم دست پرچروک مادر بزرگم را فشار دهم، جان میکنم تا اسمش را بر زبانم جاری کنم:

-ما...در...جون؟

مادر بزرگم دستم را سخت میفشارد، صورت پرچروکش پر از باران خوشحالی است:

-جون مادر جون...عمر مادر جون..

بوسه‌های پر از عشق و لطافت بر پیشانی ام میزند، با کف دستش اشکهایش را پاک میکنم د:

-خدایا شکرت!

دکتر با صورت بشاش، رنگ پوست سبزه تیرهای که تضاد عجیبی با رنگ سفیدی روپوشش دارد، کنار تختم میایستد:

-خانم ایمانی انگار مرگ رو شکست دادند؛ ولی خیل ی همه رو نگران کردین.

مادر بزرگ با گوشه ی روسری اشکهایش را پاک میکن د. درون سرم یک ی انگار محکم بر طبل میکوب د.

دکتر لبخند تصنعی میزن د:

-خب چند سوال، شما سمت رو یادت میاد ؟ چشمانم را

به سقف خاکستری میدوزم:

-شهر...زاد..

حس میکن م ک سی پایم را قلقلک میدهد، پای م را کمی تکان میدهم ؛ لبخند

رضایتبخشی صورت سیاهسوختهاش را روشن میکن د:

-یادتون میاد چه اتفاقی براتون افتاده؟

خاطرات تلخ به پوسته ی مغزم چسبیدهاند، حتی بالا آوردن از تهلقم هم از یاد م نمیرون د.

-ارس...میخواست...طلاق بده ،یکی عمداً با...ماشین بهم زد..

بچه ام ..

با وحشت به شکمم، خانه ی فرزندم، چنگ میزنم:

- بچه ام ...حالش خوبه؟ ...خدا؟

با استیصال به دکتر نگاه میکنم؛ شای د معجزه ای در نگاهش باشد و مرا از برزخ سردرگمی نجات دهد .

دکتر سرش درون کاغذهایش است:

-بچتون سالمه...خدا بهتون خیلی رحم کرد، ممکنه چندروز سردرد داشته باشی.

مادربزرگم همراه دکتر از اتاق بیرون می‌رو د. هنوز درگی ر کابوسهای تاریکم هستم، دستهای م را جلوی چشمانم تکان میدهم، هنوز باور ندارم به هوش آمده‌ام. صدای آشنایی پرُبغض نامم را بهمهر میخواند، تنُ صدا حس خوب تکی هگاه را درونم جار ی میکند، بغض چون

سنگریزهای سخت در گلویم گیر کرده، با در دی از عمق جانم لب میزن م:

-بابا...جونم؟

بابا با دوقدم بلند خودش را به من طوفانزده میرساند، جثه ی لاغرممیان بازوان پهنش آرام میگیر د.

بوسهای روی سرم میزن د:

-جون دلم بابایی؟

تمام دردها و رنجهایم روی سی نه ی پهن بابا سر باز میکن د:

-بابا دیگه تنهام نذار، تنهایی مثل ی خ بندونه... تو برف و بوران بیکس و تنها بودم.

مشتهایم روی پیراهن سبزش مینشین د:

-سنگدل این همه وقت به امون خدا ولم کر دی!

بابا دستش نوازشوار روی پشتم بالا و پ ایین میشود، معجزه همین لحظه و همین چند ثانی ه بودن درون آغوش پرمهر پدرم است.

تازه نگاهم به اتاق خصوصی بیمارستان میافتد، دیوارهای یاسی رنگ اتاق با پر ده های بنفش محیط آرامش بخشی دارد.

دانه های ری ز برف گاه ی مهمان قاب پنجره میشوند د.

بابا در کمپوت آناناسی را برای م باز میکند، خم میشو د از کمد کنار تخت لیوان و بشقابی در میآورد. شانه های بابا چه قدر از غم افتاده شدهاند!

آب کمپوت را درون لیوان زرد گلداری میریزد، روی تخت کمی جابه جا میشوم:  
-بابا من زیاد میل ندارم..

درون تیله های خاکستریاش نم اشکی پنهان است؛ لیوان را درون دستان لرزانم میگذارد، با غصه بانداژ سرم را نوازش میکند:  
-این چند روز برام مثل یه قرن گذاشت، اگه از دستت میدادم...الآن دیگه یه مادری، بای د بیشتر مواظب خودت باشی.

کمی از م ابع درون لیوان مینوشم، شیرینی دلچسبی درونم جاری میشو د:

-حال آتنا خوبه؟ باهاش ازدواج کردی؟

-شهرزاد ما فقط چندماه عق د بو دیم و بس!

میخواهم بگویم تنهاییاش را درک میکنم، میخواهم از کابوسم بگویی م و فرزند آتنا؛ ولی ...  
دستم را نوازشوار روی پوست شکم میکشم؛ عزیزم من و بابابزرگت داریم تظاهر میکنی م همه چیز خوباست، تظاه ر میکنی م که آخرین دیدارمان یک سال قبل در اوج خشم نبود؛ تظاهر میکنی م بینما ن هیچ دلخوری و پنهانکاری نبوده است.

دستهایم را به طرفش دراز میکنم:

-بابای ی دیگه من رو طرد نکنی ن!

بیحرف دستم را محکم میگیرد، درون نینی چشمانش غم موج میزن د:

- همه ی گذشته ی تلخ رو دور بریز، حتی با دایی جان ت هم آشت ی کردم.  
 ما آدمها تا وقتی یک چیز را داریم، قدرش را نمیدانیم؛ ول ی وقتی گردونه ی روزگار  
 میچرخد، آنوقت میفهم ی چه زندگ ی  
 عالی داشتی و با فروپاشیاش فقط در سیاهی چالهای از برف و یخ میمان ی!  
 حضور بابا چه خوب بود! مثل بستنی وانیلی در گرم ای تابستان که یک قاشق از آن را میخور  
 ی. با وجود اینکه دندانهای ت  
 از سرما تلی ک تلی ک میلرزد؛ ولی شیرینیاش تمام وجودت را تسخیر میکن د.  
 صدای کف زدنی توجهم را به حضور آشن ای کنار درباتاق میکشاند، ارس آنجا ایستاده  
 ای.  
 ارس آنجا ایستاده ای با پیراهن سفی د و کاپشن چرم سیاه ت که برازنده قامت  
 چهارشانهات است، خطوط ری ز پیشان ی ات را خوب میشناسم؛ پر از نفرت به من است.  
 با طعنه لب میزنی:  
 - پدرزن عزیز م همچنین گف تی شهرزاد تو کماست، فکر ی ه تیکه قبر و اعلامی ه و بسته  
 خرما بودم؛ ولی انگار ایشون هفت  
 تا جون دارن!  
 زهر کلماتت مثل سمی بود که درونم جاری میشود؛ سبزی عشقم به تو هرروز کمرنگتر از  
 قبل میشود، با درد چشم از تو مبیندم:  
 - ارس واسه چی اوم دی اینجا؟

بابا بیکلام دستم را نوازش میده د. صدای نز دیکشدن قدمهای ت را میشنوم؛ آخر این گوشهای لامصب شبهای

زیادی برای شنیدن صدای قدمهایت گوش تی ز کردهاند.

-میخواهی بگی از دیدنم خوشحال نشدی؟ باباجونت و داییت با توپ پر سراغم اومده بودن، منم گفتم بیام عیادت زن و بچه ام!

چشمهایم را باز میکنم، تیرهای خشم و غضبم را به سویت پرتاب میکنم:

-کدوم زن؟ کدوم بچه؟ همون زنی که یه ساله جز طعنه و نفرت چیزی نصیبش نشده؟ تو که عاشق دخترخاله ات

هستی، میخواهی باهاش ازدواج کنی، اون زنت میشه دیگه!

دستت را بر لبه میز جلوی تخت میگذاری، با لبخند سرد، سرت را برای دیدن تپله های خاکستری نگاهم کج میکنی:

-براوو عزیزم! شهری جونم چه قدر شجاع شدی؟ تا چندروز قبل که التماس میکردی بهت یه فرصت دیگه بهت بدم!

با خشم لیوان شیشه ای را درون دستم فشار میدهم:

-من احمق فکر میکردم آدمی، میتونم بهت یه فرصت دیگه بدم!

قهقهه ها در کل اتاق یاسی رنگ میپیچد:

-نه، آفرین آفرین... فک و فامیلت رو دیدی شیر شدی!

با تحقیر پدرم را نشان میدهی:

-انگار اون شهرزاد توسری خور مرده، اون همه التماسات و سکوتت تو ی ه سال گذشته رو یادته، الآن که فک و فامیل ت دورت رو گرفتن دم در آور دی؟

اون شب بارونی یادته از خونه فرار کر دی، دنبالت کوچه به کوچه اومدم. دم در خونه ی باباجونت ایستادی و زنگ ز دی.

توی بارون هیچکس منتظرت نبود، دوباره مثل ولگردا به خونه ی من برگشت ی!

تمام دردها و عشقم به تو ضجه میشود، از زخمه های دلم بیرون میریز د:

-ارس تو ی ه خودخواه عوضی بیشتر نیستی! ی ه عوضی که فقط انتقام اون غرور و کین ه ات رو ازم گرفتی. اگه همه ی اون تحقیره ا رو به جون خریدم و ی ه سال درد به جونم

ریختم، به خدا قسم از بی کسی م نبود. همین داییم و حاج بابام تف رو م

میانداختن؛ ولی تو خونهبشون رام میدادن...ولی من ساده لوح عاشقت شده بودم... از همون روستای آذرشهر قلب

بی مروت م عاشق توی سنگدل شد.

بغض درون گلویم تی غ شد، بابا بیحرف سرم را نوازش میکن د.

دستت را روی موج سیاه موهایت میلغزانی، با پوزخند زشتی خیره نگاهم میکنی:

-ه...عشق؟ میدونی شهرزاد، تو بازیگر خیل ی قابلی هست ی! مونده تا آتیش انتقام غرور و

کینه ام از تو و بابات خاموش شه، بابات باعث شده کل کودکی من به آتیش کشیده بشه،

مامان بیچاره ام شبا همیشه ی ه کنج خونه کز میکر د و گری ه



میکرد، آخرش از درد و غصه جوونمرگ شد و مرد. میدون ی شهرزاد، بچه ی من رو ب ه دنیا میاری و بچه رو ازت میگیرم.

کاری میکنم تا حسرت دیدنش رو با خودت به گور ببری!

بابا با خشم نگاهی به ارس پریشان میاندازد:

-ببین پسرجون ما هیچ دخالتی تو زندگی و بچگی تو نداشتیم؛ بابات، دکتر کیانی، هم فقط ی ه کینه واهی رو تو قلبش

بزرگ کرد، توام هر غلطی که دلت میخواد بکن، بسه هر چی دخترم رو آزار دادی!

ارس جنون درون چشمانت به آسمان هفتم میرسی د:

-میدونین، فقط با مرگتون این آتیش کینه ام میخوابه!

همه ی صحنه های تصادف با آن ماشین سمند نقرهای آشنای شماره پلاک تهران، جلوی چشمانم رژه میرود، لیوان را

باشدت به دیوار یاسی رن گ میکوبم:

-ارس بگو که تو با اون ماشینت عمدا بهم نزدی؟ بگو که توی لعنتی پشت رل اون ماشین نبودی... بگو که من دل به ی ه عوضی قاتل نبستم!

-تو دیگه چه جونوری هستی؟

صدای مشت و لگد درون دیوارهای اتاق یاسی رنگ بالا میگیرد، مشت محکم دایی روی صورتت مینشیند، جیغهای

هیستریک م با ورود چند بهیار سفیدپوش که سعی در پایان دادن دعوا دارند، قطع میشو

د.

همه ی ماجرا گویا با دور کوتاه پخش میشود، از گوشه ی دهانت خون جاری شده، بهت و سردرگمی درون تپله های

سیاهت غوغا میکن د. سوزش ی را در بازویم حس میکنم، تصاویر و صداها برایم کشدار و مبهم میشوند د. وقتی ساق ه ی

تر د قلبت را به نام یکی پیون د میزنی، دیگر من نیستی، حال با این فاجعه چه کنم؟ کدام زنی بدبختتر از من در دنیا

وجود دارد که عشقش، پدر کودکش، قاتلِ جانش هم باشد؟ « دیگر بهار چه مفهوم ی دارد!

کرانه ها آب ی نیست  
من کرخت میشوم

با د هم ن میآی د

چه پریشانس ت من» ...

دوباره به روزهایی برمیگرد م که اولین شکوفه های عشقم به ارس روی درخت احساسم جوانه زد.

\*\*\*

باران که از شب قبل مداوم باریده بود، دم صبح به نمم تب دیل شد.

هانی ه با چشمه ای بادکرده، قاشق کوچک استیل را درون لیوان چایی گرداند،

جرینگجرینگ قاشق با قلقل سماور طلایی سمفونی صبحگاهی مان بود.

مادرجون لقمه ای بزرگ از نان و گردو را درون پلاستی ک گذاشت، بافت بنفش رنگم را درون کوله ی بزرگ قرمز چپاندم.

خورشی د بارانی عنابی رنگ م را کنار دستم گذاشت.

با خنده بارانی را کنار گذاشتم:

-ای هالاناس سفر قندهار که نمیرم، ی ه سفر دوروزه به آذرشهر با دایی جونمه!

خورشی د با لبخند بافت موی بلوندش را روی شانہ ی چپش انداخت:

-همه جا بارندگی ه، سهند بای د شرایط کاریش رو تغییر بده...بازار کفش دیگه کساد شده، وقتی خودش سفارش

شهرستان رو تحویل بده، ه ی از اینک ه تو جا ده ها سرگردونه و ممکنه اتفاق ی بیفته، صد دفعه میمیرم و زنده میشم!

هانی ه لقمه اش را دست نخورده درون سفره گذاشت:

-خب حاج خانم اگه اجازه ب دین، من دیگه رفع زحمت کنم...ای ن چند روز هم خیلی زحمت دادم.

مادربزرگ ابروهایش را درهم گره زد:

-کجا دخترم؟ چندروز اینجا بمون تا شوهرت آرومتر شه.

-حاج خانم، مهربونی شما اشک به چشم آدم میاره، تو ای ن دوره زمونه آدمایی مثل شما کم پیدا میشن. ماهان،

خواهرزاده ام، خونه ی یکی از دوستانه، بای د برم بیارمش؛ من و اون آقا چندوقتی ه از هم طلاق گرفتی م.

خورشی د فلاسک چای را با سبد میوه کنار در حال گذاشت:

-هانی ه الان اون آقا مثل ی ه گرگ زخمی ه، تا وقتی سهند از مسافرت میا د پیشمون بمون، بعد ی ه فکر درست و حسابی میکنی م.

هانی ه از لیوان چایش کم ی خورد:

-ی ه ساله در به دریم، هر جا میریم پیدامون میکنه..

دایی از حیاط مرا به اسم میخواند، چادر سیاهم را به سر کشیدم، مادر بزرگ درون سینی نقرهای قرآن ی گذاشت، با

کاسهای پر آب با برگ ی سبز شناور در آن، کنار ایوان منتظرم بود.

-شهرزاد پس کجا مون دی؟

با هانی ه به گرمی دست دادم، خورشی د با لبخند دست در گردنم انداخت:

-بدو تا شوهرم آمپر نچسبونده، مواظب خودتون باشین!

ب-وسهای بر پیشانی زندایی ام زدم:

-باشه...شمام مواظب خودتون باشین.

مادرجون از زیر قرآن راهی ام کرد، کوله ی سنگین را برداشتم، دستی برای عزیزانم تکان دادم.

از آینه به مادرجون و خورشی د نگاه دوختم که کنار درب حیاط ایستاده، کاسه ی آب را پشت سرمان ریخت.

عروسک میمون آویزان از آینه روی هر دست انداز تکان می خورد، دایی زیر لبهنگ  
ترکی زمزمه میکرد، ملودی گوشه همراهی در اتاق ماشین پیچی د.

-اول صبحی کی ه؟

عکس بابا را نشان دادم، ابروهای دایی در آغوش هم مچاله شد:

-حالا چرا جوابش رو ندا دی؟

گوشی را دوباره توی کیف دستی کوچکم انداختم، با دست شال آبی ام را درست کردم:

-کم ی با هم حرفمون شده .

دایی سهن د را دیو را روشن کرد، موسیقی زیبای محلی جاری شد.

-حالا سر چی بحثتون شده؟

از کیسه ی پلاستیکی مش تی تخم کدو بیرون آوردم:

-موضوع رفتارش با منه!

-آهان، حتما روزی صد دفعه با کمر بند سیاه و کبودت میکنه!

-دایی جان شوخی نکن دیگه!

دایی مشتی تخم کدو برداشت:

-شهرزاد چرا نسی ه حرف میزنی؟ لبخن د

تلخی از غصه میزن م:

-رفتارش باهام مثل بچه هاست، هر لحظه منتظرم از ی ه گوشه و کنار حقیقت تلخی برام

روشن شه!

-شهرزاد رفتار خودتم بچهگان ه ست، همی ن تلفن جواب ندادنت...تا چیزی مخالف میلت  
میشه، به جای حرف زدن و منطق ی رفتار کردن، قهر و فرار رو انتخاب میکنی!

دسته ی موی سرکشم را درون شال بردم، از پنجره ی وانت آبی‌رنگ، به جاده و درختهایی  
که خزان زودرس به رنگ زرد مهمانشان کرده چشم دوختم. دایمی سهند مثل درخت ی  
سرسبز در برهوت بود که از خنکای س ای هاش میتوانستم تا آخر عمرم لذت ببرم.  
مدتی بود که از شهر خارج شده بودیم، درختان تک و توکی در حاشی ه جاده بودند.

-دایمی جان؟

-جانم؟

قطرات ری ز باران روی شیشه ی جلوی ماشی ن میدرخشی د.

-واقعا از اینکه بچه نداری ناراحت نیستی؟

دایمی سهند دست ی به موهای ش قیقهاش که پر از سفیدی و خاکستری بیکران بود، کشی  
د.

-مگه میشه دلم نخواد؛ ولی وقتی عاشق یکی باشی، همه ی درد و مرضش هم برات شیرین  
میش ه... .

تنها نوای گوین ده ی را دیو سکوت را شکست.

«یعنی تو هم باران را میبینی و اینقدر بیخیالی؟ دلت میآی د

کنارم نباشی؟ این باران

این آهنگ... این ترافی ک

این من همه و همه تو را میخواه د...»

دستم را به زی ر چانه ام تکی ه دادم، قطرات ریز باران کم ی شدت گرفته، صدای  
برفپاککنها با تلق و تلق ماشین، خواب را مهمان چشمانم کرد.

با صدای تق درب ماشین از خواب پریدم، دستهای م را کش و قوسی دادم تا خستگی را از  
تنم در آورم.

بخار روی شیشه را با کف دست پاک کردم، دایی کمی جلوتر از روی پل سنگی، ماشین را  
پارک کرده بود.

بیرون آسمان به تاریکی شب بود، صاعقه ای از دوردست در آسمان درخشی د.

تلفن همراهم را نگاه کردم؛ ساعت دوازده ظهر را نشان میداد.

در را به آرامی باز کردم، پاهای خوابرفتهام را کمی تکان دادم، در دی چون سوزنسوزن  
درون پاهایم پیچی د.

بافت بنفشم را دور تنم پیچیدم، باد سرد پاییزی استخوانهایم را به لرزه در آورد.

گوشی همراهم در دستم لرزید، شماره ی دوست شفیق دانشگام، سارا بود.

-الو شهرزاد؟

صدای نرمش مثل حریر باران بود.

-سلام عزیزم.

صدا کمی قطع و وصل شد، چندقدم به طرف پل رفتم تا صدایش واضحتر شود:

-الو شهرزاد، آقای احم دی زنگ زد؛ برای گویندگی برنامه ی غزل عاشقی قبولت کردن.

..

جیغ خفه ی ناشی از خوشحالیام، میان آسمان غرمبه و صدای مهیب شکستن چیزی گم شد.

زیر پایم آسفالت از وسط جدا شد، دایی با دست از دوردست برای م علامت میداد، پاهایم از رعشه چون دو چوبخشک و بیحرکت شده بودند.

شمار نفسه ایم به هزار رسیده، پمپاژ خون درون رگهایم را شنیدم، با جیغی وحشتناک درون سیلی خروشان، همراه سنگ پرتاب شدم.

هنوز باورم نمیشد؛ سرما و گل همه ی تنم را در کام خود کشی د. با وحشت سعی کردم درون سیل خروشان دستم را بن د

جایی کنم؛ ولی غرش سیل درون گوشهایم را پر کرد. مناظر اطرافم در هم پیچیده، موج بزرگی مرا با خود درون دنیای تاریکی برد.

کسی با ضربات نرم روی صورتم زد، سرم را به چپ و راست تکان دادم. سرما و برودت وحشتناکی همه ی وجودم را فرا گرفته، پلکهای م گویا با چسب چوب بهم چسبیده‌ان د.

-شهرزادخانم...خانم ایمانی...بجنب دختر!

قطرات سردی روی پوست صورتم حس کردم، چن دینبار پلک زدم و نور تن دی درون چشمانم ریخت:

-آی...خدا.. ..

کلهای پر از مو روی صورتم خم شده، مغزم اطلاعات را خوب پردازش نمیکرد، سعی کردم دستهایم را تکانی بدهم:



-من کجام؟

گلویم طعم تلخ گل و خاک رس میدا د.

دستی قوی کمکم کرد تا آرام روی زمین بنشینم:

-آروم باش، چیزی یادت نیما د... انگار دستت هم مو برداشته.

دردی کشنده در دست راستم پیچیده، به گزگز افتاده است، حال میتوانم خطوط چهره ی

آشنایت را در نور تند خورشید ببینم.

ارس با شیطنت در حالی که ابروهایت را بالا بردی، با کنجکاوی ریاکشنهایم را رصد

میکنی:

-توی شاخه های درخت گیر کرده بودی، خدا بهت رحم کرده که سیل از دیروز

جریانش کندتر شده بود.

حواس به خواب رفتهم کمکم بیدار شد. با کاور ماه سرخ هلال احمر، دست آسبیدیدهام را

با آتل بستهبندیدی میکنی.

به لباسهایم که گل خشکشده رویشان زینتبخش شده، دستی کشیدم.

پتوی خاکیرنگی دور شانم پیچیدی، اطرافم پر از شاخه های شکسته و علفهای زردرنگ

آغشته به گل و لجن است.

لیوان استیلی که بخار از درونش بلند است، به دستم دادی:

-کم ی بخور... گرمت میکنه.

بوی عطری را به مشامم کشیدم:

-صبح روی پل با تلفن حرف میزدی، نمیدونم چی شدی ه دفعه وسط سیل پرت شدم.

ارس با ناراحتی لب ز دی:

-سیل چندروزه چند تا روستای آذرشهر رو زیر خودش برده، پلرو که دیروز سیل خراب کرده..

جرعهای از چای خوردم، داغیاش از زبانم تا آنته ای حلقم را سوزاند:

-چی...؟ امروز چند شنبهاس؟ من یعنی ی ه روزه بی هوشم؟

-امروز سهشنبه است.

دستم را با وحشت روی دهانم گذاشتم:

-وای دایی بیچاره‌ام از غصه دقمرگ شده...موبایل دارین؟ باد با موهای کوتاه ریخته روی

پیشانیات بازی میکرد، از جیب کوله پشتی بزرگ سیاه‌رنگت، گوشی موبایل را بیرون

آوردی؛ نگاهی به صفحه‌ی خاموشش کردی، با کف دستت بر پیشانی کوییدی:

-شارژ برقیشت تموم شده!

با غصه سرم را روی زانوهایم گذاشتم، قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونه‌ام چکی د.

صدای خشخشی شنیدم، با تعجب سرم را بلند کردم، کفشهای کتان‌ی پر از گل خشک‌شده را

جلوی رویم گذاشتی:

-وقت برای غصه‌خوردن زیاده، هوا بهزودی تاری ک میشه، بای د زودتر راه بیفتی م تا

به چادرای هلال احمر برسیم.

دیو خستگی بر همه‌ی جوارح تنم مسلط شده، چرا از بین این همه‌ادم در این جهان، تو سر

راهم سبز میشدی؟ گویا

سرم را به هر طرف میچرخاندم، اثر و نشانی از تو هم نی ز بود.

«دلم را بر میدارم...»

سر قرار می‌آی م که.. ..

باهم نداشت‌های م... ..

شای د... ..

آمدنت اتفاق افتاد!

عشق را دست کم نگیر..»

علفهای زردرنگ و کدرشده از سرما زیر پایم له میشدند، خاک زیر پایم نرم و سست

بود، با هر قدم مقداری از خاک از

زیر پایم میریخت، چوبدستی دستم را پر از تاول ریز کرده است.

باد هر از گاهی که ابرهای تیره را روی خورشید سوزان میسراند، هوا نیمهتاریک و

وهمآلود میشد.

ارس کمی جلوتر از من روی تپه ای ایستادی، دستت را سایه بان چشم کردی،

اطراف را دقیق نگاه کردی.

از خستگی تپش چکشوار قلبم را میشنیدم، دست چپم به طرز وحشتناکی ورم کرده،

دردش تا مغز استخوانم نفوذ کرده است.

دلم یک جای گرم میخواست، بالباسهای تمیز و آغوش گرممادربزرگم، دلم شنیدن

صدای گرم پدرم را میخواست.

از روی تپه نگاهت را به من دوختی:

-شهرزادی ه کم عجله کن!

صدایت درون محوطه ی پر درخت پیچید، کف پاهایم از درد به زُقزُق افتاده، صدای قارقار  
کلاغان درون گوشهای م دنگدنگ صدا میگرد.

با خستگی روی علفهای خیس نشستم:

-آقای کیانی... من خستهام.. ی ه کم رحم داشته باش!

صدای دورگهات به گوش میرسد:

-بلند شو... هوا خرابه، تا ی ه ساعت دیگه هم بارون میاد؛ همه جا هم پر سگ وحشی  
میشه... اگه دلت بخواد میتونی اینجا بمونی!

با حرص به قدمهای بلندت که با چالاک ی سربالایی را رفتی، نگاه دوختم:

-صبر کن دیگه... اه گی رچه لجبازی افتادما!

برای رسیدن به تو قدم تند کردم، درخت شکسته ی بزرگی جلوی راهم را سد کرده، شاخ و  
برگه ای درهمپیچیده

مجبورم میگرد تا درخت را دور بزنم. بیخیال دورزدن، میخواست م از روی درخت بپریم، پ  
ایم لای شاخ و برگان مزاحم

گیر کرد؛ با صورت رویشان آوار شدم.

جیغ ناشی از دردم، همهمهای از صدای پرندگان در جنگل به راه انداخت:

-آی خدا!

صورت‌م را شاخه‌ها قشنگ به تاراج برده‌اند، دست سالمم را تکی‌ه‌گاه بدنم کردم تا از زمین بلند شوم، رنگِ قرمز تن‌دی مابین شاخه‌ها نظرم را به خود جلب کرد. کنجکاوانه شاخه‌ها را کنار زدم، پتوی کوچک نوزادی گِلاّو دی بود. با دست لِرزان پتو را کنار زدم، صورتِ کبودرنگ گِلاّو، مقابل چشمانم به خواباب دی رفته بود. جسم نوزاد کوچک با مشته‌ای کوچک گره کرده، بود. با لباس سرهمی آبی رنگ که سی‌ل فرصت زندگی به او نداده بود.

نبض شقیقه‌هایم چکشوار کوید، از ته قلبم به بی‌عدالتی دنیا جیغ کشیدم:  
-یا امام حسین(ع)...

افتان و خیزان دویدم. به کجا نمیدانم، فقط دنبال پناهگاه امنی بودم.  
دستهای محکم می‌دورم حلقه شد، با وحشت سعی کردم تا خودم را از حصار قوی بازوانت نجات دهم.

هق زدم:

-ارس...اون بچه...مرده..

-هیس آروم...آروم..

تپش کرکننده‌ی قلبت را شنیدم:

-ی‌ه خانواده بودن...صبح مادرش رو چند فرسخی اینجا پیدا کردیم! اشک درد بود یا ناامیدی، ای‌شای دهم اشک خجالت از آغوش ممنوعت بود. صورت‌م را با آستین لباسم پاک کردم.

قطرات ریز باران که روی صورتمان ریخت، آهی از سر درد کشیدی:

-اون بالا یه خونه جنگلی پیدا کردم، میتونی خودت یواش یواش بری بالا؟

هنوز نگاهم به آن پتوی قرمز رنگ بود، هقهق کنان سرم را بالا و پایین کردم.

سرم را به طرف خودت برگردانی:

-شهرزاد بای داین بچه رو خاک کنم، بارون هم داره تندتر میشه!

نگاه گنگم دوباره روی مشتته ای کوچک بچه چرخید، برای ترک این دنیا خیلی کوچک

و ناتوان بود.

اشکم قطره قطره روی گونه ام چکید؛ مبهوت روی زمین نشستم، زانوهایم را در بغل گرفتم.

نگاهم به تویی بود که با دو دست زمین را گود کردی، پتوی قرمز را روی جسد بچه

کشیدی. حتماً نفهمیدم بچه دختر

است یا پسر، روی قبر کوچک را که با سنگهای ریز و بزرگپوشان دی، باران تمام موهای

سیاهت را خیس کرده بود.

-بلند شو دیگه!

-چه جوری تک و تنها تو این سرما اون زیر دووم میاره؟ نمیتونم تنهاش بذارم!

دستم را به زور گرفتی و مرا از زمی ن سرد و نمناک بلند کردی:

-شهرزاد الان وقت بچه بازی ه؟ این بارون لعنتی هم ولکن نیست!

سعی کردم دستم را از دست بیرون بکشم:

-من بچه نیستم... به کمک آدم سنگدلی مثل توام احتیاجی ندارم!

دستم رو ول کن، تو بهم نامحر می!  
با ابروی بالارفته، پوزخند بر لب نگاهم کردی:  
-میدونی جغد کوچولو بغلت کردم از اون سیل بیرون کشیدم، پس رو اعصابم اسکی نرو!  
امروز فشار زیادی بهم وارد شده؛ دیگه جا برای نازکش ی تو ندارم.  
بیتوجه به حال و احوالم، دستم را محکم به دنبال خودت کشیدی.  
پایم درون چاله های گلولای پر از آب گی ر میکرد،  
باران با شدت هر چه تمامتر لباسهایمان را خیس کرد. از پشت پرده ی حری ر باران، خانه  
ی سنگی جنگلی مثل خانه ی جادوگر به نظر میرسی د.  
ارس شمع وجودیام از آن روزها ذره ذره در عشق تو آب شد؛ آنقدر که دیگر من نیستم،  
الآن فقط توام بی آن که تو باشی!  
« ای کاش به جای همه میشد که در این شه ر این حال به  
هم ریختها م را تو ببینی »  
ساختمان ی با نم ای آجری با سقف شیروانی قرمز است. کنار درباهنی سفیدش تودهای از  
هیزم برای روز مبادا انباشته ان د.  
درب آهنی را با صدای جیرمانندی باز کردی؛ درون ساختمان خشک و امن به نظر میآم  
د. کفشهای کتانیا م را کنار پوتینهای پر از گل تو در آوردم.  
داخل کمی تاریک بود، نور فانوس روشنایی اندکی به فضا داده، کنار بخاری نشسته ای و  
گفتی:

-بیا بشی ن..الآن روشنش میکنم تا گرم ش ی.

به صندوقهای ق دیمی تکی ه دادم:

-ما کج اییم؟

شعله ی کوچکی درون بخاری هیز می جرقه زد، در تاریکی خطوط چهرهات مشخص نبود.

-فکر کنم نزدیکی های روستای قرمزگلی هستیم، گشنه ات نیست؟ صدای قاروقور شکم

خجالت را مهمان گونه هایم کرد، از درونکولهای دو قوطی کنسرو بیرون آور دی:

-فقط کنسرو م اهی دارم، ببخشی د که غذای اعیانی نمیتونم بهت بدم...همین کنسرو

هم از سرت زیادی ه!

از سردی و طعنه ی نهفته درون کلمات سر شدم:

-آقای کیانی من آدم طعنه شنیدن نیستم! این رفتار سرد و طلبکار شما رو هم نمیفهمم،

من توی ه حادثه ی وحشتناک گی را افتادم و شمام از بد حادثه نجاتم دادین!

پوزخندت رعشه بر وجودم انداخت:

-شهرزاد میدونی بار اول که دیدمت، فری ب چهره ی معصومت رو خوردم! فکر میکردم ب

ی رنگ و ریا هستی؛ ولی بعداً

فهمیدم ی ه گرگی تو پوست بره، فقط ادای مظلومها رو درنیار که بهت ن میا د!

خشم درونم به جوشش آمد، ناخنهایم را به کف دستم فشار دادم:

-آقای کیانی من سر جمع فقط سه بار شما رو دیدم...از چی حرف میزنی؟ مگه چه قدر من

رو میشناسی که قضاوتم میکنی؟



-ولی من خیلی خوب میشناسمت؛ به خاطر رفتارها و عشوه های تو بوده که سهراب،  
پسرداییم، نامزدیش رو با شوکا به

هم زده! سهرابی که ورد زبونش فقط تویی، تویی که با نقشه و اونصدای پرنات سهراب رو  
شیف ته ی خودت کردی!

میدونستی تموم نوجوونی شوکا فقط با توجه ات سهراب گذشته؟ شوکای یتیم ی که تو دار  
دنیا به جز عشق سهراب

هیچی نداره، اونوقت سهراب پریش ب حلقه ی نامزدیش رو تو صورتش پرت کرد..

قلب از شنیدن کلمات تپشی نداشت؛ کف دستم را روی شریان گردنم گذاشتم، هیچ  
ضربان ی نبود. اسبِ تهمت را با نامردی بیتوج ه به حال من سیل زده میتاختی.

-بین... من و سهراب...هیچی نیست، فقط اون پریروز گفت دوشنبه تو کافه منتظرمه!

صدای خندهات زیادی بلند و تحقیرآمیز بود:

-خانم جون برو خودت رو رنگ کن! این همه خودش رو میکش ه بهترین بازیگرا رو واسه

نمایشنامه ی درب و داغونت جور میکنه. میدونی چند بار خودش اون نوشت ه ی بیسر و

تهت رو بازنویسی کرده؟ خبر داری از تهرون قراره نورپرداز

بیاد؟ ی ا اون شب که خودم سهراب رو به بیمارستان رسوندم وقت ی تو بستری بو دی

مردها تا عاشق یکی نباشن براش وقت نمیدارن!

احساس میکردم دیوارهای خانه آجری از هر طرف به سوی م هجوم آوردند؛ نفس تنگی

وحشتناک ی بیخ گلویم را گرفته بود:

-نقش من وسط این درام عاشقانه چی ه؟ من حتی اطلاعی از نامزدداشتن سهراب نداشتم!

خشم عصیانگسیخته را در وجودت حس می‌کردم:

-گناه شوکا، دخترخاله ی بیچاره من چی ه؟ پریشب تا صبح گری ه می‌کرد... من شاهد

عاشقانه ی او‌نا بودم..قبل از اینکه تو جفت پایای ی وسط زندگی او‌نا..

من امثال شما جانماز آبکشها رو خوب میشناسم، زیر اون چادر تون هزار جور کار میکنین!

بازوهایم را به شدت تکان دادی:

-راستش رو بگو چه غلطی کردین که مجبور به ازدواجش کردی؟ توهین به عفت و

پاکدامن ی ام را هرگز نمیتوانستم تحمل کنم؛ با خشمی افسارگسیخته خودم را از چنگال

بازوانت ره ا کردم:

-خفه شو! اون دهن‌تو رو باز نکن و هر چی تو فکر معیوبته بیرون نریز. تو و اون سهراب و

شوکای عزیزت

همه‌تون بری دجهنم! کافر همه را به کیش خویش پندارد.

میل فرار در وجودم شدت گرفت؛ فرار از خودم و ای ن‌خانه ی امن سنگی. برایم مهم نبود

که باد باران ریز را مثل شلاق

روی صورتم میکوبید، یا خار و خاشاک بر پاهایم فرو میرفت.

برایم مهم نبود تک و تنها در جنگلی از درختان و

شای د حیوانات وحشی باشم، هر جا دور از تو و طعنه ها و قضاوتهای گزنده ات برایم امنتر بود! صدای رعد و برق ی از دور زهرام را آب کرد، روی زمین سرد دوزانو نشستم. اطلاعات جدیدم را نمیتوانستم هضم کنم؛ به قلبم که رجوع کردم،

من درگیر شخصیت مرموز سهراب شده بودم. از کجا میدانست م نامزدی دارد؟ شبی ه اصحاب کهفی بودم که از خواب هزارساله بیدار شده بودم .

چرا از بابا راجع به زندگی خصوصی اطرافیانم سوال نکردم؟ چرا به رفتار صمیمی سهراب و شوکا شک نکردم؟ یا صمیمیت ی که بین سهراب و ارس جاری بود؟

حال با حقیقت فامیلی و عشق دختر ی دیگر به سهراب روبرو شده ام. باران تمام جانم را به یخبندانی از حیرت تب دیل

کرده بود. متهم به عشوه و خرابکردن زندگی یک نفر دیگر شده بودم؛ منی که از این عشق و نامزدی ب ی سرانجام خب ر ی

نداشتم. هق زدم به خود ساده ل وحم که فقط محدود در دنیای خیال ی بودم. هق زدم و از بن جگر نالیدم؛ حتی صدای خرخر حیوان درنده برایم مهم نبود.

در این زمانه مردمان سختتر از هر قاض ی هستند، ندانسته باقساوت تمام همه ی اعمالت را قضاوت میکنند، حکم اعدام را هم خود صادر میکنند د و هم اجرا.

تهمت، هیچچی ز در این دنیا خطرناکتر از آدم ها نیست، امان از قضاوتهایشان که تیشه بر ریشه های باورت میزنن د.

صدای خشخشی از بین شاخها و تاریکی، نفسم را درون سینه ام حبس نمود، شال گِلاُود  
مثل طناب داری دور گردن م

حلقه شده بود. چندقدم عقب رفتم، سوزش ی دردناک را در کف پای م حس کردم.

صاعقه‌های در دل آسمان درخشی د. در تاریک و روشنائی، س ای ه ی جسم سگ درنده با  
دندانهای تیزش رعبآور بود.

زیر ریزش بیامان باران به درون درختان دویدم. صدای رعد، صدای غرش و صدای جیغها  
ی بیامانم درون جنگل پیچی د.

افتادن جسم سنگین ی را حس کردم، گرما و صدای غرش حیوان خیلی نزدیگت ر حتی  
از نفسم بود.

دستی مرا محکم به کنار ی هل داد، با وحشت خودم را به تنه درختی چسباندم. دیگر قامت  
بلند و چهارشانه ات را خوب میشناخت م. با چوب محکم به پوزه ی سگ کوبیدی؛ زوزه ی  
حیوان زخمی با جیغ و گری هام درآمیخت.

سگ وحشی گویا میدانی برای تاخت و تاز نیافته بود که فرار را بر قرار ترجیح داده بود.

با دو قدم بزرگ خودت را به من رسان دی، خم ش دی و شانه های م را محکم تکان  
سهمگینی دا دی:

-دختر جغد احمق، میخوای خودت رو بکشی، راه های بهتری هم هست!

با قدرتی ماورایی که از خشم و غضبم ناشی میشد، دستت را پس زدم:

- لعنتی چی از جونم میخوای؟ چرا به حال خودم ولم نمیکنی؟ نمیترسی با عشو هام و ذات خرابم از راه به درت کنم؟

الآن با نجات جونم وجدان خودت رو راحت کردی؟ یا خودت شیطانی و یه فکر پلی دواسم داری؟

یک طرف صورتم که محکم سوخت.

انگشت اشاره ات را به نشانه ی ته دید جلوی صورتم تکان دادی:

- مثل بچه آدم راه میافتی، دیگه حوصله زر اضافه ندارم.

دستم را محکمتر به دنبال خودت کشیدی، ن میدانم چرا یک پایت لنگ میزد. زیر لب مثل پیرزنان نشسته بر دم کوچه غرزدی:

- دختر بی فکر سیرک واسم راه انداخته... یه بار دیگه از این اداها در بیاری، خودم خفه ات میکنم.

دستم از درد میسوخت، صورتم از سیلیات، قلبم از زهر کلمات!

با خشم لب زدم:

- انگاری ه آدم بی ثباتی! تکلیف خودت رو باهام روشن نکردی... من اگه شیطانم، پس چرا جونم رو نجات دادی؟ لحظهای ایستادی و با شگفتی میان سرما و باران نگاهم کردی:

- تو دیگه کی هستی؟ زبونتم خیلی تند و تیزه انگار! ببین جغد کوچولو طرز تفکر من به تو، ربطی به نجات جونت نداره.

مثل بچه آدم بدون کارهای احمقانه و بچه بازی رفتار کن تا سالم تحویل خانواده‌ها  
بدمت!

اشکهایم دیگر تاب و تحمل ماندن در خانه ی چشم را نداشت:

-تو ی ه ادم بیرحمی، کجای دنیا ب ی سند و مدرک کسی رو متهم میکنن؟ من هی  
چ صنمی با فامی ل بیرخت تو ندارم.

-خباکه صن می نداری بهم ثابت کن.

به هقهق افتادم:

-لعنتی...چه جوری؟ دستی دور

دهانت کشیدی:

-جوری از زندگی سهراب گم و گور شو که ازت متنفر شه و به آغوش شوکا برگرده!

خم ش دی و پارچه ی شلوارت را بالا دا دی و با دست مچ پایت را ماساژ دا دی:

-بفرما این م از دست پخت جدیدت؛ پام ضرب دیده.

ابروهایم از پر رویی و طلبکاربودنت درهم شد:

-چرا من بای د سهراب رو پس بزنم؟ اون ی ه آدم عاقل و بالغه، اگر به شوکا علاقه داشت

باهاش میمون د.

با پوزخند دست ی بر موهایت کشیدی:

-به چند دلیل، اولیش.. مگه تو چه قدر سهراب رو میشناسی؟ دومیش کسی که ی ه بار

حلقه تعهد نامزدی کسی رو بع د

اون همه عاشق ی پس می‌ده، چه تضمینی هست به نفر بع دی هم خـ بیانته نکنه؟

صورتتم را رو به آسمان تاری ک دوختم:

-تو چرا سنگ شوکا رو به سینه ات میکوبی؟ با خشم و حرصی آشکار از

درون دندانهایت غریدی:

-چون به مادرش دم مرگ قول دادم نذارم حتی آب تو دلش تکون بخوره؛ برای خوشبختیش

هر کاری میکنم... شوکا بدون سهراب نمیتونه زندگی کنه.

چون من دوبار جونت رو نجات دادم، م دیونم هستی. کناررفتن از سر شوکا کمت رین کاری

ه که میتونی برای جبران دینت انجام ب دی!

« جا به اندازه ی تنه ایی من ؛ در من

نیست...»

خیلی خسته و گرسنه بودم؛ همه ی انرژیام در اثر کشمکش با اتفاقات پشت سر هم تحلیل

رفته، انگار تک و تنها درون یکی از نمایشنامه های ترسناک گیر کرده بودم.

« در دلم هر روز و هر شب رخت میشویند ؛ بای د برای

درک این دلشوره "زن" باشی»

لنگلنگان از تپه بالا رفتی، ای ن سربالای ی برای م چه قدر ناهموار و پر از قلوه‌سنگ بود.

-شهرزاد قبل از اینکه از سرما قن دیل بین دی، بی ا تو خونه!

گرمای بخاری هیزمی خیل ی لذتبخش بود. سرت را درون صندوقچه چوبی کر دی، با

خوشحالی مثل اینک ه گنج یافتی، تکه لباسهای رنگارنگی را بیرون آور دی.

تب و لرز وحشتناکی همه ی وجودم را فرا گرفته، ناغافل عطسه‌های سخت زدم.  
لباسها را به طرفم گرفتی و لب زدی:  
-بیا این ا رو فعلا بپوش...من چند دقیقه ای میرم بیرون.  
یادم نیست چه گونه لباسهای عاریه را بر تن زدم، حتی آن چای مانده فلاسک را با چند مسکن سفت به زور به من  
خوراندی. زمزمه های آرامت را که حتماً میگفتی خوب میشوی، تنها فهمیدم که همه توانم  
به صفر رسیده، در سیاه چاله ای از بیخبری و بی هوشی گم شدم.  
ارس گذشته مثل تارهای کلفت کلافی سردرگم بود که تا ابد بن دیر دستها و پاهایمان  
زده است.  
صبح چشمهایم را با درد باز کردم، باریک ه نوری از پنجره ی کوچک کلبه روی موکت  
سبز کثیف افتاده بود. گلویم به طرز وحشتناکی متورم و دردناک بود، سرفه ای خشک و  
دردناک کردم، دو پتوی خاکیرنگی رویم کشیده بودی. روسری  
ترکمنی سفید پر از گل ه ای ریز سرخم، سنگین از عرق شبانهام بود.  
پتو را از تن خستهام کناری زدم، به دنبالت به گوشه و کنار اتاق چشم چرخاندم، خبری از تو  
نبود.  
کتری دودزده سیاهی روی بخاری هیزمی قلقل میکرد، دوباره حملات تاک تیک ی  
سرفه گریبانم را گرفت.



روی طاقچه پر از شیشه های رنگی کوچک یا بزرگ بود، دوپشتی ق دیمی کهنه دور اتاق چیده بودند. گویا جسم درون ماشین خرمن کوبی افتاده باشد، له و لورده بود. دستم را روی پیشانی تب زده ام گذاشتم؛ کوره های از مواد مذاباتشفشانهای ژاپن بود. درب سفی د آه نی را با صدای جیری وحشتناک باز کردی، پتو را روی سرم کشیدم و از زیر حرکات را رصد کردم.

تهریش چندروزه صورت آفتاب خورده ات را پوشانده بود. ازروی طاقچه ظرف شیشه ای را برداشتی:

-من که لولوخرخره نیستم زی ر پتو خودت رو مخفی کردی!  
 خنده سینه ی دردناکم را به درد انداخت:  
 -سلام.

مشتی از گیاه دارویی خشک را برداشتی، درون کتری در حال جوش ریختی:  
 -سلام، تنها چیزی که تو ای ن خونه پیدا میشه همی ن گیاه های دارویی ه.  
 -من حالم خوبه!

سرفه ی خشکم دروغم را آشکار کرد.  
 با دستت مچ پایت را ماساژ دادی:  
 -بای د دنبال کمک برم، اینجوری از گشن گی میمیری م.  
 درون لیوان آهنی مقداری چای ریختی و به دستم دادی:  
 -این رو فعلا بخور...حالت روی ه کم بهتر میکنه. نترس، توش زهر نریختم.

کمی از دم کرده ی بدمزه را خوردم:  
 -اووف...چه قدر تلخه...شبی ه رایینسون کروژئه ش دیم.  
 لبهایت ک می طرح خنده به خود گرفت:  
 -قحطی زده، سیل زده...مجروح جن گی م ایی م! با ای ن پا هم زیانمیتونم راه برم.  
 -تو که از من دست و پا چلفتی تری!  
 خوشم میآم در روی اعصابت پیاده روی کنم، از اینکه با نجات جانم مرا به خود م دیون کر  
 دی، دلخور و عصبی بودم. حتی ب ه آن شوکای سفید شیربرنج حسو دی ام شده که حامی  
 قدری چون تو را دارد.  
 -چرا از شوکا این همه دفاع میکنی؟ دیشب کم مونده بود به خاطرش خفه ام کن ی!  
 تپله های سیاهت را تشت ی پر از خون فرا گرفت، نمیدانم از بیخوابی بود یا رازهای سر  
 بهمهر داشتی.  
 -میدونی قولدادن به ی ه نفر دم مرگ یعنی چی؟ میدونی ی ه عمر سنگینی عذاب  
 وجدان گناه ی رو به دوش بکشی، چه قدر سخته؟  
 با انگشتم دایره های فرضی رو پتو کشیدم:  
 -چه اتفاقی برای خانواد ه ی شوکا افتاده؟  
 با بغض ی ته گلویت، زانوهای ت را بغل گرفت ی و با غصه نالید ی:  
 -مادرم زمستون رو دوست نداشت. نم ی دونم اما چه سری بود که هوای خونه ی ما همیشه  
 زمستون بود! مادرم همیشه ی

خدا توی خفا اشکش دم مشکش بود. بابا م و اون همیشه ه ی ه جنگسردی بینشون بود.  
اون سال تازه گواهینامه ام رو گرفته بودم. حس شوماخر بودن داشتم. پای لجاجتم رو توی ه کفش کردم که برای سفر ب ریم شمال، اونم وسط چله زمستون! مادر بیچارها م خیلی تلاش کرد تا منصرفم کنه؛ ولی انگار دست تق دیر قویت ر از ما بود! شوهر خاله ام همیشه ه پای ه ی سفر بود، تو گرما و سرما حتی براش فرقی نداشت! صدای خن ده های شوکا با آهنگ شی ش و هشت جلف سقف ماشی ن رو میلرزون د. مامان و خاله ام گرم حرفای خاله زنک ی بودن، شوهر خاله ام هم از وضع موتور و گرونی حرف میزد. برف ریزی با وزش بعد روی شیشه های ماشین مینشست. جاده های ه کم نه، خیل ی لغزنده بود. پشت رل حواسم به جاده بود، همه چیز تو چند ثانی ه اتفاق افتاد. ی ه حیوون وسط جاده بود، فرمون رو چرخوندم تا بهش نزنم... نمیدونم چی شد... ماشی ن چندبار دور خودش چرخید... فقط جیغهای شوکا و خرد شدن شیشه ها یادمه!

با دست روی پیشانیات محکم کوبیدی:

—روزهای بعدش تاریکترین روزهای زندگی م بودند. مادر و شوه ر خاله ام همون لحظه مرده بودند. من با ی ه دست شکست ه و شوکا با دو پ ای شکسته تنها بازمانده اون روز شوم بو دیم!

خاله ام هم تو کما بود. کارم این بود فقط برم از پشت شیشه خاله‌ها رو بین سیم‌ها و لوله‌ها بینم. بعد روزها فقط

پنج دقیقه به هوش اومد. با هزار التماس اجازه گرفتم برم بالاسرش... فقط گفت شوکا رو بهت میسپرم.

گویا هجوم خاطرات تلخ را تاب نیاوردی که درباهن ی سن گین را پشت سرت کوبیدی و فرار کردی.

سرم را روی متکای سفت گذاشتم، سینه ام هنوز خسخت میگرد.

با دست معده‌ها را کمی ماساژ دادم. از بازی تق دیر

دل چرکین بودم؛ دلم برای شوکای کوچک که در کودکی یتیم شده میسوخت، حتی برای

تویی که پشت نقاب غرورت، یک دنی درد و غم خوابیده بود. حتی دلم برای خودم

میسوخت که بین تمن ای دلم به سهراب، بار سنگین کمرشکن دینم به تو حیران مانده بود.

—شهرزاد بلند شو دیگه... چه قدر میخوابی؟

با سرفه ای خشک لای یکی از چشمانم را باز کردم، چه قدر هوا سرد و سوزن ده بود.

—چی شده؟ بذار بخوابم.

با ابروهای گره‌خورده از نگرانی، پشت دستت را روی پیشانی ام گذاشتی:

—ی ه تراکتور پیدا کردم... راننده‌هاش منتظر مونه... قبول کرده تا ی هجایی برسونمتون،

حالت خیلی بده.

سرم را به دور از دسترس تو کشاندم. دلم فقط جای پر از سکوت و آرامش میخواست؛  
گهواره ای از جنس آغوش مادر بزرگ م که مأمَنِ شانه ه ای لرزانم باشد.

- همه ی استخونام درد میکنه، فکر کنم دارم میمیرم!

پتوی خاک یرنگ را با ملایمت دور شانه ه ای لرزانم پیچیدی:

- جفدک جون پاشو ... ارس نمیداره با سرما خوردگی بمیری!

بی توجه به غرغم دستم را گرفتی، زمی ن مثل چرخ و فلک ی دور سرم چرخ ی د.

- آروم آروم... چیزی نیست!

سعی کردم چند قدمی از تو دور شوم. لبهای م از هُرم تب، پر از ترکهای ری ز بود.

- خودم میتونم راه بیام.

دستت دور شانه هایم حمایتگرانه حلقه شد:

- جون نداره سر پا وایسه... واسم بالا منبر هم میره، نترس تا ی ه ساعت دیگه از شرم

راحت میشی!

بیرون هوا خنکای مطلوب ی داشت، شاخه ه ای درختان خیس از باران شبانه، پر از

سرزندگی و طراوت بودند.

راننده تراکتور کلاه قرمز بافت نی را روی ابروهایش پایین کشیده، بادگیر آبی بر تن

داشت. با حرکت دست ما را به تع جیل

فرا خواند. بالا و پاینی شدن های م روی تراکتور، مثل گهوارهای برای من تبزده بود.

صدای صحبت تو و راننده برایم گنگ و بی معنی شده بود، دم گوشم آرام زمزمه کر دی:

-قول میدی سهراب رو از خودت ناامید کنی؟ پلکهای  
تبدارم با درد روی هم لغزیدن د:  
-باشه.

سرم مثل پاندول ق دیمی ساعت حاج بابا رق صید، درون مه ی از آدمها و اشیاء شناور  
بودم. حجم چادرهای هلال احمر را که دیدم، دنیای سیاه ی آغوشش را برایم گشود.

\*\*\*

پرده هفتم: «گیج نیمه تمام»

آدمها قصه ه ای خیلی عجیبی دارند، زندگیشان شبی ه تله تئاتری است که پرده ه ای  
مختلفش پر از شادی و غم و نفرت ی ا عشق است.

آن روزها فکر نمیکردم قولِ زبانی که به ارس داده‌ام، روزی آتش خانمانسوزی خواهد شد  
که اول از همه گریبان عزیزترین آدمه ای زندگیام را خواهد گرفت.

قولی که شکوفه ی عشق سهراب را با دسته ای خودم درونم، زی ر خروارها تن خاک کنم تا  
آشیانِ عشق شوکا اردیبهشتی شود.

با قاشق سوپ کم نمک بیمارستان را هم میزنم، دوباره به زمان حال برمیگردم؛ کنجکاو ی  
مثل ماری خزنده همه ی وجودم را فرا میگیرد.

من هنوز عزادار عشق پوشالی خودم هستم که تو آن را زی ر پاهای غرورت له کردی.  
دیگ ر نمیتوانم نقش قربانی را بازی

کنم. ارس یکبار افسار احساسات و عqlم را به دستت سپردم، چیزی جز درد و رسوایی  
نصیبم نشد.

دستم را پیچکوار دور شکم حلقه میکنم؛ ارس چه سنگدلانه میخواستی جانمان را بگیری. لای درب یاسی رنگ باز شد، سر پرموی که انگار برف زمستان رویش نشسته، پیدا شد.

چشمان پر مهر دایی است که به روی نگاه پریشانم پلک میزند. پلک میزند، قطره اشک تنهای و دلخوری یک سال دوری و قهر از چشمانم میچکد. پلک میزند، شبهایی که تا صبح در حسرت دیدارشان میسوختم، از خاطر پرواز میکنی. پلک میزند، همه ی طعنه ها و زخم زبانها، حتی کتکهای در آخرین دیدار یکساله قبلمان، از یادم میروند.

-سلام عزی ز دایی.

بازوهای ستبرش دور تن تنهایم حلقه شد، با دست سرم را روی قلب پرکوبش میگذارند: -جونم... نفس دایی..

ضربان زندگیبخش قلبش، روح لجام گسسته ام را آرام میکند. اشکهایم پلیور سفیدش را خیس میکند.

-اه... هنوزم زر زروی!

با کف دستش پهنه ی صورتم را که اشک تاراجش زده، پاک میکند.

-نه دیگه جور زمونه بدجور بزرگم کرد. دایی سهن د چه قدر پی ر ش دی! آخ بچه ام ی ه دایی پیرمر د داره!

از یخچال کوچک اتاق ظرف میوه را بیرون میآورند:

- نصف موهام از غم زندگی نابه سامون تو سفی د شد.  
 آه که چرخهای ارا به زندگی شومم، خیلی ها را خرد کرده است.  
 - سر ارس چه بلایی اومد؟ یادمه با هم دعوا کر دین.  
 لیموشیرینها را از وسط دونیم میکند، درون آبمیوه گیری قرمز دستی آبش را میچلان د:  
 - چی میخواست بشه، شازده کلی داد و بیداد راه انداخته که مخشهرزاد تو تصادف تکون  
 خورده، داریم بهش تهمت و  
 افترا میزنیم. وقتی همین دکتر ساعد سیاهسوخته که بیمارستان آوردت میگه تو اون  
 خیابون خلوت که تو رو خونین دیده، کسی اون اطراف نبوده .  
 ارس توی بیمارستان ی ه دعوا و مرافعه راه انداخت، زنگ زدن پلیس اومد؛ من و بابات  
 هم باهش رفتیم کلانت ری.  
 مردک ابله میخواست به جرم افترا ازمون شکایت کنه . ه! ماهم به جرم سوءقصد به جون  
 تو و بچه ازش شکایت کردیم.  
 لیوانِ حاوی آب لیموشیرین پریده رنگ را به دستم میده د:  
 - القصه ارس میگفت ماشینش چند ماه خرابه و توی پارکینگ خونه باباشه، با دوتا مامور  
 کلانت ری رفتی م. مردک عوضی  
 حتی خون روی سپر ماشینش رو هم پاک نکرده بود، فعلا برای تحقیقات بیشتر  
 بازداشتش کردن.  
 آب لیمو هیچ طعم و مزه ای ندارد؛ مثل این روزهای زندگیام که رویش را گرد و  
 غباری از نکبت پوشانده است!



- هفته های آخر زندگیمون پر از دعوا و تشنج بود. میخواست با شوکا ازدواج کنه، منم ته دیدش کردم مه ری ه ام روت اقرون آخرش از حلقومش بیرون میکشم!

بهم پیشنهاد طلاق توافقی داد. بهم گفت اگه آزادیم رو میخوام، ی اجازه بدم مجددا ازدواج کنه، ی روزگارم رو سیاه میکنه!

دیگه اجازه نداد برم را دیو، مثل زندانی تو خونه حبسم کرد.

سکوت تلخی درون دیوارهای یاسی رنگ جاری شد، لیوان نیمخورده را روی میز استیل میگذارم.

«منم آن شکسته سازی که

توأم نمینوازی چه فغان کنم

ز دستی که گسسته تار ما را»

دمپایی آب ی بدرنگ بیمارستان را به پای میزنم؛ اندازه اش چندبرابر پای کوچکم است!

-منم برای تلافی ی ه روز از خونه در رفتم، پی شکایت و گرفتن مهری ه ام به دادسرا رفتم. آخه شوهرم جونش به مغازه و

خونهای کهمهری ه امه بست ه اس...منم خواستم حساب ی بچزونمش!

دایی دستش را دور شانه های م میاندازد؛ نوعی شیطنتِ پسرانه در کالبدش حلول کرده است:

-دایی جون دیگه غم ی نداشته باش، مثل هر کول پشتتم... ی ه درسی بهش میدم دیگه زن گرفتن دوباره به سرش نزنه!

از پشت پنجره به باغ سفیدپوش حیاط بیمارستان نگاه میکنم، یکدستی سفیدش را فقط ردپای کلاغی بر هم زده است.

دستم را تکی ه گاه چانه ام میکنم. دایی موزی را پوست گرفته، دولپی در خندق بلا میفرست د:

-حال جوجه ات خوبه؟

لپه‌ایم گوی ی ک سی گازش گرفته، سرخ سرخ میشو د:

-جوجه ای که پدرش ازش اونقدر متنفره که میخواست بکشمون!

-اینقدر اون گذشته کوفتی رو هم نزن، مهم الانه که حاج بابا برای دیدنتون بال بال میزن ه.

آخ دایی مهربانم چه گونه گذشته را بیخیال باشم؛

-چندبار تا سر کوچه ق دیمیمون اومدم، پشت تیر چراغ برق خودم رو پنهون میکردم تا

مادر جون برای خری د با اون زنبیل

آبی رنگش بیاد؛ ولی هر چی منتظر میشدم خبری ازش نمیشد. ی اینکه تو یا حاج بابا هر اذان بری د مسجد؛ اونقدر

میموندم تا نگاه سنگی ن عابرها مجبور به عقب نشینیا م بکنه...من حتی به دور از نگاهکردنتون هم قانعم.

صدای دایی گویا چند هزار خردهشیشه دارد:

-شهرزاد مگه تو خبر نداشتی ما ی ه ساله از اون محله رفتیم ؟ دیگ ه طاقت حرفهای خاله  
زنکی و فضولی همسای ه ها رو

نداشتیم. دکتر حاج بابا هم گفت ی ه سخته قل بی دیگ ه ممکنه جوشرو  
بگیره...استرس براش سم بود. آدرس اونجا رو ب ه شوهرت دادم.

ارس دیگر از شنیدن نامردی های تو یکه نمیخورم؛ آنقدر از زمان آشنایی با تو هر  
لحظه آسی برایم رو کردی که تا بی خ گلویم لبریزم!

-ارس چیز ی به من نگفت... کی نه ی این مرد شتری ه.

دایی با دستمال کاغذی گلدار، دستهایش را پاک میکن د:

-تو ماجرای ازدواجت ما هم بیتقصیر نبو دیم، اونقدر ماجرا شوکه آور بود که برای  
جلوگیری از رسوایی بیشتر مجبور شدیم تا با ازدواجتون مسئله رو ماستمالی کنی م!

گره ی کوچک روی برفها دورخیز میکند، دستم را روی شیشه ی سرد پنجره میگذارم:

-آره شما فقط میخواستین صورت مسئله رو حل کنین، هیچکس به حرفهای من یا ارس  
گوش داد؟ با کتک و دعوا و

نفرین مادر جون ما رو عقد کردین و بعدش با فضاحت از خونه ام طردم کردین!

صدای دایی شبی ه آب یخ بست ه ش ده ی حوضمان شد:

-شهرزاد هنوز هم یادآوری اون روزا عصیم میکنه، چیکار بای د میکردیم؟ رسوایی رو  
اصلا چ ه طور میشه جمع کرد؟

سکته کردن حاج بابا و ویلچر نشین شدن امروزش ماحصل اونروز شومه. به هر حال اون ماجرا تموم شده..تو الآن بای د فکر بچه ات باشی.

ارس من لبریز از خشم و قضاوت مردمان هستم؛ مصلحت اینک ه در جامعه سن ت ی بعضی چیزها تابو هستند، وصل شدن ما

به هم نتیجه ی شکستن این خط قرمزها بود. ولی حری ر قلبم با اسم و یا د تو پیون د خورده، حتی اگر امروز بینمان را درهای عمیق از نفرت و سوء تفاهم پر کرده است.

«در این دنیا از هر کسی چیزی به ج ای میمان د و از من شعره ایی که تا به اب د فقط "تو" را دوست خواهند داشت».

این روزها آرزویم این بود کاش جای دیگری باهم آشنا میشدیم؛ مثلاً ی ک روز بارانی که من از بدقولی دیرکردن دوستم از نشستن در کافه کلافه شده بودم، عصبان ی و ب ی توجه به باران در پیاده رو درحالی که کیف م را برای محافظت از باران

روی سرم گرفته ام، به تو تنهای بزنم که با دوربین عکاسیات مشغول عکس گرفتن از باران هستی، ی ا خیل ی

خیالپردازی های عاشقانه دیگر؛ ولی تا چشمهایم را باز میکنم، زندگی ح قیق ی ام روشنتر از روز جلویم میرقص د!

بیرون در حیا ط بیمارستان گنجشک کوچک تیزبال پرواز میکند، گربه سیاه کوچولو بی هیچ غنمیتی با سر درون بر ف سقوط میکن د.

دوباره گذشته در برابر دیدگان م با همه ی تلخ ی اش قد علم میکن د.

\*\*\*

« باشی؛ به خدا تا ته این قصه ر دیف

م ای کاش؛ تو هم دل بدهی...»

قافی ه باشی !»

دایی بیچارها م از دیدن سلامت ی ام چند هزاربار سجده شکر به جا آورد. پای چشمه‌هایش از بیخوابی ی ک بند انگشت گو د افتاده بود، از گم شدنم در سی ل به خانواده چیزی نگفته بود.

لیوان شیر را چندبار آرام تکان تکان دادم تا کمی خنک تر شود .

دایی وقتی در اورژانس مرا گلاآلود و غرق در تب و هذیان گویی پیدا کرد که از زنده ماندنم ناامید شده بود .

از پاچه ه ای گلاآلود شلوارش، پیراهن ی که نامرتب روی شلوارش افتاده خنده ام گرفت.

دایی دستی به ته ری ش چندروزهاش کشید، گوشی همراهش را به طرفم گرفت:

«ی ه زنگ ی به اون بابات بزن، خورش ی د میگه تو اون سه روزه زاردفعه به خونه زنگ

زده. شهرزاد این روزها بدترین روزای زندگیم بود، زنده موندنت مثل ی ه معجزه

میمونه... کلی نذر و نیاز واست کردم...بای د از آقای کیانی هم تشکر کنم.

دست ضرب دیده ام را آرام روی پتو گذاشتم، ارس نگاه مات احساسم از نیش کلمات

چیزی ن گفت!

بی حرف نفسم را در سلولِ سینه ام حبس کردم، شماره تلفن همراه بابا را گرفتم که

میدانستم از نگرانی مثل طوفان سخت زمستانی شده است.

با نگرانی گوشه ی ناختم را با دندان گزیدم، صدای خسته و دورگهای امواج را شکافت و  
مهمان گوشهای م شد:

-الو...بفرمایین؟

-سلام بابا... منم شهرزاد.

سکوت؛ از سکوت پدرها بای د ترسید، بای د فهمی د که ی ا خیلی دلخور و ناراحت اند.  
اگر باباها دعوا و فریاد راه نندازند، بدانی د که حری ر نازک قلبشان را با سنگ اشتباهاتان  
شکسته ای د.

-باباجونم، اگه توام با شهرزاد قهر کنی، همه ی دنی ا با اون همه عظمتش رو سرش آوار  
میشه. هرچی ب گی حق داری؛ ولی باباجونم تقصی ر خودته که این همه لوسم کر دی!  
ازت دلخورم که همیشه و همه جا ازم حمای ت کر دی. شهرزاد همدلش میخواد گاهی جاها  
خودش تجربه کنه؛ ولی حق

نداشتم باهات قهر کنم ی ا تلفنت رو جواب ندم...گوشی م تو دریاچه افتاد.

صدایش مثل نسیم روی دریاچه کم ی ملایمت ر شد:

--وقت ی از سفر برگشتی، بار و بن دیل ت رو جمع میکن ی برای همیشه میایی پیش  
خودم... والا دیگه بابا نداری!

دایی به چهره ی مثل ماست وارفته ام خن دی د:

-زد تو برجکت؟

روسری صورتی چرکآلود بیمارستان را روی سرم مرتب کردم:

-باباست دیگه...دقم میده تا کامل آشتی ک نیم. ساعت چند مرخص میشم؟

دایی ساک لباسهایم را روی تخت بیمارستان گذاشت:

-تا تو لباست رو عوض کنی، برم کارهای ترخیص رو انجام بدم و پیام.

دستِ ضرب دیده ام نفسم را برای پوشیدن چند تکه لباس بند آورد، شال سیاهم موهای سیاهم را پوشاند.

چادر ملی ام تمام زیبای های خدادا دیام را مثل گوهری درون صدف پوشاند.

درون آینه تپله های خاکستری ام پر از غم و ناراحتی بودند .

پروانه های آب ی که فکر میکردم با عشق سهراب درون باغِ دلم میرقصند، حال رو به مرگ بودند.

دایی ساک دستپام را برداشت:

-ی ه سر قبل رفتن بریم از آقای کیانی هم تشکر کنیم، بنده خدا پاش مو برداشته.

یک آن خوی خبیثم از شنیدن این خبر خوشحال شد.

ارس مثل پسرهای تخس و شیطان روی تخت با موبایل ت بازی میکردی، با سلام ما دست و پایت را گم کردی.

-سلام.

دایی با حق شناسی دستت را با دو دستش فشرد:

-من دایی شهرزادم...صمیمانه ازتون برای نجات جون خواهرزاده ام تشکر میکنم.

لبخند شیطانی صورت آفتابخورده ات را روشن کرد:

-کار خاصی نکردم، وظیفه‌ی انسانی‌م بود. امیدوارم خانم ایمان‌ی دیگه خودشون رو به در دسر ندازن!

-منم ازتون تشکر میکنم.

-خانم ایمانی من رو بیش از این شرمنده نکنین، الطاف شما خیل‌ی زیاد شامل حال شده... من رو قولتون حساب ویژه باز کردم.

بقیه ماجرا در خداحافظی گرمی گذشت. با دایمی مقداری سوغات یاز بازار خریدی‌م تا مثلاً رهاورد سفر تفریحیمان باشد.

\*\*\*

با وجودی که ماه آبان رختش را در تمام شهر گسترده بود؛ ولی هنوز هوا گرم‌ای مطبوعی داشت.

صدای چرخهای چمدانم در آن کوچه باغ‌ق‌دیمی باریدی فدرخته‌ای سپیدار پیچیده بود. جلوی درب سبزرنگ ته کوچه

ایستادم، دنبال دسته کلیدم درون کوله پشتی همیشه چهارشنبه بازارم گشتم. دسته کلیدرا از درون کیف آرایش قرمز و ریمل خشک شده ام بیرون کشیدم.

روی موزاییک‌های حیاط، پر از برگهای سرخ و زرد و نارنجی بود. این خانه قصر رویاها و قلعه‌ی امن‌قصه‌های کودکی‌م بود.

چمدان و سایر وسایلم را به درون حیاط آوردم، پنجره‌های بزرگ و سراسریاش کثیف از قطرات و لکه‌ای حاصل از باران بود.



از پله های ریخته شده و فرسوده از باران و برف بالا رفتم، پیچک سبز تمام نم ای آجری ساختمان را پوشانده است.

درون خانه، همان گرد و غبار آشنای همیشگی نشسته روی اشیاء را داشت. کتابخانه چوبی قهوه‌ای سوخته که در

طبقاتش کتابهای نمایشنامه و داستان شلخته روی هم چیده شده بود.

لیوانهای سیاه شده از چای مانده، ظرفه ای

نشسته روی سینک ظرفشویی خبر از تنبلی بابا میداد.

چادرم را از سرم برداشتم؛ روی تخت فلزی پوشیده با همان روتختی عزی ز بنفش رنگم انداختم.

نگاهم را به تقویم دیواری روی دیوار انداختم. امروز سه هفته از آن دوشنبه ای که با سهراب در کافه باران قرار داشتم، گذشته بود.

بوی خاک نم زده که از حیاط بلند شد، نصف کاره ای من نیز به اتمام رسی د. سیبهای سرخ و سفید را درون حوض آب ی درخشان انداختم.

پتوی بنفش را از روی تخت برداشتم، تلالوی زنجیری براق با آویزی قلب مانند، اخمهایم را در کسری از ثانیه در هم کرد.

این آویز مال من نبود. گویا سطلی آب یخ روی فرق سرم ریخته‌اند؛ یعنی چه کسی روی تخت من خوابیده بود؟

زنی غریبه در خانه ی پدرم، پردهای از حقیقت جلوی دیدگانم بود.

پدرم ی ک مرد جذاب بود با تمام نیازهایش، احمقانه بود که از او توقع داشته باشم بیست و چندسال به خاطره ی مادرم وفادار باشد. ولی نکته ای قلبم را به سوزش انداخت؛ بابا نبای تخت مرا به هر کس ی میبخشی د.

صدای صحبتی از حیاط توجهم را مختل کرد. در آویز را بهسختی باز کردم، درون یک لنگه اش عکسی از جوانی های بابا و لنگه دیگرش عکس زن آشنای همین روزهایم، آتنا بود.

آویز را درون خرت و پرته ای می ز آرایشم انداختم. به قول دای ی زمان بالیدن و پرواز از کالبد کودکیام فرا رسیده بود.

بای د به زندگی خصوصی بابا احترام می گذاشتم؛ ولی ته قلبم هنوز از بابا دلخور بودم. صدای پرنشاط بابا و مهمان ناخوانده ی دیگری روحم را نوازش داد.

-آقا می ر نکنه زن گرف تی... تا حالا رو نمیکردی؟

-سهراب نکنه خونه رو اشتباه ی اوم دیم؟

شال سفی د را روی موهایم انداختم، از پشت پرده ی حریر سرک ی به حیاط کشیدم. سهراب با پیراهن چهارخانه آبی و

مشکی سی ب سرخی دستش بود. لبخن دی بر بیچارگی خودم و خوش باوری ارس زدم. اینک ه سهراب عاشقم شده است؛

خودم را لای چادر رنگ ی پیچیدم، سلام بلند بالای ی دادم. آسمان خاکستری چشمان بابا مثل ظهر تابستان پر از گرما شد:

- سلام عمر بابا... ناقلا دیش ب نگفتی میایی؟
- دو پله را به آرامی پ این آمدم، سهراب با چشمان باریکشده از نور نگاهی طلبکار داشت:
- سلام شهرزادخانم...ستاره سهیل ش دین؟
- سلام آقاسهراب...بابا چای ی رو تو حیاط میخورین؟ بابا دستهایش را درون آب حوض کرد:
- بیار باباجون...راستی گوشه جدیدت تو کیفمه، ببین خوشت میاد؟ سهراب روی صندلی فروزه چیده شده در ایوان نشست:
- گوشیت خراب شده؟
- با شوق بسته ی کادوپیچ شده را از کی ف بابا بیرون آوردم:
- سه هفته پیش تو دریاچه افتاد. بابا آقای مال کی دیگه بهت زنگ نزد؟
- دستی با نوازش روی صفحه گوشه کشیدم، سهراب دستی بر موهای درهمش سراند:
- من فکر کردم عمدا جوابم رو نمیدی!
- پوزخن د بر لباز صندلی بلند شدم:
- این روزا کار همه زود قضاوت کردنه!
- بابا دستهای خیسش را به موج موهای خاکست ری اش آشنا کرد:
- آقای مالکی گفت ساعت ده ب ری سازمان، از مدلش خوشت اومد؟ جعبه گوش ی را با کی ف قهوهای بابا از روی می ز شیشه ای برداشتم:
- آره باباجون، مرسی. برم ی ه سینی چایی دارچین بیار م.
- سینی نقرهای چای را که روی میز گذاشتم، ابروهای سهراب بهنشانه ی تفکر درهم بود.

بابا هم دست بر چانه با حیرت و لذت نگاهم کرد:

-بابا تو کی اینقدر بزرگ ش دی؟ سهراب ه مین الان تو رو ازم خواستگاری کرد!

به خدا قسم هر دختری هم بود کله قند در دلش آب میش د. چادرم را روی سرم مرتب کردم. کدام دختری بود در خیالش خواب لباس عروس، شاهزاده سوار بر اسب سفی د را نبیند؟ روی صندلی معذب و خجالتی نشستم، سهراب با دست لرزان لیوان چای را برداشت:

-میدونم بای د با خانواده ام میاومدم، فقط خواستم چندکلمه با شهرزادخانم حرف بزنم.

بابا لیوان چایش را با دو حبهقند برداشت:

-فقط زیاد طول ن دین، من خیلی گشنه امه.

خوبی بابا ی روشنفکر داشتن این بود که مسائل را زیاد سخت نمیگرفت، زندگی در نظرش مثل آبی روان بود که نبای د مشکلات به باتلاق بدلش میکر د.

-شهرزاد من و شما چندساله هم دیگه رو میشناسیم، بابام ی ه نمایشگاه ماشی ن داره و من بعد از ظهرها اونجا کار

میکنم. وقت ای بیکاری م هم ی ا مینویسم ی ا تو تتاثر بازی میکنم.

شهرزاد من تو ی ه روز بارونی عاشقت شدم. ..

نمیدونم ی ه روز از خواب بلند شدم دیدم نقش اول تتاثر قلبمی، دلم گرفتار عاشق و منانتت شد!

رنگ چای ه ا سیاه و کدر شده بود، گلویم مثل بیابان ی خشک بود، مزه ی دهانم طعمی بد و گس داشت:

-آقاسهراب چندبار تا به حال عاشق ش دین؟

با تعجب خودش را کمی جلوتر کشید، دستهایش را در هم قلاب کرد و گفت:

-مگه گذشته ی من مهمه؟ الآن فقط عاشق شمام!

-انگار دل شما کاروانسرات که تا چند هفته قبل عاشق شوکا دختر عمه اتون بو دین! امروز هم از عاشقی به من دم میزنین. دم خروس رو باور کنم یا قسم حضرت عباس رو؟ سهراب کلافه دستی به دور دهانش کشی د:

-شهرزادخانم این رو کی به شما گفته؟ صدایم از

غم دورگه شد:

-یعنی دروغه؟

با انگشت چند ضربه به میز زد:

-دروغ نیست؛ ولی این نامزدی خیلی وقته تموم شده، علاقه ی شوکا به من یک طرفه و بچگانه ست!

پوزخندی بزرگ بر صورتش نقش بست، برگ برنده ام را بر ا یکیش و مات کردنش بیرون کشیدم:

-چندروز قبل که شوکا رو تو سالن نمایش دیدم، خیلی از عشق شما مطمئن بود، ح تی حلقه

نامزدیش رو نشونم داد. آق ا سهراب راستش رو بگین معنی این بازی بچگانه چی ه؟

مستاصل و غمگین زی ر لباز دردهایش نالی د:

-شهرزاد به جون مادرم احساسم به شوکا خیلی وقته تموم شده، چند هفته قبل حلقه نامزدی رو پس دادم؛ ولی شوکا الم

شنگه به راه انداخت...ی ه خودکشی نافرجام داشت، پدر و مادرم مجبور کردن دوباره باهاش ی ه محرمی ت بخونم. از

وقتی یادمه شوکا بهم زنجیر شده بود، یتیم بودنش باعث شده همه ی ه جورایی رفتار کنن که مبادا بلور قلبش ترک برداره!

من رو به عشق شوکا مجبور کردند. اینک ه دلت رو مجبور کنی عاشق یکی باشه؛ خیلی تو فیر داره دلت خودش عاشق یکی باشه...دلم گرم عشق تو بود، گفتم شهرزاد کمکم میکنه تا از این عشق بیمارگون ه نجات پیدا کنم.

دستی بر سرم کشیدم تا شاخهای احتمالی از این همه وقاحت سهراب سبز نشده باشد:

-تعهد...تعهد...میخوا دی ه باور قلبی باشه ی ای ه حلقه ی نامزدی.

سهراباز روی صندلی با هراس بلند شد:

-شهرزاد تو باورم کن...با تو من به جنگ همه میرم!

صدای دورگه بابا میان بحثمان خطی قرمز انداخت:

-سهراب لطفا بچه ی من رو قاطی این جنگ مسخره نکن، شهرزاد وصله تن شما نیست، میخوام این بحث همین جا خاک شه!

-آقا امیر تو رو خدا بهم ی ه فرصت دوباره ب دین، من همه چی رو درست میکنم.

دو قدم به بابا که حال بازوی م را سفت گرفته بود، نزدیک شد:

-من میدونم شهرزادخانم بهم علاقه داره.

لبه‌ایم را از حرص چنان با دندان گزیدم که طعم خون را حس کردم.

بابا دوباره بازویم را فشرد که حس کردم تا چند لحظه دیگر تمام تارهای عصبیام نیز پودر خواهند شد.

-شهرزاد حرف بزن ب بینم اینجای چه خبره؟

-بابا من با ایشون هیچ صنمی ندارم، اگر علاقه‌ای هم می‌خواست شکل بگیرد دیگه امکانش نیست. شهرزاد دلش رو به

هر ریسمان پوسیده‌ای بند نمیکنه، ایشون هم بهتره من رو قاطعی عشق‌الکیشون نکن!

سهراب با بهت و ناباوری از پله‌ها پایین رفت:

-شهرزادی ه روز جواب این کارت رو پس میدی!

اگر آن روز شکستن و هزاران تک‌هشیدن قلب سهراب را نشدیدیم؛ ولی روزگار انتقامش را خوباز ما ستاند.

درب آهنی را چنان محکم برهم کوبید که همه‌ی ماهی‌های گلی رنگ حوضمان درجا سکنه قلبی کردند.

در زندگی ما اتفاقات خیلی عجیبی وجود دارد؛ هرگز فکر نمی‌کردم درگیری ک‌مثل‌ثی عشقی بیسرانجام بشوم.

«یک نوع دوستداشتن هم هست؛ که نیست»

ت نه کنارمان، نه برایمان!..

بابا چانه ام را محکم گرفت:

-شهرزاد تو که درگیری ه عشق غلط نش دی؟

آسمان خاکستری چشمان بابا پر از شک و نگرانی، برای ثمره زندگیش بود؛ از آن نگاه ها که ته چشمان همه ی باباها ی عالم است.

دستهای بزرگ قهوه ای رنگش مأمّن دستان کوچکم شد.

-بابا نمیگم درگیرش نشدم، وقتی سهراب رو میدیدم انگار چندهزار پروانه آبی، روی حری ر دلم پرواز میکردن؛ ولی

وقتی نبود دلتنگش نمیشدم... قلبم گرومپ گرومپ براش نمیزن ه!

دخترت اونقدری بزرگ شده که میتونه خوب و بد

رو تشخیص بده!

بابا بافت موهای م را با بدجنسی کشی د:

-دختر تو خجالت نمیکشی جلوی بابات دم از عشق و عاشقی میزنی! راستی فردا صبح باهات میام.

معترض چتری هایم را از روی پیشانی کنار زدم:

-بابا همی ن چنددقیقه پیش سخنرانی م در مورد بزرگ شدنم رو شنیدی.

-باشه... فهمیدم بزرگش دی؛ ولی بچه ها تا دم مرگشون هم برا باباها بچهان. حالا ببینیم چی واسه ناهارمون گذاشتی.

ناهار را در شوخی و خنده بابا صرف کردیم. فردا برای م روز بزرگی بود، بعد مدتها به عنوان گوینده یک برنامه را دیویی قرارداد میبستم.



\*\*\*

امروز اولین دوشنبه کاری من در را دیو بود، گلویم مثل کویر لوت خشک بود. نفسم را در حصار سینه حبس کردم؛

انگار درون استا دیومی صد هزار نفره پشت ت ریون برای سخنران ی ایستاده بودم. دستمال کاغذی خیس از حرارت بدنم را روی پیشانی ام کشیدم.

آقای مالک ی با آن کت و شلوار سبز از پشت دیوار شیشه ای علامتی مب نی بر شروع کردن داد.

-سلام من شهرزاد ایمانیام...از امروز هر دوشنبه ها با برنامه‌برنده های عشق، مهمان شما خوبان هستیم.

ی ه برنامه می‌خواهیم ی ه لحظه، بی قضاوت و کمی تفکر همراه ما باشین. این نامه روی ه دوست از بند اعدامی ها واسمون فرستاده:

«زندگی من شبی ه این فیلمای هالیوودی ه، که توش پر از جرم و جنایت و غیرممکن هاست. بچ ه سال بودم تو ی ه محله

قدیمی تو اون جنوب شهر، اونجا که از صبح تا شب قاطی هر مدل آدمی از دزد گرفته تا قاچاقچی مواد و سیگار، بر می‌خوردیم.

کل افتخاراتمون رد چاقوهای نشسته رو صورتمون، یا تعداد دعواهامون بود.

قاتل فقط ی ه کلمه چهارحرفی نیست؛ قاتل شدن مال ی ه زمان چند ثانی ه ای ه، تو ی ه دعوا وسط کوچه تنگ و باریک، میون ی ه عالم حس خشم و هیجان نوجونی با چاقو تو شکم دوستم زدم. خون فوراً زد، رو زمین ی ه تشت خون از زیرش جاری شد.

دوستم با شکم پر خون راهی بیمارستون شد، من با دسته ای پر خون با یه برچسب قاتل راهی زندون.

دوستم دووم نیاورد و راهی سینه قبرستون شد. دادگاه برام حکم قصاص بری د. شبای زندون برام مثلی ه جهنم واقعی

بود. بچه سال بودم کلی آرزوهای ری ز و درشت داشتم. میخواستم زندگی رو با همه وجودم حس کنم، از دریچه کولر زندون فرار کردم.

سالهای سال رو با کابوس پلیس و پیداکردنم، طناب داری که هر شب دور گردنم حلقه میشد، گذروندم.

بع د چندسال خونه دوشی تو شهرهای مختلف، فکر کردم از چنگ عدالت فرار کردم. با خیال راحت عاشق شدم، زن

گرفتم؛ یه خونه و زندگی برای خودم درست کردم. بعد سی سال یه روز تو پارک، جلوی چشم بچه هام پلیس من رو

دستگیر کرد. امان از عدالت خدا که همیشه از غیب جلوی چشم آدم ظاهر میشه. خانواده ام هر چی کردن نتونستن از

خانواده ی شاک ی رضایت بگیرن. الآن چندروزه منتظر حکم اجرا بشه. این روزا همش پر ای کاش م... ای کاش اون روزا فرار نمیکردم... ای کاش عاشق و دلبسته نمیشدم!

دوستان عزیز و شنوندگان گرامی، ای ن آقا چندروز قبل حکمشون اعدام شد. چنددقیقه ان دیشه و تامل کنی م. همی ن و دیگر هیچ!

بیرون از استودیو لبخند گل و گشاد نقش بسته روی صورت عوامل نشان از خوب بودن کارم داشت.

آقای مالک ی دستی بر ریش آنکار د شده اش کشی د:

-من اطمینان دارم برنامه ه مون بین شنوندگان گل میکنه ؛ این برنامه ی ه کم حساسیت برانگیزه؛ ولی درد مشترک خیلی از دردای آدمای این جامعه ست.

سری به تایی د تکان دادم، فکرم پی ش هانی ه و میران منتظر قصاص رفت، دستی به عنوان خداحافظی برای عوامل تکان دادم.

بابا بیرون محوطه سازمان صدا و سیما؛ روی نیمکت سبزی منتظرم نشسته است، لبخند درخشانم در روز نیمه ابری آبان ماه، دلنواز است.

-شیری یا روباه باباجون؟

-عالی ه بابایی، فکر کنم خیلی استقبال شه!

بابا دستم را محکم گرفت:

-خب... خب، حالا که دخترمون قرارداد بسته، بای دی ه سور حساب ی بهمون بده!

حالم زیادی خوب بود؛ از آن خوبهایی که وقتی دختر مدرسه های هستی، صبحش امتحان خیلی سخت داری و چیزی ه م

نخوانده ای. فردا صبحش با تلی از برف و تع طیلی مدارس روبرو میشوی؛ بهشت آن زمان از آن توست.

«بای د باشد یکنفر

که با خیالش

خستگی در ک نی

م

چه قدر خوباست تو را دارم...»

در کاف ه شاپ ی با میزهایی که با رومیزی های بنفش تزیی ن شده، با بابا چای و کیک شکلاتی سفارش دادهایم.

بابا نگاهی به میزهای خالی انداخت:

– محیطش چه آرومه، دیوارهایش پر تابلوهای خوشنویسی شده از شعرهای حیدر باباست.

شهرزاد دیگه بهتره تم رین نیای!

با دستمال گلدار بازی بازی کردم:

– به خاطر سهراب و شوکا؟

چینه ای پیشان ی بابا به نشانه تفکر درهم شد:

– نمیخوام حرف و ح دیتی پیدا بشه، به علاوه دی ماه تو تئاتر شهر اجرا داریم؛ نمیخوام چیزی

ای ن کارمون رو به حاشی ه ببره... این برنامه تون موضوعش چی ه؟

با چاقو کیک شکلاتی را دونیم کردم، بزاقت دهانم را به غلیان در آورد:

– راجع به اعدامه... نامه ه ای زندانی اعدامی رو میخونی م.

– چه برنامه جسورانه‌ای... بابا ولی بپا به روحی ه ات صدمه ای نزنه!

– چشم باباجون...

گوشی همراهم روی می ز انگار رعشه گرفته، که لرزی د.  
-الو سلام هانی ه.

.....-

-نه بیرونم، تولد ماهانه؟

.....-

-باشه، کج ایی؟ من تا نی مساعت دیگه میام.

بابا از بالای فنجانش که در دستش بود، نگاهی پرسشگر داشت:  
-هانی ه کی ه؟

-دوستمه، برای خواهرزاده اش میخواه د تولد بگیره...بابا من رو میرسونی؟

بابا خن دید؛ خندهاش مثل وزیدن باد در برگه ای پاییزی بود.

\*\*\*

هانی ه ساک خ ریدش را به دست چپش داد، جلوی ویتری ن یکشیرینی فروش ی به  
تماش ای کیکها ایستاده بو دیم.

باد برگهای ریخته شده در پیاده رو را به رقصی جانانه دعوت کرده بود. با انگشت کی  
ک زرد باباسفنج ی را نشانش دادم: -همه ی بچه ها عاشقش هستند.

-ماهان کیک قطار دوست داره، میخواه د مثل باباش راننده قطار بشه، زائر مشهد بیره!

شال عقبرفت ه اش را کم ی جلوتر کشید، همه ی موهایش پو شیده از تارهای سفی د غم  
بود.

-چندروز قبل دادگاه نهایی میران بود، مردک میگفت دچار جنون آنی شده. شهرزاد

میگفت به خواهرم شک کرده ک ه

بهش خیانت میکنه، با عباس شاگرد سوپری محل سر و سری داشتن، دیلان رو موقع  
 خن دیدن باهاش تو مغازه

دیده. میگفت ت سزای زن خیانتکار مرگ با زجره... حتی میگفت از کجا معلوم ماهان از خون  
 خودش باشه. جزئیات رو م و

به مو شرح میداد؛ آخ شهرزاد از ضجه زدن مادرم که خودش رو قربونی خواهرم کرده... از  
 جون دادن بابام تو خون زن و دخترش... دادگاه واسه روز سیام دی واسش حکم قصاص داد.  
 این دختر این همه اشک را کجای دلش مخفی کرده که باریدنش تمامی نداشت.

-به ولای علی قسم، از خون هیچ کدومشون نمیگذرم!  
 این دختر طوفان زده را با مهر آرام کردم:

-نمیخواهی کی بخری؟ زیر پامون جنگل علف سبز شدا.. ..  
 با دستمال عاری هگرفت ه از من صورتش را پاک کرد، چشمانقهوه‌هایش در تلالو مرواری د  
 اشک چه ستاره باران بود.

-بخشید، سد سیار شدم؛ دردام با هر تلنگری سرریز میشه؛ سیل میشه... طوفان میشه.  
 صدای ویراژ موتورسواری بیخ گوشمان در پیاده رو وحشت را مهمان دلمان کرد. دونفر  
 با لباسهای تیره بودند. شبی ه

فیلمهای ژانر وحشت؛ مرد لبه شیش ه ای کلاه کاستش را بالا برد، چشمان میرغضبشناهی  
 محمد بود.

همان عاشق دیروزی و مرد انتقامگر این روزها، صدای پرکی ن محمد دشنه ای برای روح رنجور هانی ه شد:

-به به، عشقم اوم دی برای تولد ماهان کیک بخری؟ چه خاله فداکاری که داره از بابا یتیمش میکنه! هانی ه تو میدونی

خجالت چی ه؟ بذار این بچه لااقل ی ه پدر داشته باشه؛ برای وقتای ی که بزرگ میشه، جوون میشه.

هانی ه با تنفر آب دهانش را جلوی موتور سیاه انداخت:

-محمد من تو تشت خون نون خوردم، ماهان به چی اون بابا ی قاتلش بای د افتخار کنه؟ درد یتیمی خیلی بهتر از ن گ داشتن بابای قاتله! من هیچوقت رضایت ن میدم.

محم د از جی ب کاپشنش بطری کوچکی بیرون آورد:

-این اتمام حجه ،یا میری رضایت میدی ی ا سر هر پیچ ی ا گذر ی صورت این خوشگل خانم، یا اونایی رو که بهت پناه دادن با اسی د نقاشی میکنم.

با دست به شانهِ ی راننده موتور سوار زد، در بطری را باز کرد و محتوایش را با لبخند ژکوند به طرف صورتش پاشی د.

جیغ های وحشتناکم در ویراژ موتور سوار گم شد. با دست س ع ی کردم ماده چسبناک را از صورتش پاک کنم؛ ولی سوزش

وحشتناک باعث شد تا کیسه های هوایی ام برای قطره ای هوا بسوزد، تصاویر جلوی چشمانم با موج مکزیکی رقصیدن د.

به دیوار تکی ه دادم، دهانم مثل ماهی بیرون افتاده از آب، در حسرت قطره ای اکسیژن باز و بسته میش د.

کسی محتویات کیف م را روی زمین ریخت، دستی آرام آرام پشتم را نوازش داد:  
-نفس بگیر...آروم..

دو پاف اسپری در دهانم، دوباره شعله های امید را در جانم زنده کرد. با چشمان نیمه باز، صورت پر اشک هانی را نوازش دادم.

دستهایم درد میکرد؛ همه ی استخوانهایم، حتی مویرگها و سیاهرگهای م از درد بیحس بودند.

ارس با دستمال خیس صورتم را پاک کردی:

-شهرزاد چیزی نیست، فقط ک می بنزین بود، همه چیز دیگه تمومشد...خانم مغازه عکاسی من ه مین بغله، ب ریم کم ی استراحت کنین.

نورون های عصبی مغزم تازه اطلاعات را پردازش میکردند، کینه شت ری محمد با کسی شوخی نداشت. خندهای ناامید و پر از هیستریک سر دادم، سوزشی روی گونه ی چپم بر زبانم قفل زد:

-خانم ایمانی تموم شد دیگه!

هانی ه زی ر بازویم را به آرامی گرفت:

-پاشو دردت به جونم؛ خدا من رو بکشه که واسه همه دردسر درست میکن م.



همه ی توانم را به خدمت فراخواندم تا داغ شرمندگی را بیشتر ر بر دل این زن رنجور نگذارم.

ارس لیوان بزرگ آبمیوه زردرنگ را به دستم دادی:

–ی ه کم شوکه شده...والا قویتر از این حرفاست.

خنکا و شیرینی آب هویج که درونم جاری شد، تازه فرصت آنالیزکردن عکاسی را یافت

۴.

هانی ه لیوان نیمخورده را روی پیشخوان شیشه ای گذاشت:

–خیلی ازتون ممنونم...شما شهرزاد رو میشناسین؟ ارس با همان

لبخند مکارانه ابرویی بالا انداختی: –من تو نم ایشنامه ی ایشون

بازی میکنم؛ اون موتورسوارمزاحمتون بود؟

ارس ذاتا ژن فضولی صفتِ بارزی در وجودت بود.

هانی ه از کیف دستیاش موبایلش را در آورد، از گوشی ه ای ساده بود.

–ی ه مسئله خانوادگی ه...خودم حقش رو کف دستش میدارم.

روی دیوار، پوشیده از قاب عکسهای مختلف ی از آدمهای بزرگ و کوچک، از پسرچه ها

تا افراد میانسال در ژستهای هنری و ی ا غیرهنری بود.

بوی بد بنزی ن حالت تهوع را برایم به ارمغان آورده بود.

–هانی ه بهتر نیست ی ه شک ایت درست و حساب ی ازش بکنی؟ هانی ه

دنبال شمارهای در موبایلش بود:

-شهرزادجان من بای د برای دیدن وکیل مون برم، با آژانس برو؛ اون مردک هم هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

امیدوار بودم تا طرح لبخند کج و کوله روی لبم نگرانی را از دلش بزدای د:  
-باشه... مواظب خودت باش.

دلم میخواست بگویم تا از بار گناهان میران بگذرد تا آتش خشم محمد نیز فروکش کند؛ ولی دیدم هیچ حقی برای دخالت ندارم.

چادرم را بر سرم مرتب کردم، روسری نارنجی هانی ه در لا بهلای ماشینها محو شد. دنبال کیفم به اطراف چشم سراندم.

ارس دسته عکس را مرتب میکردی، لب زیرینت را به دندان کشیدی:

-شهرزاد جریان چی بود؟ چرا وسط خیابون غش کرده بودی؟

-کیفم رو ن دیدی؟ بابت آبمیوه هم ممنون.

دست بر چانه گذاشتی و با چشمانت اجزای صورتم را رصد کردی:

-میخواهی جوابم رو ب دی ؟ ی ه تشک ری بابت نجاتت جونت ازم بکنی؟ نیومده بودم خفه و کبود شده بودی!

کوله پشتی ام را از روی صندلی قهوه ای رنگ برداشتم، ارس تکه های یخ شناور در نگاهم را نمیدیدی که به مزه پرانی ادامه میدادی.

-آقای کیانی من به سهراب چنان جواب منفی دادم که تا آخر عمر ازم ناامید شدن... دیگه هیچ دینی به شما ندارم، روزتون خوش!

چشمان سیاهت در زیر ابروان تیره، برق خطرناکی داشتند:  
 -میخوام ازت به خاطر از خودگذشتگی تشکر کنم، آدمای کمی پیدا میشن به خاطر  
 خوشبختی دیگران از خودشون بگ ذرن. درضمن اون برنامه را دیویت هم خیلی محشره!  
 لبخندت مثل شکوفه های درخت گیلاس در اردیبهشت ماه بود.

مات شخصی ت متناقضت بودم؛ برای رویارویی با تو لباس رزم تن زده بودم؛ ولی با لطافت  
 کلمات قن دیل دلم کمکم در حال ذوبشدن بود.

موسیقی نرم و لطیفی از را دیوی تاکسی در حال پخش بود.

«خیالت مثل چرت صبحگاهیست!

ه ی با خودم میگویم فقط

پنجدقیقه ی دیگر.»

سرم را روی پشتی ماشین گذاشتم تا به چشمانم کمی آرامش دهم.

صدای تق وحشتناکی از پشت سرم شنیدم، از

شدت ضربه کمی به جلو پرتاب شدم. راننده با حرص در ماشین را باز کرد، با خشم و

فحش به طرف راننده خاطی رفت.

\*\*\*

پرده هشتم: «جوانه های عشق»

دوباره در تونل خاطراتم به زمان حال برمیگردم.

روزهای زیادی در دریای زندگی انسان وجود دارد که مثل غریق ی فقط به تکه پاره چوبی

چنگ میزنی تا فقط خود را به ساحل امن آرامشی برسان ی.

شال پشمی بنفش رنگ را روی سرم میاندازم، این پنجره و قاب تصویر باغی زده‌ی بیمارستان مأمّن روزه‌ای تنه‌ایام شده است.

این روزها می‌خواهم خودم با فند ده‌ی قالیچه سرنوشت زندگی خودم باشم، بای‌دخیلی قویتر از شهرزادی می‌شدم که

دیگران با زور او را وارد زندگی‌پر از زخم و کینه کردند.

دستم را روی شیشه دوجداره می‌گذارم؛ دلم برای دیدن حاج‌بابا در سینه مثل گنجشکی بیتاب است. آخرین دیدارمان با

حاج‌بابای فلج‌روی ویلچر بود؛ آن سرو بلندبالایی که از غم بی‌آبرویی من سکت کرده.

عکس سونوگرافی را برای چندمین بار از صبح تماشا می‌کنم، میان آن‌سایه و روشنهای نبض تپنده‌ای از خون خودم هستی دارد.

با هر کوبش قلب کوچکش، من مثل براده‌های نور خورشیدی از پس‌کوه‌های سر به فلک کشیده طلوع می‌کنم. با هر تپش

مثل گیاهی رونده سر بر دیوار می‌گذارم، در پی نور حیات رشد می‌کنم.

صدای قژدرب مرا از خلسه عاشقانه مادری و فرزند بیرون می‌آورد.

ناگهان سرمای‌ی را در بندند استخوانهایم حس می‌کنم. با همان لباسهای مارک، همان

چشمان سرد و توخالی، همان

بوی عطر تندِ خارجی، همان استهزاء نهفته در حرکاتش، هماندکتر کیانی؛ پدر شوهر عزیز م است.

در را پشت سرش به آرامی میندود، دو قدم جلوتر می‌آید، لب بالای ش را به تمسخر می‌گذد: -خبردار شدم عروس نازنینم بستری ه، اومدم ملاقاتش. نه شکر خدا بادمجون بم آفت نداره!

با دستهای م تن لرزانم را در آغوش می‌گیر م:

-سلام...شکر خدا به کوری چشم دشمنام خیلی خوبم!

-نه انگار هنوز زبون سرخت رو داری! باز چه کاسه ای زیر اون نیم کاس ه تونه، پسر بیگ

ناه من رو پشت میله های زندون فرستادی؟ مثل بچه آدم میری شکایت ت رو پس

میگیری، آخ ه تو رو چه به خانواده ما..

تهدید و زهر چشم گرفتن از تخصصهای این پزشک سرشناس همیشه طلبکار است.

یک لحظه نسی م ملایمی درون شور هزار قلبم میوزد؛ من دیگر هی چ هراسی از این آدم

نداشتم. زبانم را روی لبم میکشتم:

-میدونی آق ای دکتر، آدمی که ی ه بار مرگ رو تجربه کرده باشه، دیگه هیچ چیزی برا

ی از دست دادن نداره. شما از اول هم با من سرجنگ و دشمنی داشتی، اصلا با همه ی

دنیا سر جنگ داری، حتی اونقدری که سنگ ارس رو به سین ه میزنی،

دوستش نداری.

دکتر کیانی یقه ی پیراهنش را مرتب میکن د:

-آفرین...آفرین، فیلسوف ش دی! معلومه که من از اول با تو مشکل داشتم، حتی با اون طایفه ی جانماز آبکشت هم.

دلم برای این مرد شکست خورده میسوزد؛ آنقدر نان نفرت در غذایش تر دید کرده، همه وجودش کین متحرک شده است.

-آقای دکتر اونقدر تو تارهای پوسی ده ی گذشته گرفتار ش دی، غی ر کینه هیچ چیز رو نمیتونی ببین ی و بپ ذیری!

انگار از بلب زبانی ام خوش میآید، ساعت مارکدارش را نگاه ی میکن د:

-تو دختر ب ی حیا میخوای درس زندگی بهم ب دی؟ توی ی که همه ی گذشته و نجابت زی ر سواله!

دستانم دور شکم حلقه میشود، برای کودکم محافظ میشو د:

-من ی ه زمان ی دختر دشمن خونیتون بودم، ی ه زمان ی دختر عشق ق دیمیتون، حالا هم عروس و مادر نوهتون

هستم...مجبوری د من رو با همه ی شرایطم بپ ذیرین!

تغییر رنگ صورتش را از سفی د به ارغوانی میبینم؛ انگار خط قرمزش را رد کردهام.

-به خدا قسم...تو دختر همون مادر چشم سفی د خائنی!

حرارت بدنم تا بالای هزاردرجه بالا میرو د. مادران برایدخترانشان خیلی حرمت دارند؛ آنها

اسطوره دخترکانشان هستند.

-مادرم خائن نبود؛ حق داشت زن کسی بشه که دوستش داره!

درون آن تپله ه ای سرد چشمانش جرقه ای میزند، چندقدم به طرفم میآی د:

-عاشق؟ غلط کرد وقتی حلقه تعهد من دستش بود؛ وقتی اسم لعنت ی من باهاش گره خورده عاشق ی ه بچه مطرب بشه...مگه اون چی داشت؟

مگه بابا امیرم چه داشت؟ مگر کل عشاق تاریخ چه داشتند؟ عشق که دلیل و منطق نمیشناسد، فقط دل لامصب یک روز با شنیدن ی ک آوا، یا یک نگاه عاشق میشو د.

-آقای کیانی بحث سر بیست و پنج سال قبل چه فایده ای داره؟ هرچی بود تموم شد. مشتش را روی دست دیگرش فرود آورد، این مرد مثل ارس در همه چیز افراط میکند، حتی در کش دادن گذشته ی بی سرانجام.

-گذشته هیچوقت تموم نمیشه، ممکنه جای زخمهایی که مادرت بهم زد خوب شده باشه؛ ولی هنوز اسکارش باقی

مونده! نمیدونم چرا ترانه بهم جواب مثبت داد؛ ولی همیشه ی خدا رفتارش باهام سرد بود. این نامزدی فقط سه ماه طول کشید؛ سه ماهی که من عاشقانه همه ی تلاشم رو بر ای ساختن ی ه زندگی آبرومندانه

میکردم، همه ی ه دی ه هام رو با ی ه واسطه پس فرستادن. اون روز لعنتی تو بارون پشت در خونه شون رفتم، زنگ رو

چندبار محکم زدم...چند دقیق ه طول کشید، ترانه با روس ری آبی حریر بادوتا گیس بافته روی شونه هاش در رو باز کرد.

چشمای سردش پر از ستاره بارونی بود که هیچوقت با دیدن من توشون نبود. اخم کرد و غری د:

-واسه چی اومدی؟

خیس از بارون بودم، لبریز از سوالای بی جواب. گفتم:

-چرا نامزدی رو به هم زدی؟

تو چشمم زل زد و گفت هیچوقت دوستم نداشته، فقط ب ه خاطر موقعیت شغلیم جواب مثبت داده بود. مادرت همه ی عزت و آبروم رو زیر پاهاش خرد کرد. آبروم تو کل فامیل و همکارام رفت. واسه فرار از طعنه زنها مجبور شدم خودم رو به ی ه شهر دیگه منتقل کنم. بیا ی ه معامله بکنیم؛ طلاق و حضانت بچه رو بهت میدیم، توام برو شکایتت رو پس بگیر، قول هم بده تا آخر عمرت اثری ازت توی زندگی پسرم نیبم.

آقای دکتر دستش را به چانه اش تکی ه میدهد، بیرون برف همراه باباد خودش را به پنجره میکوبی د.

روی صندلی چرمی زرش کی رنگ مینشینم، دستهایم را دور زانوهایم حلقه میکنم:

-چی میشد اگه ی ه کم باهام مهربون بودین؟ فکر میکنی نمیفهمیدم نصف بدرفتاری های ارس بر اثر تحریکات تو بود؟ با ابروی بالارفته با تمسخر نگاهم میکنی د:-من به عنوان ی ه پدر وظیفه داشتم تا اون رو از شر مار خوش خط و خالی چون تو نجات بدم!

نیشتر اشک را در دیدگانم حس میکنم:



- تو دیگه چه جور پدری هستی؟ نمیتونستی بینی من عاشق ارس بودم؟ اونقدر عقده  
 حقارت داری که حاضر ی خوشبختی بچه ات رو هم فدا کنی!

بالارفتن دستش را حس میکنم، دستهای م را برای محافظت از صورتم بالا میآورم؛ نوای  
 پرمهر آشنا نا جی ام میشو د:

- دستت بهش بخوره، خودم برات قلمش میکنم .  
 لحظه ای از برخورد این دورقیبِ دیرین و دشمن خونی امروز میتروسم.  
 باباساک دستی آبی را روی تخت میگذار د:

- به چه حق ی دست روی بچه ام بلند کردی؟  
 دکتر کیانی دستِ مشت کرده اش را در جیبِ پالتویش میگذار د:  
 - برای اینکه ه کسی یادش نداده چطور بای د با ی ه بزرگتر حرف بزنه!  
 صدای دورگه ی بابا به لحن طلبکارش پایان میدهد د:

- پس چرا تو با این همه اهن و تلوپ پسرت قاتل از آب در اومده؟  
 - قاتل؟ نکنه این م ی ه پرده از اون تتاتر مزخر فی ه که هرشب به خورد مردم میدی؟ همه  
 ی اینا ی ه نقشه واسه تلکه کردن اموال ارس بیچارهست.  
 بابا با خونسردی نگاه ی به ساعتِ مچ ی صفحه سفیدش میکن د:

- نقشه؟ دکتر واقعا فکر میکن ی ما اینقدر بیکاریم واسه پسرت نقشه بریزیم؟ خون شهرزاد  
 روی سپر ماشین ارس

چیکار میکنه؟ پسر دردونه ات میگه اون روز خواب بوده تو خونه اش؛ ولی هیچ شاه دی برای حرفاش نداره؛ چند روز پیش جلوی خود من دخترم رو ته دید به مرگ کرد.

سکوت خیلی ب دی در اتاق یاسی رنگ جاری میشو د.

اخمهای دکتر به آن ی درهم گره میخورد، دستش را میان موهایش میلغزان د:

-براش بهتری ن وکیل تبریز رو میگیرم، اونوقت پرده از بازی کثیف تو و دختری برمیدارم.

بابا با پوزخند با دستش درب خروجی را نشان میده د:

-حقیقت اینه تو اونقدر مغزش رو پر از کینه و نفرت کردی، آخرش تب دیل به دمل چرکین شد. ترانه هر کاری تو گذشت ه کرده تموم شده؛ ی ه بار به صداقت و درستی دخترم شک کردم نتیجه اش فاجعه ی امروز شد، دیگه هم نمیتونی دخترم رو اذیت کنی .  
-باشه، امی ر مطرب دیدار ما تو دادگاه، عزت زیاد.

دکتر کیانی در را که محکم پشت سرش میکوبد، دچار چند حس متناقض میشوم. اگر تئاتر زندگی ام با ارس تب دیل به

تراژدی شده؛ ولی کوهی استوار چون بابا دوباره تکی ه گاهم شده است. حقیقت تلخی که بیشتر آزارم میدهد، بیرحمی و سنگدلی ارس است.

وقتی سوار تاکسی سبزرنگ میشوم، همه ی اتفاقات بیمارستان، حتی چشمان پرنفرت دکتر کیانی را هم پشت س ر میگذارم.

راننده کلاه بافت نی قهوه‌ای رنگ بر سر دارد، با دستمال چرک آلودی شیشه‌های بخار گرفته تاکسیاش را پاک می‌کند. بابا از روی صندلی جلو سرش را برمیگرداند، با دلواپسی نگاه می‌کند.

چند وقت می‌شود دیگر کسی نگران خورد و خوراکم یا سلامتی ام نشده است.

-اون پتو روت بکش، چندروزه هوا ناگافل سرد شده و برف‌سنگین ی هویی باری د.  
راننده با ملایمت سوییچ را میچرخان د:

-آره، انگار نه سرما ی ه دفع ه ای لحافش رو رو سرمون تکوند، تازه سیزده روزه از زمستون گذشته.

نگاه مشتاقم از شیشه ی ماشی ن به شهر سفیدپوش است. کلاغهای سیاه روی درخت خودشان را از سرما پوش داده‌اند.

-انشاءالله به سلامتی از بیمارستان مرخص ش دین؟  
-بله ... ی ه تصادف سخت داشت.

گویا داغ دل راننده ی پرچانه تازه شده است، بی وقفه از دردهای بی شمارش مینالد:

-خدا هیچ بنی و بشری رو اسیر بیمارستان نکنه! چندساله تو سرما و گرما تو راهروهای بیمارستان اسیرم. بچه ی

بیچاره‌ام نارس ایی کلی ه داره، مگه همهاش چندسالشه؟ هشت سال.

زیر دستگاه دیالیز که میره، انگار این جون منم از تنم

باهش بیرون میا! از اون طرف صاحبخونه سر هرماه به هزار بهونه رو کرای ه میکشه. آخه بهش میگم پیری دوتا اتاق اندازه لونه مرغ چی ه که کرای ه خونه هم ازم میگیری؟ میگه خوست نمیاد، جل و پلاست رو جمع کن!

شما بگو آقا آخه انصافه؟ صددفعه گله و شکایت به خدا میکنم کهلاقل درد و مرض داده پولشم میدا! روزی

شونزده ساعت پشت این فرمونم؛ از صبح سپیده زده تا بوق سگ، واسه صنار سه شاهی پول حلال.

مرد از بد روزگار مینال د. فکر میکنم اگر جزء قشر مرفه باشی، برف برایت مای ه تفریح و شادی میشود؛ می توانی در پیست اسکی با دوستهایت خوش بگذارنی، کلی عکس سلفی بیندازی و در شبکه های اجتماعی مجازی به اشتراک

بگذاری؛ ولی وقتی ته جیب ت شپش سنگ قلاب میاندازد، همی ن برف ب لای خانمانسوزی میشو د. نگران چکه کردن سقف

بالای سرت هستی، نگران سوراخ ته کفشه ایت، نگران لباسهای نازکی که از گزند سرما حفظت نمیکنن د.

ماشین سر کوچه ی نا آشنا متوقف میشو د.

کوچه های بن بست بار دی ف درختهای سپیدار که شاخه ه ایش از برف سنگی ن است. برفه ای تلنبار شده کنار دیوارها و گل و لای جمع شده درون کوچه همه برای م نا آشناست.

جوانکی کاپشن چرم سیاه پوش سیگاری به دست، با کنجکاوای ذاتی دیدن غریبه ای در محل تماشایمان میکند د.

لرزی در تن پالتوی قهوه‌ای پوشم مینشیند، از ک ی دیگر چادر را کنار گذاشتم؟ آن زمان ی که جز مردم ، حتی

عزیزترین اعضای خانواده ام هم با دی ده ی شک قضاوتم کردند.

بابا دستم را با دستانش محکم میفشارد، از جوانک سیگار به دست که احساس خوشتیپی زیاد میکند، پلاک خانه ی حاج بابا را میپرس د.

-آخر کوچه پلاک، ۳۳فامیلشون هستین؟ تا حالا این ورا ن دیدمتون.

بابا با چشمش دنبال مسیر خشک و خالی از برف است:

-دامادشم...تازه از کانادا اوم دیم!

لبخندی از شیطنت و سر کار گذاشتن جوانک، بر لبه ای یخ زده ام نقش میبند د.

برف ا زی ر پاش نه های کفشم خرتخرت صدا میدد. هیجان غریب ی را درون تکتک سلولهای بدنم حس میکنم ؛ بعد از

یکسال دوری قرار است دوباره حاج بابا را ببینم. دستهای سرد بابا غصه دارم میکن د.

-بابا به خاطر من مجبور نیست ی که.. ..

روبروی در سورمه ای رن گ آهنی با شیشه های قرمز و سبز، دختر و پدر با هراس و یک دنیا آرزو ایستاده ایم.

-بذار این کینه ی ۶۲ساله رو تموم کنیم. اگه سالها قبل پا رو اون غرور مسخرهام میذاشتم،  
نتیجه ی دو تربیت متناقض باعث نمیشد تو توسری خور و احمق بشی.  
بغض درون گلویم بالا میآید، گوشه ی ناخن شستم را با دندانمیگزم:  
-من احمق و توسری خور نبودم، جای ی و آدمی رو برای رفتن نداشتم، فکر میکنین  
خوشم میاومد ارس ه ی تحقیرم میکرد؟ به ولله از بیکسی م بود!  
بابا دستش را روی زنگ میگذارد، هنوز چشمهایش پر از خشم و غضب است:  
-شهرزاد حرفهای احمقانه نزن! من نبودم... حاج بابات و دایی نبود... کلید اون خونه ق  
دیمون و اون کارت پر پول که  
هرماه برات میریختم که داشتی؛ ولی مثل زالو به اون پسر قاتل چسبیدی!  
سربهزی ر با نوک کفش روی زمین دایره های تو در تو میکشم:  
-من عاشق اون مرد بودم، هر چیزی رو هم تحمل کردم فقط به خاطر دوست داشتنم بود.  
بابا فشار محکم می روی انگشتان دستم میدهد:  
-بعدا در مورد این عشق کوفتی شما و اون مردک قاتل با هم حرف میزنی م.  
ارس میبینی به خاطر عشق بی سرانجامم به تو هم بای د سرکوفت و سرزنش بشنوم!  
شلپ شلپ دمپایی را از پشت در میشنوی م. لای دربانگار چندسالی طول میکشد تا باز  
شود. پشت در زنی آشنا  
پدیدار شد که خودش را در چادر سفید گلگلی پوشانده، از عجله نفس نفس میزند.  
نگاهم را از ورای شکم بزرگ و

پابه ماه زندایی جدیدم، هانی ه، به خانه ی جدید پدربزرگم میدوزم.  
 سلام و احوالپرسی مان در میان هقهق ب ی صدای هانی ه در آغوشم گم میشو د.  
 بغض بی صدایم به نم ای سیمانی خان ه میشکند، آن تاب فلزی خانه ق دیمیان کجاست؟  
 باغچه بزرگ و درختان گیلاس و  
 توتش کجا هستند؟ خورشید و لبخندهای مو ذیانهاش و توپ بازی های ماهان کوچک  
 درحیاط، آن خوشی های ریز و درشتمان کجا رفتند؟ گویا گذشته همه ی خاطراتِ خوبمان را  
 درون سیاه چال ه اش بلعیده است.

دوباره به روزهای آذرماه سال گذشته برمیگردم؛ به آن روز دوشنبه ابری با آسمان  
 قرمز که همه چیز از آن روز کذایی و شب مهمانی پرنحسش برایم ت غییر کرد.

\*\*\*

« دلتنگی اتفاق عجیبی است؛

گویی که خواهی مُرد؛ ولی

نمی میری!»

خانه ی حاج بابا همیشه ه مملو از نور است، بیشتر ر مواقع آب و هوای زیر سقفِ خانهاش  
 همیشه ه ار دیبهشتی است.

صبح ساعتِ هشتِ صبح، حاج بابا با نان بربری داغی که از نانوايي محمدآقا خریده، با  
 پنیر تبریز عشق را مهمانِ سفره مان میگرد.

مربا را در بشقاب چین ی گل سرخ درون سفره چیدم، آب سماور طلایی رنگمان هم به  
 قلقل افتاده، چای خشک را درون قوری ریختم، زیر شیر سماور گرفتم.

حاج بابا تسبیح دانه درشت لاجور دی رنگش را با کارتِ دعوتها ی قهوه‌های رنگ تئاترمان از روی طاقچه برداشت.

با د ملایمی درون پر ده های تور گیپور پیچید، حاج بابا کنار سفره روی پتوی قهوه ای دوزانو نشست:

-شهرزاد بابا بی این پنجره رو ببند، سرما تو ی استخونام نشست.

دامنِ چیندار سبزم را با دست کمی بالاتر کشیدم، از ورای شی شه ها نگاه ی به آسمانِ قرمز که آما ده ی باریدن برف بود،

انداختم. درخت گیلاسما ن پر از فصل نارن جی شده، کس ی بافتِ مویم را محکم کشی د:

-پدر صلواتی همه از سرما داری م میلرزیم تو مثل شاعرا تو رویا رفتی ؟

مویم را از چنگ دایی همیشه سرخوشم بیرون کشیدم:

-سلام، دایی جون پیرش دی ه...مثل پیرزنا هی غر میزن ی!

دایی سهن د با آن پلیور یقه هفت سفیدرنگش، چه دخترکش بود!

-پیر اون بابای آرتیسته! بیا ی ه استکون چایی بده.

لیوان چای داغ را به دستش دادم.

دایی لقمه ای نان و پنیر و گردو درست کرد و به دستم داد:

-امروز را دیو نمیری ؟

حاج بابا از زی ر طاق ابروان سفیدش نگاهم کرد:

-تو این سرما چه عرقی کردی؟ راست ی این دعوتنامه ها چی ه، چشمام خوب دیگه

نمیینه.



لقمه را به زور جویدم، نفس مانده در سینه ام را بیرون دادم؛ بالأخره آن حرفی که دوهفته است آشفته ام کرده بر زبان آوردم:

-امشباختتای ه تئاتر باباست؛ یعنی اون نمایشنامه ای رو که من نوشتم بابا روی صحنه بردش، من میخوام که بیاین اون رو ببینین.

دایی قلبی از چای شیرین شده اش را خورد، با حاج بابا نگاه ی پنهان ی رد و بدل کردند؛ حاج بابا لیوان چایش را لاجرعه س ر کشی د و از پای سفره ی گلدار بلند شد:  
-سهند باباجون خور دی پاشو...امروز حاج علی برامون بارمیفرسته.

یعنی حرف ی که من زده ام اصلا وجود خارجی نداشته، مثل برف سبکی که به زمین ننشسته آب شده باشد.

با کنجدهای ریخته شده درون سفره بازی میکردم، بغض پنهان درون گلویم را قورت دادم. س عی کردم نیش کلامم

روح حاج بابا را نیازارد؛ ولی گویا کودک لجاجت درونم سر به طغیان برداشته بود:

-چرا نمایین؟ تا کی اسم بابام رو تو این خونه ی ه تابوئه، تا کی میخواین این همه کینه و دشمنی رو ادامه ب دین؟ دایی به علامت سکوت دست روی بین ی اش گذاشت:

-هیس شهرزاد...آروم باش!

گویا عقده ی این همه سال سونامی درونم شده، بی ملاحظه مثل دختران دریده چشم سفی د حرف میزدم:

-چرا بای د خفه خون بگیرم؟ باباجی مامانم ۶۲ساله مرده، بابام هم این همه سال از مرگش صدمه دیده!

رگه های خون ی درون چشمان باباجی پ دیدار شد، عکس خندانِ مادرم را از روی طاقچه برداشت و گفت:

-فرق من و تو اندازه ی ه نیم قرنه. وقتی که بابا میشی. موهای کنار شقیقه ات با رشد بچه ات سفیدتر میشه، وقتی بچه ات

هی قدش بلندتر میشه و تو هی قدت خمی ده تر، اونوقت میتون یمرگ اولاد رو ببینی، درک میکنی که دردش چه قدر

کمرشکنه؛ جو ری که هزارسال بگذره، نمیتونی مسبب مرگ بچه ات رو ببخ شی؛ چون اون باعث شده دیگه نتونی بالیدن

بچه ات رو ببینی...چون اون باعث شده تا شیرین ی باباشدنت کمرنگ بشه!

دایی با ابروهای گره از غم شانه ام را با دستش فشرد:

-دایی جان این م میگذره.

غم بود که قطره قطره از گوشه ی چشمم بیرون زد.

کودکانه در آغوش دایی خزیدم، سرم را روی پلیور سفیدش گذاشتم:

-چی میشه مگه دور هم جمع شیم؟ حاج بابا من رو دوست نداره!

حاج بابا کفش های سیاهش را از جاکف شی قهوهای بیرون آورد:

-لوس حاج بابا تو نفس این خونه ایی، فقط بابا ی ه کم ما رو درک کن.

صدای بسته شدن درب هال، سفره‌ی باز و چای‌های سیاه نیم‌خورده، غم را به دلم سرریز کرد:

-دایی چرا همه چیز اینقدر سخته؟

دایی بافتِ موهایم را نوازش کرد، عکس رنگ و رورفته‌ی مادرم را به دستم داد:

-بعضی وقتها نمیتونی م دنیا رو بر اساس آرزوهایمون بسازیم، بای دکوتاه و بلندش کنیم تا مطابق میلمون بشه.

زندگی برای حاج بابا بدون ترانه خیل‌ی سخت بود، حاجی سالهاست عزاداره...عزادار دختر جوون مرگشده اش، عزادار

دختری که سالهاست زی ر قبرستون خوابیده. بعضی آدمای قلبشون سالها عزاداره، حاج بابا از اون قشر آدماست.

دایی نگاهش روی عقربه‌های ساعت نه چفت شد:

-اگر میخوای بری را دیو بجنب تا برسونمت.

لیوانهای سردشده چای را درون سینی نقره‌ای گذاشتم:

-نه ای ن هفته برنامه دیگه ای قراره پخش بشه، شب هم خونه بابا هستم؛ قراره مهمونی اتمام کار بده.

دایی به نشانه‌ی درک چشمانش را روی هم گذاشت، پالتوی خاکستری‌رنگش را از کمد برداشت.

آسمان قرمز و تاریک مثل تنهاییام آمده‌ی بارش بود. عزیزانم همیشه در همه‌ی سختی‌ها و ناراحتی‌ها هوایم را داشتند.

یک لحظه دلم هوای کوی مادرم را کرد؛ اینکه بی واسطه ی سنگِ سرد سر به زانوهایش می‌گذاشتم، از دردها و غصه های م مثل شهرزاد قصه گو برایش می‌گفت م.

برای مادرجون پیامی گذاشتم، لباسهای گرم رنگی ام را تن زدم، چتر قرمز را برداشتم؛ برای دیدار مادرم با شوقی برخاسته از دل خودم را آراستم.

دخترها برای تولد مادرشان بهترین لباسهایشان را میپوشند، بهتری نه‌دایا و جشن را برای مادرهایشان میگیرند؛ ولی من برای دیدن مادرم از بقالی کوچک، شیشه ای گلاب قمصر کاشان با بست ه ای خرم ای بم خریدم.

دخترها برای مادرشان سنگ تمام می‌گذاشتند، چرا من یتیم بی‌ماد ر نگذارم؟

گورستان خلوت خلوت بود؛ آخر کدام آدم عاقلی صبح ی ک روز برف ی وسط هفته به قبرستان می‌آم د!

گلاب را روی قبر پر از ترک ریختم، بوی خوشش در فض ای و هم‌آلود مشامم را نوازش داد .

انگشتم را روی شیارهای تا ریخ تولد و فوتش نوازشوار کشیدم. در خیالم مادرم دستهایش را پیچکوار دور شانه ه ای لاغرم پیچیده بود.

-بچه که بودم هر سال وقتی روز مادر میشد، اون روز رو عزا می‌گرفتم... از صبحش هر چ ی شیطنت و خرابکاری بل د

بودم سر خانواده در میآوردم. گلهای ی رو که دایی سهن د برای مادری میخرید، خراب و پرپر میکردم. ی ه بار هم روسری حریرش رو با قیچی هزار تیکه اش کردم. خباخه مامان به دایی حسادت میکردم؛ انصاف نبود او با آن یال و کوپال مادر داشته باشه، اونوقت من با ی ه وجب قدم مادرم زیر خاک بود. وقتایی که از نبودت دیوونه میشدم، بابا ملافه سفیدی رو رو یسرش میانداخت و برام نقش مادر رو بازی میکرد.

چندهزار بار بابا شری ک خاله بازیم شده، فقط خدا میدونه!  
گردنبند آویز را که از خانه ی بابا یافته ام، روی سنگ سرد قبر گذاشتم:  
-این روزا بابا لباسای رنگ شاد میپوشه، موقع شستن ظرف زی ر لباله ناز میخونه، دیگه یادش نمیره به گلدونای  
حسن یوسف و شمعدونیا آب بده. مامان بابام عاشق ی ه زن با چشمای پر یخ شده، بابام عاشق آتنا شده.

سرم را روی سنگ سرد قبر گذاشتم:  
-مامان تو بگو چیکار کنم، دارن بابام رو از دستم میگیرن.  
اولین قطره اشکم با اولین دانه ری ز برف همزمان شد، چادرم را روی سرم کشیدم.  
گری ه و زاری برای مادری که حتی ی ک خاطره مشترک هم نداری، خیلی سختتر است!

همه ی خاطراتت بصریام پر از بابا است. از ماهی های گلیرنگی که هر عی د برای م خریده بود، از سفره های هفت سینی که ه

همه چیز داشت جز سینه های واقع ی . از عروسکهای دستساز مادرم گرفته تا نمایشنامه های کامل خودش ،یا نقاشی های کج و کوله من!

همه ی اینه ا را مثل آب روان ی که از مشتم سرریز شده باشد، آتنا داشت از چنگم در میآور د.

چتر قرمز را بالای سرم و آسمان گرفتم ،بسته ی خرما را باز کردم تا خیرات ی برای مادرم پیشکش کنم؛ ول ی کسی نبود

جز مرد گورک نی که با بی ل خود بالای سر گور نیم ه کار ه ایستاده بود.

خرما را که تعارفش کردم، با ابروهای بالارفته از تعجب نگاهم کرد؛ بادگیر زرد با چکمه ه ای سیاه هیبتش را ترسناک نموده بود .

-دختر جون تک و تنها قبرستون نیا، ی ه دفعه دیدی ارواح ازت خوششون اومد برای همیشه پیش خودشون نگه داشتنت!

خودش به شوخ ی بی مزهاش خن دی د. آن روز دوشنبه طولانی تری ن روزهای زندگی ام شده اند.

شعله های آتش که تا تیرهای سقف بالا رفت، ناله ه ای رژان و کاوه هم زی ر آوارها و تلی از خاکستر گم شد؛ خن ده های

وحشیانه دادمهر درجنگل پیچید؛ پرده سنگی ن قرمز، صحنه را از دید ما تماشاچیان پوشاند.

صدای کف زدن جمعیت تا زیر سقف تئاتر شهر رفت، برای هنرمن دی بینظیر بابا سر خم کردم.

باورم نمیشد این هنرمنای ی از آن نمایشنامه خامی که نوشته بودم، است.

در تاریکی بی ن تماشاچیان، زن کنار دستم دستمالی بر چشمان خیسش کشی د. با تشویق دوباره ی جمعیت، بازیگران روی صحنه آمدند.

سهراب با پیراهن سیاه و جلیقه ی سفیدش، با موی کوتاه فرشده روی پیشانیاش ریخته بود، دست کوچک شوکای زرینمو را محکم گرفته بود. زی ر نورافکن صحنه آتنای بلندبالا با صورتی درخشان سفیدپوش مثل عروس لبخند میزد.

کنارش مردی خاکستریپوش ناآشنا به جماعت فروتنانه تعظیم میکردن د.

ارس صورت استخوانیات چه قدر رنگ پریده و خسته بود، دسته گل‌های هدایی از طرف مهمانان را در آغوش داشتی.

سب د گل رز سفی د را از روی زمین برداشتم، موهای بیرونآمده از پر شالم را به درون سراندم، خودم را از میان خیل جمعیت مشتاق بیرون کشیدم.

از در پشتی و راهرویی طویل خودم را به پشت صحنه رساندم، روی درب چوبی کرم‌رنگ نوشته بودند: «ورود افراد متفرقه ممنوع»

با کف دستم چندضربه به در زدم، فض ای اتاق با لامپ زردروشنایی بیمارگونه ای داشت. میز آرایش با صندلی چوبی، آینه قدی بلن دی توجهم را جلب کرد، لباسهای نمایش با بی سلیقگی گوشهای روی هم تلنبار شده بود.

اتاق به اتاق دیگری هم راه داشت. صدای آوازی جلوتر از صاحبش به من خوشامد گفت. جوانکی با ری ش و سییل ی

عجیب، با مهره های رنگ ی بر گردنش، حدقه ی چشمانم را تا پس کله ام گشاد کرد.  
-سلام.

جوانک هنرمند دستی بر مهره های رن گی اش کشی د و گفت:

-ورود افراد متفرقه اینج ا ممنوعه!

سب د گل را روی میز چوبی کنار گذاشتم:

-با آق ای ایمانی کار دارم.

-ایشون الآن با عوامل میان، خانم اگه بفهمن شما رو راه دادم، از دستم عصبانی میشه.

-من از فامیلاشونم، جوابش هم با خودم!

جوانک کلاهگیسها و کلاه ه ای مختلف روی میز را داخل کی ف بزرگ سیاهی چید، زیر لب با خودش غری زد:

-ماشاءالله چه قدرم فامیل داره! هر روز یکیشون پیداش میشه.

سرش را به طرفم برگرداند، با دلسوزی برادرگونه افزود:

-بین خانم به کمالات شما ن میخوره اسیر این مرد بشی. از مننشنیده بگیر؛ ایشون اهل

ازدواج نیست، همی ن چندهفته



پیش یکی از بازیگراش رو عق د کرده، جو این جور جاها برای شما خیلی خوب نیست، شمام جای خواهرم برو پی شغل و زندگی خودت!

حس کردم مغزم در حال سوت کشیدن و در مرز انفجاری اتمی است.

-خانم جون ی هو چتون شد؟ رنگتون بنفش و کبود شده!... ی ا خدا!

عرقهای ریزی روی پیشانی ام درخشید، قطره ریزی درون چشمم فرو ریخت.

صورتی با خطوط آشنا با نگرانی روی صورتم خم شده بود، من این فک مربعی را سالهاست میشناختم.

-کمال چی شده؟

-هیچی آقا، ن میدونم ی ه دفعه رنگشون بنفش شد.

-شهرزاد بابای ی... کمال ی ه لیوان آب بیا را!

این مرد خاکستری پوش بابا بود؟ پس آن ریش پروفیسوری دوستداشتنی اش کجا رفته؟

-بابا چرا خشکت زده؟ اسپریت کو؟

ناباورانه به مرد ده سال جوانشده پلک زدم، زبانم را در سقف خشک دهانم گرداندم:

-بابا؟

بابا اسپری را از کیفم بیرون کشی د و چندبار تکانش داد:

-جان بابا؟ تو که من رو نصف عمر کردی!

کمال لیوان آب قند در دست پیداش شد، بابا لیوان را از دستش گرفت و گفت:

-چرا ماتت برده؟ وسایل رو جمع و جور کن، وقت زیادی نداریم.

لیوان آب قند را به لبان خشک تاول زده ام نزدیک کرد:

ی ه کم بخور، از صبح منتظرت بودم.

شیرینی آب قند به سرفهام انداخت:

- دیگه نمیخورم، بابا چه قدر تغییر کردی، اصلا نشناختم!

بابا لیوان را روی میز گذاشت، با خجالت دست ی بر صورتش کشی د:

- گفتم ی ه تنوعی بشه. جوابم رو ندا دی؛ از صبح تا حالا کجا بودی؟ کمال به ظاهر خود را

مشغول جمع کردن وسایل نشان می داد؛ ولی فالگوش شنیدن حرفهای دختر و پدريمان

نشسته بود.

خواستم به بابا بگویم بالأخره با آتناای عقد کردی، یا آتنا چندمین زن عقدی و پنهانی

ات است؟ پس بنا بر میل

زن عقدیت خود را ده سال جوانتر کردی؛ ولی لب فرو بستم و بر دهانم قفلی بی کلید

زدم.

بابا با دست تک ی ه زده طلبکار نگاهم میکرد.

- دلتنگ مامان بودم، ی ه سر رفتم قبرستون.

یک لحظه از نیشی که بر قلب بابا زدم، شعفی را در حفره های قلبم حس نمودم. هنوز

هم دختر بابا بودم، نمیخواستم او را با کسی قسمت کنم، ح تی با زنهای عقدیش!

سب د گل رز س فی د را به دستش دادم:

-بابا کارتون عالی بود!

بابا دستش را روی گلهای رز کشی د:

- پدر سوخته اصلاً تئاتر رو دیدی؟

- مگه میشه نبینمش، به خاطر اینکه به نمایشنامه ی ناقص من جون دادی ممنونم!

صدای خن ده ی بابا در سلام و احوالپرسی بازیگران دیگر محو شد. نگاهم به دستهای زنجیرشده سهراب و شوکا بود. در

دل پوزخن دی بر خوش باور ی خودم نثار کردم؛ سهراب فقط مرا مهره ای برای لجبازی با خانوادهاش انتخاب کرده بود.

ارس سنگینی نگاهت بر رویم مثل کوه هزاران تنی بود. دلشوره ی این را داشتم که هممانی شب را با این بازیگردانها ی سرنوشتم چه گونه تاب بیاورم.

« عشق.. »

صحرائی سراباست در

پیاله ی ناز کی

و شگفت ا

غرقت میکن د.

«

اولین بار در شبِ برفی در مهمان ی اختتامی ه میان گلخانه بوسیده شدم.

مهمانی اختتامی ه در باغِ آقای مجد بیرون شهر برگزار میشد، نمای باغ از پنجره ه ای شیشه

ای سراسری درختانی با

شاخه های سن گین از برف بود، نور چراغه ای تزیینی با حبابها ی سفی د فضای ی وهمانگیز و رویایی برای مهمانان هنری ترسیم مینمود.

فضای داخلی را مثل قهوه خانه های سن تی با تختها ی مفروش به گلیم خوشرنگ تزیین کرده بود.

روی تختها قلیانهای رن گی چیده بودند، گوشه ی سالن کنار نخل مصنوعی سبز بدرنگ، میزپیر از تنقلات و میوه برای پذیرایی بود.

کنار میز دخت ری با موی کوتاه فوق پسرانه، با لنگه گوشواره حلقه ای دری ک گوش، با همان کمال معروف با مهره های

رنگی دور گردنش در مورد موضوعی با حرارت حرف میزدند، کمال خاله زنک دستهایش را با شوقتکان میداد.

روی تخت روبرویم شوکا سیگاری به دست گرفته، سر در گوش سهراب نغمه ای عاشقانه مخ فی نجوا میکرد.

جمع ده دوازده نفری تی پ غیرمتعارف هنری داشتند؛ مگر با خطریش عجیب و غریب ی آرایش تند و جلف آدم هنرمن د میشود؟

بابا لیوان آب پرتقالی را به دستم داد، لبخند موذیانهای به دهان باز متعجبم زد:

-شهرزاد ... باباجون زیاد نگاهشون نکن، باغ وحش که نیومدی!

جرعه ای بزرگ از آب میوه را خوردم:

-بابا تنها وصله ناجور اینج ا منم .میگم از موهای اون دخترِ خیلی خوشم اومد؛ منم برم موهام رو ماشین کنم.

بابا دنبال میزبان درون سالن چشم چرخاند:

-شما خیلی بیجا میکنی بخوای خودت رو ریخت اینا کن ی! بذار چک تسوی ه بچه ها رو بدم.

آتنا با موهای دماسی کرده در پیراهن و دامنی سبز بر تن، با بشقابی میوه به دست به سمت ما آمد:

-شهرزادجان غریبی نکن، این ا ی ه کم قیافه شون عجیب و غریبه ؛ ولی سواد هنریشون خوبه!

بابا پر پر تقالی از بشقاب یکبارمصرف برداشت:

-آره جون خودشون، درباره نقاشی لبخند مونا لیزای داوینچی چنان تزهایی ارائه میدن که روح خالقش تو قبر ویبره میره!

لبخن د دلبرانه ای صورت ب ی رنگ آتنا را روشن کرد:

-راستی امی ر آق ای مجد کار خصوصی باهات داشت.

انگار من کور بودم؛ چشم و ابرو آمدنها و اشارات پنهانشان را درک نمی کردم. بغضی از ته گلویم تا پشت مجرای اشکی ام بالا آمد.

-آقامیر اینجا ی ه گلخونه خیلی عالی داره، اگه اجازه ب دین شهرزادخانم رو ببرم نشونشون بدم.

ارس مچبند چرمی قهوه‌ایت چه قدر برازن ده ی دستهای بلند و مربعیشکلت بود! هنوز دستانم خاطره نیرومندیشان را به یاد داشتند.

بابا دست ی به دور یقه ی پیراهن چهارخانه قرمز و سبزش کشی د و گفت:

-باشه؛ ولی زیاد طولش ن دین، من امشب خیلی خسته ام...نی م ساعت دیگه میریم.

اعتراض نرم و لطیف آتنا دست و پای سخن بابا را بست:

-امیرجان تازه ساعت ده شبه، قراره بچه ها موسیقی سنتی هم اجرا کنن.

-آتی، این جا پر از دوده؛ برای آسم دخترم خوب نیست.

ارس همپای تو از فضای دودآلود سالن دور شدم؛ این بیماری ام مرا طفیلی بابا کرده بود.

بیرون ساختمان دانه های برف چرخ زنان بر سر شهر میباریدند، سپیدی یکدستی مسیر سن گ فرش ساختمان تا گلخانه شیشه ای را پوشانده بود.

لبه های پالتوی کرم رنگم را به هم نزدی ک کردم، کلاه خزدارش را هم روی سرم کشیدم.

لبخندی بر من پوشیده در کلاه خز و پالتو زد ی:

-شهرزاد ساختمون همین بغله ها!

دستانم را بیشتر در جیبهای پالتو فرو بردم:

-سردمه... الآن میگی چیکار کنم؟

-تو چه قدر بداخلاقی!

درب دوجداره شیشه ای ساختمان گلخانه را که باز کر دیم، با بهشتی از گل‌های رنگارنگ و درختچه های تزئینی ن ایاب روبرو شدم.

-وای ارس اینجا چه قدر خوشگله!

دستهایم را به سان کودکان با شادی بر هم زدم.

دستت را درون کاپشن سیاهت کر دی، جعبه سیگار مونتانای ی بیرون آور دی:

-خوبه، حال و هوات عوض شد. از اول مهمونی مثل بدبختا یا به شوکا و سهراب زل زدی، یا میخواستی با چنگالات چشای آتنا رو از کاسه در بیاری!

-هه...جالبه! شما من رو زیر نظر گرفته بو دین؟

بیتوجه به لحن تمسخرآلودم س یگاری بیرون آور دی، دنبال فندک درون جیبهایت به واکاوی افتا دی:

-من؟ نه اصلا؛ ولی رفتارت اونقدر تابلوئه که خنگتری ن آدما هم میتونن حدس بزنن، از اینکه آتنا زن بابات شده ناراحتی؟

گلدان کوچک کاکتوسی نظرم را جلب کرد:

-اون عقدشه، نمیدونم چه کلکی سوار کرده بابام رو به دام خودش کشیده.

فندک زیپویی را از جیب شلوار کتان سیاهت بیرون آور دی، شعله آبی فندک در نفسهایت رقصی سماعگونه داشت.

-شهرزاد تو که زیاد آتنا رو نمیشناسی، پس چطور قضاوتش میکنی؟

انگشتم را روی خارهای کوچک کاکتوس کشیدم:

-چرا بابای من رو انتخاب کرده؟ این دامش رو برای کس دیگه پهن میکر د.

صدای خنده نرمت درون گلخانه میان گلها پیچی د:

-شهرزاد تو داری حسودی میکنی؛ آتنا زندگی خیلی سختی داشته...از شوهر معتاد جدا

شده، این رو فهمیدی که خیلی بابات رو دوست داره که عقدش شده؟

دلم این حرفها سرش نمیشود؛ مثل بچه ای لجباز به بهانه شیرین پپایش را به زمین کوبی

د:

-من نمیخوام بابام رو با کس ی قسمت کنم!

یک قطره اشک که از گوشه ی چشمم جوشید، خودم از افکار بچگانه ام شرمنده شدم.

-شهرزاد بینمت...

دستت نوازشوار از روی شال صورتی به موهایم کشیده شد:

-دختر قصه گوی من اینجوری که بغض میکنی و بی پناه میشی، قلبم دیگه تو سینه ام

نمیزنه!

قلبم گرومپ گرومپ مثل طبل کوبید، سرعت خون جاری درون رگهای م به هزارانبار در

ثانی ه رسی د.

هیجانآلود از تبِ وسوسه ی سیبِ حوا به طرف دربِ شیشه ای گلخانه دویدم. دم درب

چندلحظه سر به عقب برگرداندم؛

سیگار خاموش را روی زمی ن انداختی و لبخند محوی روی لبانت بود.



بیرون گلخانه باریدن برف قطع شده بود، در آسمان شفاف و خالی از ابرهای سیاه ماه  
درخشان خودنمایی میکرد.

سایه محوی بی‌درختان یخزده از شخصی دیدم.  
گاهی در زندگی بای‌د خودت را گم و گور کنی، در عمق مسائل تجسس و کنکاش نکنی؛  
چون حقیقت مثل تازیانه سخت  
بر روی صورتت ضربه میزند.

کنجکاو به دنبال کشف آن‌سایه به میان درختان سرمازده رفتم، پشت درختی سنگر  
گرفتم؛ صدای حزن‌آلود آتنا واضح به ساحل گوشم نشست:

-امیرالآن فرصت مناسبی‌ه‌قضیه‌رو به شهرزاد بگیریم.  
-آتنا من که همه‌ی شرایط رو بهت گفته بودم، من هیچ‌قول صددرصدی به تو ندادم.  
-امیرجان من که چیز زیادی ازت نمیخوام؛ وقتی دختری مثل من که خون‌هشون ته دنیاست،  
وقتی که صبح تا شب

مادرت پای دار قالی‌دف میکوبه، بابات واسه اینکه خرج نیازهای روزمره رو بده به حمالی  
تو بازار تن‌میده! امیرجان من

سقف آرزوهای همه‌اش‌ه‌زندگی معمولی بود؛ ولی حسرت همه‌چی رو داشتم،  
حسرت‌ه‌جفت‌کفش‌پاشنه‌بلند رو که

دختر همسایه‌میپوشی‌د‌تق‌تقش‌توی‌سالن‌مدرسه‌میپچی‌د. سام، برادرم بدتر از من  
بود، واسه اینکه‌ه‌موتورگازی

داشته باشه تن به هر کاری میداد؛ ولی وقتی پیشونی نوشتت سیا ه باشه، هر کاری هم بکنی  
باز هم هشتت گره نهته!

داداشم راه آسونتر رو انتخاب کرد. ی ه شب واسه دزدی ی ه گاراژ رفت؛ ولی از بس  
دست و پا چلفتی ه تو چال روغن افتاد! ی ا

خودم چی؟ همسن شهرزاد تو بودم، همه اش ۶۳ سالم بودم زن آری اشم، فکر میکنی  
عاشقتش بودم؟

حلقه های دود سیگار بابا را میتوانستم از بین درختان بین م.

-آتنا جان هوا سرده، من احساست رو درک میکنم؛ ولی به خدا تو واسه من پیرمر د حیفی... .

بغض نهفته در صدای آتنا اشک را به دیدگانم مهمان کرد، نفسم را درون دستهای یخ زده  
ام به امید گرم شدن دمیدم .

-حیف؟ چرا بای د برات حیف باشم، من ی ه زن تنهام که باباش به خاطر پول شیربها  
اون رو بای ه مرد پولدار معامله کر د. میدونی چه قدر ازش کتک خوردم...میدونی... .

بابا دستهایش را دور شانه های لرزان آتنا پیچی د و گفت:

-عزیز م...آروم باش!

-بذار آروم قلبت بشم، توام آروم قلب من بشو، بذار دور از هیاهوی همه ی غصه هامون  
آروم شی م!

-آتنا درکم کن...بذار زمان همه چیز رو درست کنه.

آن شب وقتی عکس مادرم را به آغوش گرفتم، دلم برای تنهای ی خودم سوخت، حتی دلم برای تنهایی بابا و

سرگردانی اش هم سوخت. دلم حتی برای آتنای رنجدیده هم سوخت، هرکدام از ما دلیلی بر ای دوستداشتن طرف مقابل داشتیم که آمیخته به حس خودخواهی بود

\*\*\*

پرده نهم: « ازدواج با رسوایی » هیچ

پرندهای پرواز نمیکن د.

برگهای درختان

بیجنبش چون سنگ

شباز شبهای پاییزی است.»

خانه ی جدید پدربزرگم خانهای نوساز و دوطبقه است، باغچه کوچکی با نهال های جوان توت و هلو دارد.

روی پتوی سبزرنگ نشسته، پاهای لاغرم را دراز کرده ام. از یکسال قبل هانی ه چاق تر شده، با اینکه هنوز زیر چشمانش یک بند انگشت فرو رفته است؛ ولی انگار آرامشی بر رفتارش جاری شده است.

-هانی ه جان، حاج بابا و مادرجون دیر میان؟

هانی ه سین ی چایی را با ظرف پولکی کنارم روی زمی ن میگذار د:

-بعد نماز ظهر تو مسجد محل دعای توسله، واسه همین ی ه کم دی ر کردن. آقامیر تو اون اتاق بالا سردشون نشه، بخاری رو تا آخرش روشن کردم.

-بابا این چندروز خیل ی تو بیمارستان خسته شده، حالا جنس کوچولوت چی هست؟

هانی ه با خجالت چادرش را روی شکم برآمده اش میکش د:

-ی ه دختر خیلی شیطون و تخس، همبازی بچه ی تو میش ه!

توی لیوان چایی فوت میکن م تا کمی خنک تر شود:

-خداروشکر که لااقل تو به ی ه سرانجامی رسیدی و عاقبتت خوش شد، انگار این روزها

حالت خیلی خوبه!

هانی ه به قاب عکسهای روی دیوار خورش ی د و ماهان که کنارشان با نوار باری ک سیاه

تزیین شده است، چشم میدوز د:

-ای شهرزادجان از کاره ای خدا تو حیرتم، به خدا از روی داییت هم شرمندهام؛ خورش ی د

بیچاره و ماهان دستهگلم

قربونی قلب پر بغض و کینه ی من و محمد شدند. به خدا شبا همهاش خواب ماهان رو میبین

م. میگ ه خاله... خاله دارم تو آتیش میسوزم...کمکم کن.. ..

دستهای کوچک و پف کردهاش را آرام نوازش میکن م:

-ببخشی د عزیزم، نبای د گذشته رو برات یادآوری میکردم؛ بر ای بچه ات خوب نیست.

اشک از کنج چشمهای قهوهایش قطره قطره میچک د:

-ی ه سال و خردهای همه ی حرفهام رو تو سینه ام چال کردم که مبادا غم رو دل سهند

یا آقابزرگ و خانم جون بشینه ؛ ولی بعض ی وقتا میگم کاش از قصاص کردن میران

صرف نظر میکردم؛ اونوقت محمد هم تقاصش رو از خورش ی د و

ماهان نمیگرفت... ولی به این قبله محم دی قسم نمیتونستم، صحنه ی روز عروسیم که با جنازه های پر خون خانواده ام

رو برو شدم تا آخر عمرم جل وی چشمه. شهرزاد میخواستم آتیشی که تو دلمه خاموش بشه؛ ولی... .

از هانی ه سوالی را که بعد از قصاص میران همیشه ته ذهنم مشغول شیطنت بوده، میپرسم:

-اون شب بعد اینکه میران رو قصاص کردی، آروم ش دی؟ مرواریدهای چشمهای هانی ه غرق اشک و حسِ ناشناخته دیگری است:

-روز س ی دی ماه صبحش، آسمون قرمز قرمز بود. دونه های ری ز برف روی موهای کوتاه میران ننشسته آب میشد. هم ه

بهم میگفتن ببخش...ببخش...اون طناب دار هم با باد هی تگون میخور د. پاهای میران مثل مال خودم هی میلرزیدن،

صورتش خیس خیس بود، از اشک ندامت ی ا ترس از مرگ نمیدونم. دستاش رو که بستن، هنوز به خاطر ماهان التماس میکرد تا ازش بگذرم...ولی صدای التماسی بابای بیگناهم تو گوشام زنگ میزد، چشماش رو که با پارچه سیاه بستن،

هنوزم تقلا میکرد...چشم ای مظلوم مادرم بود که برای زنده موندن دیلان التماس نگاه بیرح م میران رو میکرد د. طناب دار

رو که تو گردنش انداختن، باز هم همه گفتن ببخش...ولی مگه اون به التماسی خواهر بیچاره ام گوش داد که من ببخشم؟

قصاص حق قانونیم بود، حق خون پدر و مادر و خواهر بیچاره ام.

پاهش با لای دار با رعشه ه ای وحشتناک تکون خورد، دونه ه ای برف ریزی روی مژه هام  
 یخ بسته بودند، صدای اذان صبح از بلندگوهای زندان توی محوطه پیچی د. جنازه ی میران  
 رو که با ملحفه سفی د پوشوندن، من به دستهای بزرگش فکر  
 کردم که ی ه روز عاشقانه دیلان رو نوازش میکرد، روز دیگ ه زندگی رو ازش گرفته  
 بود. شهرزاد من اون روز فق ط  
 جنازه های خونآلود خانواده ام رو دیدم، من قلب خیل ی بزرگ ی ندارم... نمیخوام  
 کسی درکم کنه.

هانی ه لیوان چ ایش را در دستهایش میگیرد؛ مثلاً اینک ه بخواد گرمای ناچی ز چای  
 سرم ای درونش را از بین ببرد.

صدای باز شدن درب حیاط هر دوی ما را از خلسه بیرون میآورد.

هانی ه دستش را تکی ه گاه بدنش میکن د و از زمین بلن د میشو د:

—حاج بابا و مادر جون!

با پاهای لرزان و با قلبی که وحشیانه در سینه ام میکوبد، برای دیدنشان به کنار پنجره  
 میروم.

صندلی چرخدار حاج بابا را که میبینم، آه از نهادم بیرون میآی د .  
 دستم را روی دهانم فشار میدهم تا بغض خفته در سینه ام درد نشود؛ سیل ویرانگری  
 نشود تا سقف خان ه همه چیز را با خود زیر آب ببرد.

مادر جون صندلی چرخدار حاج بابا را به طرف سطح شیبدار هدایت میکنم د.  
 این مرد پر از چین و چروک صدساله حاج بابای من است؟ هانی ه نم اشکهایش را با پر  
 چادرش پنهان میگیرد، به طرف در بایوان کمی هلم میدهد د تا بعد از یکسال دوری و  
 حسرت در آغوش گرمش پناه بگیرم.  
 بای ک دنیا بغض گلوگیر لب میزن م:  
 -حاج بابا؟  
 -جان بابا...ی ه ساله چشمم به دره بیای که قبل مردنم ی ه دل سی ر بغلت کنم.  
 ابروان سفیدش همرنگ برفه ای نشسته روی لبه ی دیوارهاست، صورتم را روی پاهای  
 بی جانش میچسبانم، این پاهای بی جان کفاره ی گناهان من روسیاه است.  
 -شهرزاد اون روزی نباشه که سای ه حاج باباش رو سرش نباشه، شرمنده بودم...با چه روی  
 ی میاومدم که خبط من باعث این همه عذاب و بی آبرویی بود.  
 دست ناتوان حاج بابا را روی موهایم حس میکنم؛ آخ که کوه غم از روی شانه هایم  
 برداشته میشو د.  
 -سلام حاج ی.  
 نگاه متعجب حاج بابا و مادر جون در ساحل نگاه شرمگونی پدرم مینشیند؛ بعد از ۲۶سال  
 قهر و جنگ سرد علی نی، بابا خ م  
 میشو د تا دست حاج بابا را به رسم ادب ببوسد؛ ولی شانه هایش در آغوش حاج بابا گم میشو  
 د.

مابین گله ابرهای پنبه ای شناور در آسمان، صورت مادرم را میبینم که پر از نور شادی است.

ناهار آش دوغ مادر جون را با طیب خاطر میخوریم، لبخندهای پنهانی باباجی به مادری که هرچه در سفره است کنار دست بابامیر میچیند.

هانی با چشمان پر خنده به من خیره است که چهارمین سهمی کاسه آشم را میخورم. اینها خوشبختیهای کوچک هر

خانوادهای است؛ بیشک معجزه اکنون است که بعد از یکسال دوری در آغوش گرم خانواده ام هستم.

ارس الان تو کجا هستی، درون بازداشتگاه تاریک و سرد بی ما چه گونه سر میکنی؟ من بی تو زمهریرتری فصل سال هستم؛ بی وفا تو بی من و کودکت در چه حالی؟

«هنوز هم باعث میشی لبخند بزنم، حتی اگر دلیل ناراحت بودنم، خودت باشی!» \*\*\*

هانی ه پتوی سبزرنگ دیگری روی تخت میگذارد:

-این اتاق همه اش وسایل خودته، بخاری رو هم تا آخر زیاد کردم.

موهایم را که نیمی به رنگ اصلیش، سیاه برگشته، نیمی بلوند مانده میبافم.

-هانی تو دایی سهن در دوست داری؟

هانی انگار حرفم صاعقه ای است، کنار پنجره با شیشه های مشبک رنگی خشکش میزند،

دستش دور شکمش پیچکوار محافظ میشود:



-من تو زندگیم فقط ی ه بار سفت و سخت عاشق شدم، اونم عاشق مر دی که فکر میکردم  
قراره واسه ی ه عمر سای ه سرم بشه، بابا ی بچه هام.

قرار بود اون بره تو کارخونه کبریتسازی کار کنه، منم تو خونه از صبح با عشق قورمه سبزیپر  
لوییا چشم بلبل ی با لیموعمانی بپزم.

قرار بود جمعه ها دست من و بچه هامون رو بگیر ه با ی ه فلاسک چایی با هم ایلگلی بریم.

قرار بود هر روز صددفعه بهم بگه عشق. قرار بود باهم پی ر شیم.

من هر روز واسه شلختگیش غر بزنم. .. اونم هر روز

قربون صدقهام بره؛ ولی دیدی که آخر اون همه قول و قرار ی ه جوی خون شد با کوه ی  
از نفرت و بغض. اولین بار ک ه داییت رو دیدم، از مرامش تعجب کردم؛ آخه تو این دوره  
زمنه کدوم مر دی پای نازایی زنش میمونه. بعد مرگ خورشی د

و ماهان ازش میترسیدم که همه ی کاسه و کوزه ها رو سر من بشکنه؛ ولی ی ه مرد  
بزرگوار که باشی همه زیر سای ه ی

بزرگی ت خنک خنک میشن، دل بستن که سهله...دوباره دوباره از اول عاشق میشن!

شال پشمی ام را دور شانه های لاغرم میپیچم، سرم ای اتاق انگشتان پایم را به گزگز  
میانداز د.

-باز خوبه به تو فرصت عاشقشدن و دل بستن رو دادن، همه چیز زندگی من طوفانی با  
خواست دیگرون اتفاق افتاد.

هانی ه هنهن کنان از تنگ ی نفس روی تخت مینشین د:

-هنوزم از اون اتفاق در عجبم، کس ی که اون عکسهای مهمون ی رو درست صبح فرداش  
توی بازار کفش فروشها پخش

کرد، حتما ی ه آشنا بود؛ ک سی که ازت کینه به دل داشته ی ا میخواست از شرت رها  
شه!

زانوهایم را درون شکم جمع میکنم:

-بارها صحنه های اون شب مهمونی رو تو ذهنم مرور کردم. اونشب من آتنا رو بیرون  
گلخونه دیدم؛ ولی اونقدر احمق

نبود که این چ نین ضربمهلکی به من و بابا بزنه. میدونی الان دیگه همه چیز رو باور  
میکنم...

هانی ه دستم را با مهربانی نوازش میده د:

-اصلا اون روز دقیقا چه اتفاقی افتاد؟ سهند هیچوقت کامل تعریف نکرد.

حوادث درون سرم مثل گردابی چرخ میخورند؛ آن روز برفی بعد مهمانی چه زود آتش  
جهنمی برایم شد.

\*\*\*

یک رسوماتی درتار و پود زندگی هر قومیت نیده شده است که تابو و خط قرمز است. شای  
د در نظر خیلی از آدمها این

رسوم و آیین غلط یا دست و پاگیر باشد؛ ولی از نزدیک که به آنان بنگری، باعث تحکیم  
آن جامعه است.

صدایم را درون سینه ام حبس کردم، با هر اجرا هنوز هم استرسی خوشاین د در تمامی وجودم جاری میشد:

—سلام من شهرزاد ایمانیم، مثل هر دوشنبه دیگه با ی ه نامه از بند اعدامی ها در خدمت شما خوبان هستم؛ این بار

میخوام معجزه ای از عشق و بخشش رو به سمع شما شنوندگان برسونم:

«من اسمم سیاوشه، هفت ساله روزام و شبام رو تو ی زندونمیگذرونم. اون اوایل که سنم کم بود تو ی کانون اصلاح بین بچه ها بودم. اونجا با اینکه غم و تنهایی بود؛ ولی همه ی بچه ها تو ی ه رنج سنی بو دیم؛ ولی بعد از ی ه مدت چون سنم

قانون ی شد، من رو به زندون بزرگتر فرستادن، بی ن ی ه عالم آدم هفتخط با هزار جور جرم!

اونجا دیگه قانون جنگل پابرجا بود، هر کی زور بازوش بیشتر باشه رئیسه.

هنوز جرمم رو نگفتم؟ من عی ن سیاوش شاهنامه بیگ ناه نبودم. از بچگی اندام لاغر و ریقویی داشتم؛ واسه همی ن

همیشه تو ی دعواها و کلکها کتک رو میخوردم، همیشه ی خدای ه آستینم پاره و پوره و زیر چشم و چالم کبود و سیاه بو د.

تو محلهمون ی ه عباس قلدر نامی بود، چند تا از بچه ه ای محل هم نوچه و عییدش بودند. اون ظهر داغ خردادماه هیچوقت

از یادم نمیره. گشنه و تشنه از سر امتحان ریاضی میاومدم، دم کوچه با اون هیکل چاقالوش  
با یه زنجی ر که یه دور

انگشتش تاب میداد، ایستاده بود. اول سعی کردم مثل یه گربه مفلوج از کنار دیوار  
رد شم؛ ولی عباس قلدر دیدتتم. از م

پول میخواست. اول یه مشت حواله شکم کرد... اول التماسش رو کردم ولم کنه؛ ولی اون  
هی فحش بود که به نافم

میبست. پر از عقده و نفرت بودم؛ دیگه از دست زورگویی هاش خسته شده بودم. با  
چاقویی که تو جیب شلوارم قایم کرده بودم، چندبار و چن دینبار توی شکمش ضربه زدم.  
همه دست و بالم پر خون عباس قلدر بود. عباس رو زمین تو

خون خودش دست و پا زد. کوچهای که خلوت خلوت بود، یهو پر از آدم و جیغ کلثوم،  
مادر عباس شد. از اون روزا چی ز

زیادی یادم نیست، فقط یه تابلوی پر خون و جیغ تو سرمه.

خانوادههاش فقط یه ضرب گفتن قصاص. وکیلیم، آقای سرابی، خیلی بهم امید میداد. عین  
این باتلاق گاو خونی بابام هر چی پول داشت به امید فرجی بهش میداد؛ ولی مثل آب تو  
هاون کوفتن بیفایده بیفایده بود.

دیگه وقت قصاص و رفتنم شده بود. اون شب تا خود سپیده صبح نماز خوندم، دیگه از  
موندن تو زندون راحت میشدم.

دیگه نمیخوام از ترس و اضطراب پای چوبه دار بگم. دم آخر بابام با مدرک و سند ثابت  
کرد وکیل میه آدم قلابی به با یه

مدرک جعلی؛ ولی با خودم میگفت م چه فایده داره، دوباره اون استرس اعدام رو بای د از اول تحمل کنم؛ ولی همین راه

نجاتی برام شد. کلثوم، مادر عباس قلدر، دلش به رحم اومد. فکر کرد این کار خدا بوده که اعدام متوقف شد. ببخشیدم و من رو با عذاب وجدان تا آخر عمرم تنها گذاشت. الآن تو کارهای خدا در عجبم؛ من زندگیم رو م دیون ی ه وکیل قلایم!

عزیزان این بار هم قضاوت با خودتونه. تا برنامه دیگر و نامهای دیگر بدرود.

بع د از برنامه، عرق پیشانی ام را با دستمالکاغذی گلدار گرفتم.

گوشیام روی میز شیشه ای لرزید؛ آن تماس از طرف خورشید، وحشتناکترین اتفاق زندگیام بود.

-الو شهرزاد، بابا که بدبخت ش دیم؛ حاج بابا سخته کرده تو بیمارستان شهیدمدنی ه!

ثانی ه های پشت چراغ قرمز یک قرن طول کشی د تا به صفر برسند.

زیرلب به آرامی ذکر امن یجیب خواندم، ی ک در میان

شماره دایی سهن د را گرفتم؛ ولی بوقه ای ممتد اشغال بر اضطرابم افزود، در دی وحشتناکی در انتهای شکم پیچی د.

بوقهای کرکننده، برفابی که از زیر چرخه ای ماشینه اب ه اطراف پرتاب میشد، اضطرابم را چند برابر کرده بود.

باورم نمیشد حاج بابا درون بخش مراقبتها ی ویژه با عف ری ت مرگ دست و پنجه نرم میکرد.

آن راهروی طویل و دیوارهای خاکستری بخش CCU مثل میله‌های قفسی تنگ، راه  
مجرای تنفسی ام را بست، چندین بار در طول راه سکندری خوردم.

ضربان قلبم مثل لایه‌های نازک یخ بود؛ با هر قدمی که به سمت دایی برمیداشتم، ترک  
میخورد.

دایی سهند با موهای ژولیده و زری چشم چپش هاله‌ای کبودرنگ نقش بسته، سرش  
را به دیوار تکیه داده است.

با وحشت از نبودن پدر بزرگم اینکه اگر نباشد چه کنم، رو به دای لب زدم:

-سلام... دایی چی شده؟

آن تپله‌های براق پر از نفرت سرم‌ای قط‌بی را مهمان دیدگانم کرد، چند قدم به طرفم  
آمد. تنوره کشیدن دیو سپی در درون جسم دایی دیدم.

-دخترِ ب‌ی‌حیا!

ضرب سیلیاش روی صورتم چنان بود که جاریشیدن مایع گرمی را از بین‌ام حس کردم.

-دخترِ نکبت‌واسه چی اومدی؟ یه مواز سر حاج بابا کم شه، سرت رو میذارم لب  
باغچه گوش تا گوش میبرم.

پر چادرم را به بینام فشردم، این سیل پر گدازه‌های آتشفشان‌ی دایی همیشهمهربانم  
است؟

-دایی جونم مگه چیکار کردم؟ تو رو خدا حاج بابا خوبه؟ دو قدم دیگر نز

دیکم شد، با خشم دندانهایش را برهم سایید:

- نکت به نفعته زبون به کام بگیری، والا خودم از حلقومت بیرون میکشمش.

بغض درون گلویم بر تاره ای صوتیام زخمه زد.

-لااقل بهش بگو گناهِش چی ه زیر فحشش کشیدی!

سرم را با استیصال به عقب برگردندام. بابا بود با شلوار خاکستری تیره و باران ی سیاه که سخت برازندهاش بود.

-آقا داماد خوش اوم دی، بیا که عزیز دردونه مون خاک تو سرمون کرده. تشت رسواییش از بوم رو زمین افتاده... بیا که ب ه

آبروی حاج بابام این دخترِ ی ه کبری ت زده. یا خدا دردم رو به ک ی بگم!

از جی ب کاپشن جین تیرهاش دستهای عکس را روی صورتم کوبی د و گفت:

-بیا آتیش به جون گرفته، بیا که کل این عکسارو تو بازار تبری ز پخش کردن... بیا سند رسوایی ت رو تحویل بگیر!

عکسها مثل برگهای خزان زده زیر پایم پخش شدند. همان عکس ی که ارس صورتم را با دستهایش قاب گرفته بود؛

دستهای بابا لرزشی وحشتناک گرفت، عکسها را با بهت از روی زمین جمع کرد:

-اینجا که همون گلخونه است...وای شهرزاد نگو که خونه خرابمکر دی... نگو به اون همه اعتمادم پشت پا زد ی!

شکستن دو مرد بزرگ زندگی ام را به چشم دیدم، مثل درختی که با ضربه ی تبر از وسط به دونیم تقسیم شده باشند.

وای وای که شکستن غرورشان همه ی زندگیام را بر باد داد!

مبهوت دست بر دهان گذاشته و ناامید هق زدم:

-به روح مادرم من هیچ کاری نکردم!

صدای هیس محکم بابا نفسم را درون سینه ام بری د:

-خفه شو...بذار بینم چه جو ری این فضاقت رو میشه جمع کرد!

صدای دورگه دایی آتش شعله ور خشم بابا را دوچندان کرد:

-به به ...آقا امیر کلاه بی غیرتیت رو بنداز بالاتر، پسر میدون ی کی ه؟ پسرِ دکتر کیانی، رقیب عشقی زمان ق دیم خودته!

وای که این پسر از قصد و انتقام جلو اومده!

بابا مچ دستم را محکم در پنجه قوی دستانش گرفت:

-تا شب خودم تکلیف این ماجرا رو روشن میکنم. وای به حالت ارس اگه به خاطر انتقام دخترم رو بازیچ ه کرده باشی!

صدای دایی هنوز بغض آلود و سنگین بود:

-وای به حالتون حاجی طوریش بشه...امیر پسر رو با زبون خوش بکش تو خونه ات؛ بای دی ه فکر درست و حسابی بکنیم....کم چیزی نیست، پ ای آبرومون وسطه!

وقتی ی ه بازاری باشی، آبرو و اعتبارت برات از هوا و اکسیژنیکه نفس میکش ی مهمتره. صبح ساعت ده بود که به طرف

مغازه میرفتم؛ ولی نگاه های کاسبها سنگین بود؛ پچیچ و نوای سرزنشهای زی ر لب رو میشنیدم. سر گذر شاگرد



مغازهمون، ابراهیم، توسرزنون دنبالم اومده بود، حاجی رو خوابیده وسط کف مغازه پیدا کردم، عکسها هم دورش پخش بو د. وای که اون روز سقف مغازه رو سرم آوار شد، شهرزاد کمرمون رو شکستی. امی ر تو چاره‌های برای جمع کردن این رسوایی نداری؟

بابا با استیصال دستم را رها کرد، موهایش را با خشم با دستهایش کشی د:

-سهند تو بگو با این رسوایی چه کنم؟

-هیچ چاره ای نداریم، اینا بای د باهم ازدواج کنن. از شواهد ماجرا که معلومه با هم لیلی و مجنون هم هستن!

پوزخن د نهفته میان حرفهای ش تا مغز استخوانم را سوزاند، روی موازیکیهای سرد دوزانو نشستم.

صدای مشت کوبیدن بابا را به دیوار شنیدم:

-خدای من! این چه بلای ی بود که سرمون اومد. الآن بای د منت ای ن پسر رو بکشم، می‌گیم نامزدن.

-امیر کوری؟ خوب به ای ن عکسا نگاه کن. چه میدونم هر کار یمیخوای بکن؛ ولی این رسوایی بای ه نامزدی حل نمیشه...اصلا ب بین پسر زیر بار حرفش میره!

بابا در گوشی همراهش دنبال شماره‌های بود:

-شهرزاد دعا کن پسر زیر بار بره..

\*\*\*

بابا پک ع میقی به سیگار زد، از وقتی از بیمارستان آم دیم مثل مرغ پرکنده بال بال

میزن د. جا سیگاری بلور پر از

ته سیگارهای نیمه کشیده است، نگاه بابا پر از تنفر و تاسف به من است.

کاش مثل دایی سیلی دم گوشِ سنگین م مینواخت؛ ولی بی هی چ حرفی نگاهش ماتِ عکس مادرم روی طاقچه است.

هنوز هم شوک زده و ناباور از جریانات امروز هستم. حرف از ازدواج و رسوایی وحشتناک است، حرف از عمل خطاکارانه ی من است. حس میکردم درون سیاه چاله ای از یخ شناور هستم، چشمهایم از گریه به سان خطی باریک گشته است.

با دردی کشنده درون قفسه سینه ام لب زدم:

–بابا تو رو خدا من اینجوری نمیخوام ازدواج کنم.

نگاه تی ز بابا مثل دشنهای میان ضربان قلبم نشست، دود سیگار را به ری ه اش کشی د:

–فقط خفه شو، انگار تو به عمق فاجعه پی نبردی. بدبخت اسمت...

آبروت، آبرومون سر زبونها افتاده...بفرما ببینم

چطور می این آب رفته رو از زمین جمع کنم. خدا...چه گناهی به درگاہت کردم این اولاد ناخلف رو نصیب م کردی؟

این تهمت را نمیتوانستم دیگر روی شانه های ظریفم تحمل کنم، با خشمی جوشان دستهایم را مشت کردم:

–به خدای کعبه قسم...تنها غلطم اون بوده!

صدای نفس راحت بابا انگار نفس رفته ام را بازگرداند، آن لحظه حس کردم شای د این اشتباه را کمی بتوانم جبران کنم؛

ولی بیخبر از طوفانی بودم که ارس با آمدنت به پا کردی. چنان آتشی بر این خرمن گاه ز  
 دی که تا عرش مرا سوزاند، اعتما د بابا را از دست دادم.  
 « همه ی این دلتنگی ها تقصیر سیاه پوشیدن آسمان است.  
 شب که میشو د عاشقان در بهدر میشوند د  
 عزادار شدن آسمان برای عاشقها گران تمام میشو د...»  
 زنگ در خبر از آمدنت داد. از پشت پرده ی اتاق قامت بلندت را دیدم، اشکم را از روی  
 دیدگان م پاک کردم.  
 سر آدم بر فی که چند روز قبل در حیاط ساخته بودم، کج شده است.  
 پرده ی حری ر را محکم درون دستانم فشردم، گرما و حرارت درون بدنم در سرمای  
 زمستان به بالای چه ل درجه رسیده  
 بو د. ارس بعد از گذشت یکسال و ان دی خاطرات آن ظه ری بر ف یمثل روزی روشن  
 برایم است.  
 کلاه پشمی سی اهی بر سرت داشتی که دانه ه ای ریز برف رویش نشسته بود. همراه بابا که  
 در ورو دی هال پیدایت شد،  
 لرزی عجیب ی دست و پای م را فرا گرفت؛ شهرزاد مغرور اسیر چه توطئهای شده بود که  
 حالا بر ای ماله کش ی ر وی آبرویش به تو محتاج بود.  
 هنوز هم رنگه ای آن شالگردن شطرنجی سیاه و سفی د آویزان دور گردنت، در خاطر  
 میدرخشن د.

نگاهی به من خشکشده کنار پنجره انداختی، پای چشم راستم کبود و بنفش‌رنگ از سیلی دایی بود.

-سلام.

گویا تو هم متوجه وضع نابه سامان ش دی که نم موهایت را با دست گرفت ی و لب ز دی:

-آقامی ر اتفاقی افتاده؟ شهرزادخانم چه بلای ی سرش اومده؟ بابا بی حرف دسته عکس ی را از روی می ز شیشه ای برداشت؛ همان عکسهای ی که مثل گلوله ای برای روح زخمی ام بودند، همان عکسهای ی که آبرو و آینده زندگیا م را چوب حراج زده بودند.

با چشمان گشادشده از حیرت، نگاه پاندولواری از عکسها به من و بابا انداختی:

-این عکسها چی ه؟ شهرزاد این بچه بازی ا چی ه راه انداختی؟ خشم شدم؛ همه ی درد تحقیرهای نهفته در وجودم سرریز شد:

-بازی؟ کاش همه ی اینه ای ه بازی بود! ارس همه ی این عکسا رو تو بازار کفش فروشا

پخش کردن... حاج بابام سگته کرده... اینا بازی ه؟

صدای ضجه هایم ملو دی اتاق شد، اخمهای بابا مثل طناب ی پره از گره های کور بود:

-خب جوان نمیخوای ی ه توضیح به ما ب دی؟ صنم تو دقیق ا با دختر من چی ه؟

تن صدایت درد داشت، بهت و ناباوری هم داشت:

-آقامیر من واقعا حیرت کردم، نمیدونم چی بگم..

بابا دستت را به آرامی گرفت، روی کاناپه گرم رنگمان نشستی د.

-بین ارس بذار خیلی رک باهات حرف بزnm. دخترم ی ه دختر فوق سنتی با ی ه پوسته  
امروزی ه. ت وی رفتار و آمدها هم با ی د

متوجه باشی که اهل رفاقت و دوستی های امروزی نیست، با ی د دید نیت واقعی ت از  
این کارها چی بوده؟ به علاوه با پخش شدن ای ن عکسا که معلوم نیست کار

کدوم بی ایمونی ه، آبرو و خوش نامیش هم در خطر ه.

-آقامیر نیت من دوستی نبود، چه بسا که دخترهای زیادی هم تو دست و بالم هستند.  
راستش من از اون روز که ایشون

با اون سطل ماست دم اون بقالی حساب ی نقاشی م کردن، فکرمدرگیرشون شده و خب  
میخواستم گام ب ه گام بهشون

نزدیک بشم، حتی وقتی که ت وی اون سیل از آب گرفتمشون و با اون وضع خطرناک  
چندروز با هم بو دیم، به خدا قسم ب ه

چشم ناپاک نگاهش نکردم. فقط چون با پدرم ارتباط خیلی خوب ی ندارم...خب یعنی با  
هم زیاد خوب نیستی م... ایشون

واسه شش ماه رفتن آمریکا، منتظر ی ه فرصت بودم تا به طور رسمی پا جلو بذارم، از این  
عکسها هم خبر ی ندارم.

-خبانگار ماجرا داره روال منطقیش رو طی میکنه؛ ولی الان پای حرف و ح دیث و آبروی  
شهرزاد در خطر ه، با ی د ی ه نامزدی ی ا چیزی بگیریم که دهن یاوهگوها رو بین دیم.

ارس تن صدایت چرا ای ن همه شادی داشت؛ گوی ا درون یک تئاتر درام نقش یک ابرقهرمان را بازی میکنی:

- آقا امیر من تا اینجا هم شرمنده اخلاق شما هستم که خطای بزرگ من رو با دی ده ی منطقی نگاه کردی، هر چی شما امر کنی من به دیده منت قبول میکنم.

عرق سردی از روی پیشانی ام جاری شد، ناخنهایم را درون کف دستان عرقکرده ام فشردم، ناقوس کلمات ارس در

مغزم دنگدنگ میگرد. درون چشمان خاکستری بابا برق نا میدی و تاسف بود. بابا از ماجرای سفر چندروزه ام و

گرفتار شدنم در سیل خبری نداشت؛ بنابر صلاح دید دایی ماجرا را از همه ی خانواده مخفی کرده بودیم.

باورم نمی شد بدون اینکه نظری از من بخواهند، روی زندگی و آیندهام معامله کردند؛ پرده آخر هم به پایان رسیده است.

صدای درب حال را شنیدم، بعد صدای خرت خرت پارو را بر کف حیاط؛ بابای نازنینم داشت تمام حرص و خشمش را بر سر برفها تلافی میکرد.

این همه ذلت و خواری از گناه من روسیاه بود؛ آخر کدام پدر دختری به این خواستگاری خفتبار تن میداد، کدام

دختری این چنین همه ی رویاهای خوش عاشقانه اش را بر باد میداد.

کنارم دوزانو نشستی، سرم مثل گناهکاران پایینی بود، هنوز لباسهای دم صبح تنم بود.

-به اون خدات قسم کار من نبود، نمیخواستم ماجرا این جور ی بشه، میخواستم همه چیز برات رویایی بشه!

با انگشت سباب ه ام طرح نامفهومی روی فرش کشیدم:

-ارس تو واقعا من رو دوست داری؟

صدایت مثل جاریشدن آب رودخانه در دل شب، نرم نرم بود:

-زندگی که مثل رمانا همه اش عشق و عاشق ی نیست، تو زندگی واقعی خیلی ساده و راحت. شهرزاد فکرم در گیر

فداکاریت شده، دلم درگیر خان می و وقارت شده ... دلم حتی درگی رعاشقشدن تو به خودم شده!

کاش آن اعترافهای شیرین را زمان دیگری از ارس میشنیدم! قلبم به هزارانپاره بدل شده، هر تکهایش با طوفان ی

گوشه ای پرتاب شده بود. تکهای در بیمارستان دلنگران حاج بابا که در بخش CCU با مرگ دست و پنجه نرم

میکرد، تکه ای کنار بابامیر که با پنهان کاری میدانستم اعتماد مطلقش را به خودم از دست دادم، تکه ب ی حیا ی دیگر ه م در پی اعتراف عاشقانه ات با دایره زنگی رقص عرب ی میگرد.

دست لرزانم را میان دستهای گرمت گرف تی و آرام لب زد ی:

-من اون هیولایی که توی ذهنت ساخت ی نیستم، ی ه کم بهم زمان بده تا نرم نرم عاشقت شم!

-ارس قول میدی سای ه ی سرم بشی؟ قول میدی سرکوفت ای ن ماجرا رو سرم نزنن؟  
من چیز زیادی از زندگی با تو نمیخوام، فقط ی ه کم آرامش و ذرهای عشق.

دستت را نوازشوار روی کبودی بدرنگ زی ر چشم کشیدی:

- همه چیز به خوبی و خوشی تموم میشه. فقط شهرزاد تو زندگی هیچچیز رو ازم مخفی نکن، ح تی اگه به ضرر هردومون باشه. برم تا آقامیر حکم سنگسارم رو نداده!

آرام نجوا کردم:

-مواظب خودت باش!

از پشت پنجره میدیدم که با چرب زبان ی با بابا حرف میزدی. دستم را روی قلبم مشت کردم، عجیباست که تو به

همه ی قولهای ت عمل نمودی جز آن خط قرمزت که پنهان کاری من بود، هرگز نبخشیدی و من با دستهای خودم نهال عشقمان را از ریشه برکندم.

«به نخاع میمانی؛

دوستداشتنت قطع شود، فلج

میشوم.»

بابا با کوسبزی سردشده درون بشقابش بازی میکرد، از سر ظهر تا به حال نیم نگاهی هم به طرفم نینداخته است.

- دیگه چه چیزایی رو ازم پنهون کردی؟ تا حالا چند تا دروغ و دونگ به خوردم دادی؟

دستت توی راه پله ها افتاد شکسته؟ گوشتت تو آب دریاچه افتاده خراب شده؟



شهرزاد به خدا تا خرخره از کارهات پرم؛ در مورد بابات چی فکر کردی؟ نه، فقط به خاطر قولی که به مادرت دادم پای همه ی گنذات موندم. از این بعد خوب چشات رو باز کن؛ اون دایی و خانواده مادريت رو برای همیشه از دست دادی! یه چیزایی برای خانواده ها خیلی مهمند؛ اینکه ثمره زندگیشون با عزت و آبرو بره خونه شوهر. شانس آوردی که هارس خیلی نامرد از کار در نیومده! در ضمن داییت پیام داد دیگه نمیخواه ریختت رو تو خونشون ببینه!

بابا قاشق را روی بشقاب چینی گل سرخ کوبید، دوباره صدای تق فندک را شنیدم و بوی غلیظ و بدبوی سیگار از هال

مشامم را آزرده. زیر نور لرزان لامپ زردرنگ چربی ماسیده کوکوسبزی حالم را بد کرد، اشکم قطره قطره روی صورتم چکید. با تکه نان خشک درون سفره گلدار بازی کردم، چه گونه دوری از مادر جون و خورشید را تاب میآوردم.

از پنجره ی کوچک آشپزخانه رقص دانه های برف را تماشا کردم. چرا به بابا نگفتم آن شب شبچی را کنار گلخانه

دیدم؛ ولی چه گونه میتوانستم به آتنا شک کنم، احتمالاً آن شب با خود بابا بیرون آمده بود.

پس آن شب نامرد چه کسی بود، از اینکه عکسهایمان را پخش کرده چه نفعی از این ماجرا میبرد؟

با دلهره شماره تلفن خورشیدی را گرفتم، بوقهای ممتد بیشتر بر دلهرهام افزود.

-الو خورشیدجان، حال حاج بابا چهطوره؟  
 -شهرزادجان خداروشکر دکتر میگه تا صبح به هوش میاد.  
 -خوشخبر باش ی...دایی هنوز خیلی عصبانی ه؟  
 -شهرزاد تو چیکار کر دی... سهند عین شمر شده. عکسات تو کلمحل پخش شده، از صبح خاله زنکا تیکه نمونده که بارمون نکرده باشن!  
 گوشه ی ناخنم را به دندان گرفتم:  
 -خورشی د میخوام پیام بیمارستان حاج بابا رو ببینم.  
 -نه...بذار آبا ی ه کم از آسیاب بیفته. شهرزاد من بای د برم.  
 به بوق ممتد گوشه درون سکوت خیره شدم، سرم را با غصه روی می ز گذاشتم و به بیچارگی خودم مثل کودکی یتی م موی ه کردم.  
 گاهی قطار حوادث بی توجه به می ل ما آدمها با سرعتی دیوانه وار حرکت میکره. ساعتهاست که به سقف سفی د اتاقم زل زدهام؛ اتفاقات امروز مثل دیگی جوشان درون سرم در حال غلیان بود. ناگزی ر خودم را به حوادث سپردم تا کشتی زندگی مرا به هر ساحلی که میخواد د برساند.  
 اگر ی ک روز کسی میگفت بر ای دیدن حاج بابا مثل دزدها پنهان ی به ملاقاتش خواهم رفت، بیش ک او را دیوانهای میپنداشتم.  
 نگاهی به ساعت مچی صفح ه کردم که روی سه بعد از ظهر چفت شده، انداختم.  
 جلوی آسانسور با خیل جمعیت ملاقات کننده روبرو شدم، بای د کم ی دیرتر میآدمم؛ ولی در این دوروز از بی خبری کلاف ه

شده بودم. خورشی دهم با خبرهای ضد و نقیض از سلامت حاج بابا بیشتر نگرانم میگرد.

به ناچار با بقیه جماعت روانه پله‌ها شدم. در پاگرد هر طبقه کمی درنگ مینمودم تا اکسیژنی به ری‌های آتش‌گرفت‌ها برسانم. شمارش پله‌ها دیگر از دستم خارج شده بود، احساس میکردم زبانم مثل چوبی خشک به سقف دهانم چسبیده است.

از کوله پشتی‌ام آب معدنی را بیرون آوردم، کمی از آب ولرم‌شده را خوردم تا نفس به عطش افتاده‌ام را التیام دهد.

نگاهی به تابلوها کردم تا مسی‌بخش را پیدا کنم، ناگهان کسی می‌چسبیدم تا به شدت میان پنجه‌های محکمش فشرده:

چش سفی د واسه چی اوم دی اینجا؟

دایی مهربانم، حال که در بحران تب‌دیل به کوهی از نفرت شده بود، کنار دیوار خاکستری دور از بخش میان بازوانش

محصورم کرد. اگر آن روز از خشم دایی سهن‌دبگوی چهارستون تنم لرزید، اغراق نکردم.

مثل بچه‌های یتیم نالیدم:

دایی تو رو خدا... بذار فقط یه بار حاج بابا رو ببینم.

کدوم حاج بابا؟ همونی که دیشب یه بار دیگه سخته مغز یکرده... همون حاج بابا که

توی عفریته به کشتنش دادی؟ مگه بهت پیغوم ندادم این‌ورا پیدات نشه، مگه نگفتم از

دیدن قیافه‌نحست‌حالم به هم میخوره؟ میتونی بری با خیال راحت به...

اشکهایم از بیانصافی دایی مثل تگرگ بهاری روی گونه‌هایم ریخت:

-تو رو خدا دایی جون غلط کردم...من رو از خودت نرون...من بدون شماها میمیرم.  
 دایی پوزخند بر لبانگشت اشاره اش را به نشانه ی ته دید، جلو ی چشمانم تکان داد:  
 -مثل بچه آدم زن این یارو میشی و گندت رو جمع میکنی، دور بر هیچکدوممون هم آفتابی  
 ن میشی!  
 از حکم ناعادلانه اش به هقهق افتادم، روی کاشی های آلوده بیمارستان نشستم، صورتم  
 در حصار دستهایم مخفی شد.  
 من طوفان زده، بدون خانواده در این دنیای بزرگ چه بای د میکردم؟  
 مگر بدون دست گرم مادرجون، بدون تکی ه گاهی چون دایی میش د زندگی کرد؟  
 پاچه های شلوارش را با دو دست گرفتم:  
 -دایی تو رو به روح مادرم قسم، ی ه فرصت دوباره بهم بده!  
 دایی پایش را از بند دستهای م رهانی د:  
 -ی ه بار دیگه روح مادرت رو قسم بده تا دهننت رو پر خون کنم!  
 صدایی پرصلابت و کوبنده بین درام احساسی ما رخ نمود:  
 -شهرزاد اگه خطایی کردی برو در خونه ی خدا رو بزن، اون راحتتر بنده اش رو میبخشه!  
 آقاسهند خوبه شما خدا نشدین، والا همه رو با ی ه خطا از دم جهنمی میکنی!  
 صدای دایی زمخت و مثل لبه ی چاقوی ی برنده بود:  
 -هانی ه خانم شما تو مسائل ما بهتره دخالت نکنی، وقتی خودت قاتل خانوادهاات رو  
 نمیبخشی، حق اظهار نظر در مورد

رفتار من با خواهرزاده ام رو نداری. شهرزاد تو که اخلاق من رو خوب میشناسی؛ یه حرف رو چندبار تکرار نمیکنم، شنیدی که چی گفتم؟

هههه م به ناله ای وحشتناک تب دیل شد، با بدبخ تی از ته دل زار زدم:

چشم..

صدای قدمهای پرصلابتش که دور شد، فهمیدم همه ی پلهای م را پشت سرم شکستم.

هانی ه به زور دستم را گرفت و از زمین سرد بلندم کرد، آغوش هانی ه طعم پناهگاهی در دل طوفانی سخت را داشت.

هانی ه با مهر جعبه دستمال کاغذی را به طرفم سراند، درونکافیشاپی روبروی بیمارستان نشسته بودیم.

فضای کافیشاپ ساده و صمیمی بود؛ با دیواری پوشیده از آینه های ریز و لامپهای رنگی

سبز و قرمز که در میانشان چشمک میزد.

هانی ه درون فنجان قهوه اش را با قاشق هم زد، موهای شرابی تازه رنگ کرده اش از زیر روسری سیاهش بیرون ریخته بود.

مامانم ماهی یه بار برامون قهوه دم میکرد، من و دیلان و خودش توی فنجونه ای چینی مثل شاهزاده ها قهوه رو

میخوردیم، بعد روی دستمال کاغذی دمر برمیگردوند، بعد با ابروهای گره کرده و

متعجب برامون از شکل ماهی که تهنه فنجون دیده حرف میزد، یا شکل اسبی رو با انگشت

نشون میداد و میگفت قراره یه سفر خیلی طولانی بری م یا قراره

باباتون واستون کامپیوتر بخره. من هر چی چشم درشت میکردم، اون چیزهایی رو که مادرم میگفت تو ته اون فنجون پیدا نمیکردم. حالا تو قهوهات رو بخور تا فالت رو بگیرم. کمی از قهوه تلخ را خوردم، به حد کافی کامم از حوادث روزگار تلخ بود که هیچ شکری تا ابد شیرینش نمینمود.

هانی ه فنجان را روی دستمال کاغذی دمر کرد، ناخنهایش با رنگسورتی ملایم ی مانیکور شده بود. نگاهی به ناخنهای

بیرنگ خودم انداختم. من ش بی ه هیچی ک از دختران امروزی نبودم؛ دختران امروز خوشبختی را در لاکه ای هزاررن گ

گرفته تا دوست ی با پسرها به عنوانین مجازی و اجتماعی میبینن د. خوشبختی شهرزاد میان خانه ای با گلهای یاس، حوض آب ی پرمایه ی گلی جا مانده بود. هانی ه لبخن دی مرموز بر لب، موشکافانه به ته فنجانم نگاهی انداخت:

-اینجا ی ه طوفان رو میبینم که تو اسیرش ش دی... ی ه جوون خوشتیپ میبینم ؛ به زو دی قراره عروس بشی!

با غمی نهفته درون صدایم لب زدم:

-هانی ه دیگه منم مثل تو بی کس و کار شدم... واسه عروسیم میای؟

-اونام ی ه روزی آخر میبخشت...

«تو که نباش

ی پلکهایم،

شیروانی خانه های رشت است؛ دائم آ  
خیس.»

همیشه فکر میکردم در ماه اردیبهشت، زیر درختانی پر از شکوفه های صورتی سیب،  
ازدواج خواهم کرد؛ ولی رویاها فقط

رویای خامی بیش نیستند، درصد تحققشان در واقعیات خیلی کم است.

ارس این دهر روز مثل عروسک خیمه شب بازی بودم که با تو در مقدمات عروسی همراهی  
مینمودم.

چهارشنبه بعد از خری د حلقهای به میل من و در وسع جیب تو، در آفتاب نیمه پری دهی  
دیماه نظارهگر ویتترینهای پر زرق و برق مغازه ها بودیم.

گوشه خیابان باقالی فروشی با صدای بلند و آهنگین، مشتری را به خوردن دعوت میکرد. جز  
کلاه سفی د مرد فروشنده

میان بخارها چیزی معلوم نبود. ارس رد نگاهم را انگار خواندی، لبخند بر لب به طرف مرد  
فروشنده رفتی. دنبال کی ف

پولت درون جیبهای کت چرم مشکیات به کندوکاو پرداختی، با دو ظرف یکبارمصرف که از  
درونشان بخار بلند میشد، به طرفم آمدی:

-بیا بگیر، تو این سرما خیلی میچسبه! میگم جغد کم خری دیگه نداری؟ برم ماشین  
رو از پارکینگ تحویل بگیرم؟ -بهم نگو جغد، خوشم نمیداد! نه من خریدارم رو کردم.

ظرف را با دو دست محکم گرفتم، حسی خوبی از گرمایش درونم خزی د.

هنوز در شوک اتفاقات بودم؛ آن گرما و صمیمیتی که ارس با منداشتی، من هنوز شوک زده آن اتفاق بودم.

هنوز بعد از گذشت ده روز، پنهانی احوال حاج بابا را از هانی ه پیگیری میکردم، هنوز شبها برای شنیدن نماز نیمه شب

مادرجون گوش تیز میکردم؛ ولی وقتی گوشه‌هایم را تیز میکردم، جز صدای تی ک تی ک ساعت چیزی نصیبم نمیشد.

حوایی بودم که با خوردن سیب ممنوعه، از بهشت خانواده ام تبعی شده بودم.

صدای بوق ممتد دوباره از رویای خلسه وارم بیرونم آورد.

-شهرزاد حواست کجاست...سوار شو دیگه!

با خجالت درب ماشین را باز کردم، ظرفها را از دستم گرفتی و صندلی عقب گذاشتی.

-حال حاج بابا بهتر نشد؟

بن د کمر بند ایمنی را بستم، با دلتنگی نگاهت کردم؛ سرم را به معنی نه تکان دادم:

-هانی ه میگه تکلمش زیاد خوب نیست، پاهاشم هنوز بی حرکت.

نگاهت را به ازدحام ماشینهای متوقف شده در خیابان انداختی، شیشه را به آرامی پایین دادی و از راننده تاکسی کناری پرسیدی:

-شما میدونی چرا ترافیکی شده؟

راننده درگیر صحبت با تلفن همراهش بود:

-الو احمد بابا تو ترافیک موندم...ی ه کامیون با بار آهن تو جاده چپه شده!



جواب سوالت را که گرفتی، نگاهی به صف طویل ماشینها کر دی:

-پس دو ساعتی اینجایم، ظرف باقالی را از صندلی عقب برداشتی و به دستم دادی:

-بیا بخور هنوز گرمه، راستی آقامیر چندم بهمین میره؟

-مگه بابا قراره کجا بره؟

دستت درون ظرف یکبارمصرف معلق ماند:

-مگه خبر نداری؟ بابات و گروهش برای اجرای نمایشنامه ات به کانادا میرن.

طعم ل ذی ذ باقالی با گلپر درون گلویم تلختر از زهر شد:

-بابا دیگه باهام زیاد حرف نمیزنه، انگار من یه دیوار تو اون خونه هستم!

دست دراز کر دی، ضربات مهرآمیزی روی دستم نواختی:

-اینقدر که به فکر بابات هستی، به فکر شوهرت نیستی... گاهی فکر میکنم تو اصلا

چیزی از من میدونی؟

کف دستت را به آرامی برگرداندم، با انگشت سبابه خطِ عمرت را دنبال کردم:

-یه آدمی هستی که برای نجات جون آدما از جون خودت میگذری، عاشق چایی داغ تو

ماگ خودتی که روش حروف انگلیسی چاپ شده، یکی دو نخ سیگار تو روز دود میکنی،

بعدش هم برای ماستمالی یه عطرِ بدبوی تند روی خودت

خالی میکنی. برای دلخوشی شوکا حتی از نزدیکترین کساتم میگذری، یه سپر دفاعی

داری که یا باشوخی دیگرون میخوای نذاری کسی بهت نزدیک بشه، با بابات ارتباط خیل

ی خوب ی نداری و میگی ازش خوشم نیاد؛ ولی تو طول روز ب ه عکس کوچیکی که تو کیف پولت قایم کر دی زل میزن ی.

با چشمانی گردشده از تعجب نگاهم کر دی؛ در نینی آن تپله های مشکی صاعقه محبتی روشن شد:

-اولین بار که روز عاشورا دیدمت، چشات شبی ه این جفدهای عروسکی شده بود، بعد هم با سطل ماست خدمتم رسیدی.

راستش اون روزا اصلا اسم و رسمت هم برام مهم نبود. بعدش هی سهرابازت تعریف میکرد؛ تو ذهنم ازت ی ه هیولا

ساخته بودم که میخواستی خوشبختی شوکا رو ازش بگیره، شوکا تنها نقطه ضعف منه، تا آخر عمرم دینش به گردنمه.

بع د که تو تتاثر باهات بیشت ر آشنا شدم، ناخودآگاه سعی میکردم اذیتت کنم؛ ولی از بازی روزگار غافل بودم! اونروز که

جسم بی جونت رو از تو سیل گرفتم، گفتم واحیرتا که راسته گفتندیا گرده! تو همه ی تهمت ای من رو تک ذیب کر دی، حتی

به خاطر خوشبختی شوکا مجبور شدم منت نجات جونت بهت بزوم؛ ولی تو برخلاف تصورم از سهراب دور ش دی. اونجا

بود که از خودگذشتیت من رو از افکارم شرمنده کرد. میدونی اصلا طاقت ناراحتی و غمگین دیدنت رو ندارم، میخوام

همیشه سپر بلات تو مشکلات باشم...میخوام واست چتر تو بوران زمستون باشم...تکی هگاه شم...فقط فقط به من فکر کن!

صدای بوق ممتد ماشین پشت سری ما را از خلسه عاشقی بیرون آورد، شرم زده مثل نوجوانهای عاشق، سرخی گونه های تبارمان را مخفی کردیم.

گلویی صاف کردی و یکی لحظه با شوق خندیدی:

—خوب زدن تو بر جکمون. سه روز دیگه عروسی ه، زنگ زدم به بابام میگه ه دی ه عروسیت رو برات تو حسابت ریختم

...اینم بابای مهربونم! برات یه عالمه سورپرایز دارم...واسه همه کارت دعوت میدیم، هر کی مختاره بیای دی انیا...

پیچ را دیو را باز کردی، نوای ملایم آهنگ در ماشین جاری شد.

من عجیب ترین عروسی شدم که بی وجود عزیزتری ن کسانش ازدواج کرد؛ بی شنیدن زمزمه های دعای خیر حاج بابا دم

گوشم، بی هزارتومانی های که دایی سهند بر سرم سنجاق کند، بی آن که جلوی رویم رقص آذری بکند، بی پشت

چشم نازک کردنهای خورشیدی که چرا عروس برادرش نشدم؛ ولی در عوض ارس ماندگارتری خاطرهای شبازدواج را برایم رقم زد.

آن روز سه شنبه، پانزده دیماه، آسمان بینهایت آبی درخشان بود.

ارس آن روزها به حضور آگاه و ی ا غافلگیرکننده ات عادت کرده بودم؛ اینکه ساعت ی ک  
نصف شب تکزن گی بزنی، یا مت ن

عاشقانه‌ی در تلگرام برای م بفرستی، حتی ک پی از کاناله ای متن ادبی باشد! یا زیر  
بارش ش دید برف مثل دیوانه ها مرا از

ماشین بیرون بیاوری؛ با دو لیوان چای مانده از فلاسک صورت ی رنگ به فانتزی های  
عاشقانه‌م رنگ بدهی.

نگاه بابا آن روزها پر از حرف و سخن بود؛ مرا در حال شعرخواندن غافلگیر میکرد، گویا  
میخواست ناگفته‌هایی را با من در میان بگذارد؛ ولی گویا شا دیام دست و پای ش را میبس  
ت!

نگاهم روی لباس سنتی آبی پر از زرق و برق بود که با نخهای طلایی مليله دوزی شده  
بود. قرار بود شب برای مهمانی ب ه خانه یکی از دوستانت برویم. میخواستم مثل شوکای  
آتنا زیبا باشم و به درگاه چشمانت بیایم، میخواستم تحسین را میان تيله های سیاهت  
بینم!

برای اولین بار در طول زندگیم خودم را با رنگ و روغنآراستم. امان از رنگها که هر زشتی  
را میپوشانند، جلوه‌های و شخصی نو میآفرینند، هرچند من افراد با رنگها و روغنات غیری  
نمیکن د.

نزدیک ساعت پنج عصر مثل مسافری آماده منتظر آمدنت بودم، صدای دنگ پیامک گوشیا  
م به تصورات عاشقانه ام

پایان داد. خواسته بودی به سالن تئاتر رزاقی بروم؛ چون داری قرارداد یک تئاتر جدید را میبندی.

آهی از سر خستگی از سینه ام بیرون آمد؛ انگار آه کشیدن تنها فصل مشترک همه ی زنان جهان است.

دستمال کاغذی برداشتم و از غلظت آرایشی که با شوق بر چهرهام نشانده بودم، کاستم.

چشمان خاکستری شهرزاد درون آینه پر از شکوفه های گل انار بود، سعی نمودم دلخوریام را در پس لبخن دی دفن نمایم.

ساک دستی آبی وسایلم را برداشتم، تک چراغی را در حال روشن گذاشتم تا شب بابا در تاریکی وارد خانه نشود، حتی

دلم می خواست با آتنا ازدواج رسمی بکند؛ شای د زمانش فرا رسیده که پدرم سیاه را از تن قلب سوگوارش بیرون بیاورد.

سوار ماشین آژانس شدم، گنجشکهای چاق و چله روی سیمهای تی رچراغ برق به تماشایم نشسته بودند.

آدرس را به راننده مسن دادم، از شیشه های پرلک به درختان بی برگ زل زدم. مرغ افکارم پیش بابا بود که

پنج بهمن ماه بای د برای اجرا در تورنتوی کانادا باشد، بابا بی ن ماندن و رفتن دودل مانده بود.

راهروها ساکت و خلوت بود، ارس با گوشی شماره ات را برای چندمین بار گرفتم؛ ولی بعد از بوقهای متوالی کسی جوابگوی من آشفته نبود.

دیگر از خلوتی و سکوت سالن بزرگ بند ترس دست و پایم گره خورده بود.

صدایم را کم می‌بلند کردم، پژواکش درون سالن خلوت چند برابر شد:

-ارس...ارس؟

بالای سرم لامپهای مهتابی با صدا به ردی ف‌روشن شدند، پرده سنگین قرمز روی صحنه کنار رفت، چادر سفید بزرگی

با تور و روبانهای رنگی تزیین شده بود. مبهوت دستم را روی دهانم گذاشتم، آتنا و هانی‌ها با دیدنم با صدای بلند کل کشیدن. شوکا کنار سفره عقد با دوربین فیلمبرداری در دست تماشا می‌کرد، هانی‌ها خندان در پوشیدن لباس سنتی

کمکم کرد، تمام لحظات مثل رویای سکرآور بود! چادر سفید با گل‌های ری‌ز سرخ را بر سرم انداخت.

چادر بوی خوش گل‌رز مادر چون را برای من تداعی می‌کرد. هانی‌ها دستم را محکم گرفت و کنار سفره عقد ترمه سفید هدایت

کرد. در آینه ارس با کت و شلوار سفیدت لبخند برب‌چشمکی‌نثارم کردی. قرآن را به آرامی برداشتم، سوره یس را به آرامی زیر لب زمزمه کردم.

مرد عاقد با صدای بلند از مهری‌ها و گل و گلاب گفت. نگاهم به دور سفره عقد کوچکمان بود؛ بابا با چشمان اشکی سرب‌ه‌تایی‌د تکان داد، به‌ای آرام‌گفتم و خانم‌خانها شدم.

آن خن ده های ریز و حلقه شدن دستهایمان در هم، هیچوقت از خاطر نمیرون د. آن عاشیق که با زبان ترک ی روح و

جانمان را به آسمان هفتم برد، آن شکوه سالن تئاتر برایم مثل آسمان پرستاره شب پانزدهم دی زیبا بود.

شوکا که با مهربان ی دست در گردن هردوتایمان انداخت، آرزوی خوشبختی برایمان کرد؛ ولی اثری از سهراب نبود.

دیروقت بعد از خوردن شامی سبک، وقتی همه ی مهمانان به سلامت راه ی خانه بختمان کردند، بابا صمیمانه در آغوشم گرفت، موهای م را بهمهر با دستانش نوازش داد:

-این جور خونه بخت فرستادن آرزوم نبود؛ دلم میخواست براتجهیزی ه و عروسی مفصل میگرفت م. مقداری پول تو

حسابت ریخت م...خواستین بعدا بری ن ی ه چیزهایی بخرین، چند ماه بعد ی ه عروسی جمع و جور میگیریم...مواظب همدیگه باشین...مواظب نهال عشقتون.

دست ارس را مردانه فشرد. وقتی ماشین بابا سر پیچ خیابان گم شد، ارس لبخند موزیانه ای بر لبانت نقش بست:

-بری م ایلگلی؟

نگاهم روی ساعت داشبورده ماشین ثابت ماند؛ یک و نیم نصف ه شب بود.

-باشه...اولین روز زندگی مشترکمون مبارک!

ایلگلی زیر نورهای رن گی مثل مراوریدی میدرخشید، تکه ابرهای درخشان هر از چن دگاهی با بازیگوشی روی ماه قرار میگرفتند، آرامش عجیبی بر فضا حاکم بود. انگشتانت را نوازش وار روی دستم کشیدی، چانه ام را با شستت آرام گرفتی، سرم را اندکی کج کردم، درون شب تپله های براق غرق شدم. صورتت را کمی جلوتر آوردی؛ من در آن نیمه شب زمستان ی مثل دانه برفی با وزش بادت ا خانه ی ستاره ها اوج گرفتم.

\*\*\*

پرده دهم: «تراژدی در زندگی» رفت  
ی و من ماندم با دلی پر از دوستدارمهای  
ناگفته» ...

صدای خرت خرت پارو به ساحل گوشم مینشیند، صدای قیل و قال گنجشکها خواب را از چشمانم فراری میدهد د.

چند ثانیه طول میکشد تا پردازشگر مغزم اطلاعات را بسنجد.

پتوی سنگین را از روی مکنار میزنم، باریکه نور سفید از پشت پرده نقرهای رنگ، به روی فرش افتاده است. با تنبلی پرده را به کناری میزنم؛ دایمی سهند است که با آن کلاه سیاه پشمی برفها را کنار دیوار روی هم تلنبار میکند د. صدای خنده ریزهانی ه قیل و قال گنجشکها را تمام میکند د.

-آقامیر کجا رفتن؟

دایمی دستکش هایش را درون جیب کتتش میچپان د:



–رفته نون برب ری و حلیم بخره... میگم خودت رو بپوشون بچه ام اون تو میچا د! تا  
سماورت رو جوش بیاری اونم میا د...شهرزاد رو هم بیدار کن.  
–باشه.

چرا زندگی این همه بی انصاف و سخت است؟

دستم را روی تنِ سردِ پنجره میگذارم؛ ارس به گذشته ی پر از فراز و نشیمن که نگاه  
میکنم، تاوان یک خط ایم ای ن  
همه نفرت نبود!

مشتی روی قلبِ وامانده ام میکوبم؛ ارس این تپشها و ناامیدی که تا مغز استخوانم مرا  
سوازنده، تقصیر عشقِ توست!

درب با تقهای باز میشود؛ با کف دستم بقایای اشک را از صورتم به سرعت میزدایم.  
مادری است با لیوان شیری گرم در دست، پرمهر نگاهم میکن د.  
–سلام مادر جون.

آرتروز باعث شده تا پ ای راستش کم ی لنگ بزند؛ لیوان شیر را روی عسلی میگذار د:

–سلام مادر جون، بیا مادر شیر گرم بخور. الآن خودت که تنها نیستی، بای د به فکر  
کوچولوتم باشی. چ ی هوس کردی برات پیزم؟ کمی از لیوان شیر میخورم، بچه ی مظلومم  
مثل ذرهای ناشناخته چسبیده به بطنم، هیچ هیاهویی برای آمدن یا بودنش به

راه نینداخته است. دلم استانبولی پلو میخواهد؛ از همان ه ایی که ارس، با سی ب زمین ی  
و گوجه فراوان درست میکردی.

به جای ش میگویم کوفته دستپخت مادری را میخوام که درونشان آلوی ترش و یا زرده تخم مرغ میگذار د.

روی تخت زانوهایم را به درون شکم میکشم؛ همه ی وجودم در حسرت آغوش گرمت میسوزد، دلم حتی برای شنیدن متلکهایت تنگ شده است.

ارس لعنت به تو، با این دل بی صاحبم چه کرده ای؟

لعنت به تو و گذشته ی تلخت و احساس دینت به شوکا؛ چه کسی گفته خطای ی ک تاوان در گذشته تباهاکردن ک ل زندگیمان بود؟

درباتاق با صدای جیر ناهنجاری باز شد:

چی شده؟

سرم را از روی زانوهایم برداشتم، بازویم با دستهای قوی بابا کشیده شد. این مرد پر از دی گ هراس شده است، زود ب ه نقطه جوش و سرریز میرسد.

خانم بزرگ گفت بیداری، شهرزاد جاییت درد میکنه؟ بچه حالش خوبه؟

به زور لبخند کج و کولهای روی صورت ملتهم مینشانم:

بابا حالم خوبه، کمی فقط دلم تنگ شده بود.

بابا نفس آسودهای میکشد، دستی میان ریش پروفیسوری دوستداشتنی اش میکشد:

حتما دلتنگ اون شوهر خوش غیرتت شدی!

لب بالای ی ام را به زیر دندان میکشم:

مگه میتونم ی ه شبه فراموشش کنم؟ من با اون آدم ی ه سال زیر ی ه سقف زندگی

کردم، ی ه سالی که وقتی همه طردم

کرده بودن. آدم ب دی نیست، فقط ی ه کم بدین ه که تو اون ماجراتقصیر منم بود، اون احساس دین زیادیش به شوکا زندگیمون رو از بین برده.

بابا حرص آلود سری به افسوس براریم تکان میده د:

-شهرزاد تو واقعا این همه ساده لوح بو دی من خبر نداشتم؟ یارو با ماشین میخواست بکشتت. کدوم مرد عاش قی با

داشتن زن، میره دخترخاله ی تنها رو عق د میکنه؟ شهرزاد مثل کبک سرت رو کر دی زی ر برف، هووی عقدیت ه ر روز تو زندان میره ملاقات شوهرت!

زمین میلرزید؟ سونامی آمد؟ یا کوه ریزش کرد که اکسیژن نایاب شد؟ ششهایم برای قطره ای از هوا میسوزد، کسی

میان دو کتفم را ماساژ داد، اسپری که درونم پاف میشود، چشمانم به نوری درخشان باز شد.

-اینقدر ن ریز تو خودت...گری ه کن باباجون...بای د خیلی قوی باشی!

سرم را روی سینه ی پهن بابا میگذارم؛ اینج ا میش د بی بهان ه گری ه کنم، اینج ا دیگ ر تا آخر عمر متعلق به من بود. سع ی میکنم هقهقم را با کف دستم پنهان کنم:

-چرا باهاش ازدواج کرده؟ مگه من چی کم برارش گذاشتم؟ حتی همه ی آبروم و خانواده ام رو تو گروی عشق اون

گذاشتم، کم متلکها و دشمنی ها ی اون باباش رو تحمل کردم؟ به خدا خیلی نامرده!

بابا موهای م را با دست نوازش میده د:

-شهرزاد بای د خودت رو جمع و جور کنی، ای ن دفعه پای ی ه موجود بیگناه دیگه ام  
وسطه. پاشو؛ روا نیست تن این پیرمر د و پیرزن رو بلرزونی!

-بابا میخوام برم دیدنش، میخوام تلافی این همه تح قیر رو سرش در بیارم!

بابا بند ساعتش را دوباره محکم میندد، نگاهی به موهای آشفته ام میکن د:

-واقعا؟ جون مقابله با اون رو داری؟ این موضوع رو بسپر دست من و داییت. پاشو بیا سر  
سفره.

در را به آرامی پشت سرش میندد. میدان م که حق با باباست؛ ارس دیدارت برایم تیری  
خلاص بر ای این همه زجر خواه د بود!

دایی سهن د کره و مربا را روی نان برب ری میمالد، کنار پای هانی ه لقمه های بزرگ را  
آماده میگذار د.

هانی ه که گویا سنگینی نگاهم را حس میکند، با طنازی چشمک ریزی حواله ام میکن د. با  
بدجنسی کم ی خم میشوم و

همه ی آن لقمه های خوش آب و رنگ را مثل دزدی به غارتمیبر م. چشمان دایی برای م  
شاخه و شانه میکش د. غرق شادی از یافت ن دوباره بهشت خانواده، لبخن دی نثارش میکن  
م:

-دایی جون پسرت ماشاءالله هرکولی ه برا خودش، بذار جوجوی منم جون بگیره!

مادرجون لبخندی به وسعت بهشت بر لب دارد:

-خداروشکر که سهند هم طعم پدرشدن رو چشی د.

قاشق ی از حلیم پر دارچین بر دهان میبرم؛ ن میدانم چرا همه چیز طعم گس بغض را  
میده د.

-بابا من میخواهم برم ملاقات ارس.

حرف م مثل سن گی است که بر شیشه نازک شادی سر سفره میکوبم.

لحن دایی مثل هوای زمستانی بیرون اتاق، سرد و خشن میشو د:

-میخواهی بری ملاقاتش که چی بشه؟ کم خودش و باباش تحقیرت کردن؟

دایی گویا درون چشمانخاکستری ام چیزی سخت و غیرعادی میبیند که نگاه

پرسشگرش را به بابا میدوز د:

-امیر همه چی رو بهش گفتی؟

لقمهای بزرگی از نان و پنی ر میپیچم، جرعه ای از لیوان چای ولرمشده ام میخورم:

-باید تکلیف این زندگی رو روشن کنم تا بفهمم قراره چه برنامه ایواسه آینده ام بچینم.

دیگه از اینکه همش نقش بزدلا رو بازی کنم خسته شدم!

دایی با زمزمه خدایا شکرت، از پای سفره برمیخیزد:

-آگه مرد میدونی، بفرما من تا دم زندون میرسونمت. هانی ه اون پلیور زرشکی م کجاست؟

مادرجون اخم آلود به منی که در حال نیم خیزشدن هستم، نگاه میکن د:

-شهرزاد تو الآن بای د تو آرامش باشی، یه عمل خیلی سخت داشتی...باید د به فکر

بچه ات هم باش ی.

دست پر از چروک و مهربانش را میفشارم:

-عزیزجونم...اول بای د تکلی ف این بابای بچه و این زندگ ی بیسرانجام رو روشن کنم.  
با فرار از مشکلات همیشه زندگ ی کرد، از وقتی یادمه پشت سر بابا و دایی قایم شدم؛ ولی  
وقتشه که شهرزاد هم بر ای خواسته هاش بجنگه.

مادرجون باران مهری بر کوی ر تشنه ی دلم میشود، بـوسه‌های نرم روی شقیقه‌ها م مینشان  
د:

-برو مادرجون...برو واسه زندگیت و خواسته‌هات مثل ی ه شیرزن بجنگ!  
درون قلبم نیروی عظیم ی مثل آتشفشان جاری میشود؛ بای د بر ای ساختن پای ه های  
متزلزل زندگ ی ام وارد عمل شوم.

صدای زنگ در مثل ناقوس ی در دل شب، حواسمان را پرت میکن د:  
دایی به طرف آیفون میرود، ابروهایش در آغوش هم گره کور میخورن د.

-بله آقامیر اینجا هستن...بفرمایید، باز شد؟  
-ی ه خانمه به اسم آتنا، امیر با تو کار داره.  
صورت بابا در کسری از ثانی ه پر از غضب میشود، با مشت گره کرده از کینه به طرف  
حیاط میدو د.

با کنجکاو ی از پنجره به حیاط و احوالات بابایی که انگار برای رزمی نابرابر میرود، خیره  
میشوم. تنها پالتوی کرم رن گ

آتنا را میبینم. هانی ه از پشت سرم برای دیدن ماجرا سرکی میکش د.

دست سنگین بابا که روی صورت مه ت آبی رنگ آتنا مینشیند، فریادم را پشت دستهایم پنهان میکنم؛ با بهت و نابوری به طرف درب هال میدوم.

صدای نگران مادری بدرقه قدمهای پرشتابم میشو د:

-شهرزاد مادر جون یواشتر... اصلا تو کجا میری؟ صدای جیغ و گریه ی آتنا تنها صدای جاری حیات بود:

-امیر تو رو خدا غلط کردم... یه فرصت دیگه بهم بده!  
بابا دوباره به طرفش خی ز برداشت:

-خفه شو بیآبر و... اون صدات رو ببر تا نزدم دندونات رو تو دهنه خرد نکردم!

روی ایوان با دلهره ایستادهام، دایمی سهند با دستی که روی شانه ام میگذازد، مرا به داخل خانه هدایت میکن د.

-آقا امیر هر مشکلی دارین بیاین تو خونه حل کنین.

بابا با حرص به آتنا که لب زخمیاش را با گوشه روسری طلای ی رنگش پاک میکند، تشر میزن د:

-پاشو مثل بچه آدم از این خونه گم شو تا دست پلیس ندادمت!

پای چشم آتنا کبودی بدرنگی نقش بسته است، با تضرع پاچه شلوار بابا را با دستهایش میگیر د:

-فقط ازت یه فرصت میخوام که حرفام رو بشنوی، به خدا دیگه ازت هیچی نمیخوام!

بابا با خشم پایش را کناری میکشد؛ انگار چیز نجسی لباسش را آلوده میکن د.

- تو خدا رو هم میشناسی؟ تویی که سرتاپات همه چیزت دروغه!  
تویی که شوهر قبلیت چون نازا بو دی طلاق داد،  
اونوقت با یه برگی بارداری تا دم مرگ عذاب وجدان بهم دادی.  
سینی چای به دست، از پشت اپن آشپزخانه نگاهی به آتنای شرمگین و بابای خشمگینم  
میاندازم.

آتنا با گوشه‌ی روسری اش اشکهای ماسیده روی صورتش را پاک میکنه د:  
- من از همون نوجوونی عاشق تئاتر بازی کردن بودم، همیشه میخواستم جای آدمای  
دیگه باشم، جای آدمایی که واسه یه جفت کفش سگ دو نزنن. وقت یه مغازه دار سر  
کوچه مون من رو با اون بر و رو دید، عاشقم شد. وضع مالیشون از مال ما  
بهتر بود؛ وقت یه با خانواده اش برای خواستگاری اومدن، قند تو دل من و خانواده ام آب  
شد.

دیگه لازم نبود نگران دوزار سه شاهی برای خریدن یه مانتو باشم. وقتی وارد زندگی  
مشترک باهاش شدم، پول رو مثل ریگ تو دست و بالم ریخت، اونقدری که من چشم  
گرسنه هرچی دلم میخواست میخریدم، حسرت اون چیزایی رو که  
همیشه به دلم بود. ماه‌های اول که خیل ی خوب بود، سرم منگ از ثروت و راحتی خیال بود؛  
ولی بعد چندماه گیج کردنش

شروع شد، دورهمی‌هایی که با دوستاش راه میانداخت. گیج و پاتیل که میشد، درز دهنش  
باز میشد هرچی به



فکرش میرسی د نثار من و خانواده ام میکر د... پاپ تی و گداگشنه صدام میکرد، بعد هم زمزمه ی بچه دارشدن رو سر داد.

وقتی آزمایشا نشون داد عیب از منه، دعوا و کتک کاری شروع شد. طلاقم داد، با اسم اجاق کور رو پیشونی م

دوباره برگشتم سر خونه ی اولم. منم با پول مهری ه ام رفتم کلاسای بازیگری و اونجا بود که اسمت رو برای اولین بار

شنیدم. امی ر دست خودم نبود، من با همه ی وجودم عاشقت شدم؛ برای اولین بار میخواستم همه ی عاشقانه هام رو نثار

یکی کنم. تو جلبتر از من بو دی، دوستام گفتن با داشتن ی ه دختر بزرگ فقط زنا رو عق د میکنی. من حتی راضی به

داشتن تو هر مدلی بودم. امی ر تو مجبورم کردی که بهت دروغ بگم؛ آدم عاشق به هر ریسمان پوسیده ای چنگ میزن ه ت ا عشق رو نگه داره، حالا این اطلاعات رو ک ی بهت لو داده؟ بابا دستی روی موهای آشفته اش کشی د:

—من از اول همه چی رو بهت گفته بودم، آتنا من قلبم فقط برای ی ه نفر میتپه. برادرت، سام، همه چی رو لو داد، البته کل ی

هم تلکه ام کرد؛ خواهر و برادر تو کلاهدار ری طولان ی دارین!

آتنا از روی مبل به سخت ی بلند میشو د:

-من هر کاری کردم فقط به خاطر حفظ عشقم بود. امیدوارم از عقد کردن زنهای بی پناه دست برداری؛ چون د عق د روح

زنهارو نابود میکنه ...هر ب دی هم بهت کردم، تو بذار پ ای عشق زیادم به تو...عزت زیاد.

بابا که سیگاری را با فندق آتش میزند، من به بدبختی ما زنهار که با تمام جانمان عاشق میشویم، فکر میکنم. ارس به

عشق تویی که همه ی هس تی ام را آتش زد.

ارس دیشب در رویا خواب تو را دیدم. در باغ بزرگی پر از سیبهای سرخ و سفید، دست پسرک کوچکی را در دست

داشتی. گوشه باغ آلاچیقی است که پیچکهای دور ستونهایش، پر از گلهای سرخ و بنفش شیپوری روییده بودند.

صدای خنده هایتان کل محوطه باغ را فرا گرفته، زنی با کلاه حصیری زردی که بر سرش بود، سب دی پر از سیبهای سرخ داشت. کمی سر خم کردم تا از پس درختی که پنهان شده بودم صورت زن را ببینم؛ ولی صدای اذان صبح مرا از خواب بیدار میکند.

احساس سرمای بیش از حدی در درونم میکنم؛ انگار که زمستان با تمام برف و یخش به من شبیخون زده است. پتوی

سبز دیگری به دور خودم میپیچم؛ در موج رقصان شعله های آبی بخاری تصوی ر مات تو را میبینم.

ارس تو را میبینم که پتوی کهنه زندان را دور شانه های پهن‌ت پیچیده‌ای، به سقف دودزده خیره گشته‌ای؛ با

سمفونی خرو پف همسلولیات در موج خاطراتمان گم شده‌ای.

میخواهم مشت‌هایم را روی سی‌نه‌ی سنگدلت فرود بیاورم که چه‌گونه توانستی رقیب و هوویی برایم بتراشی؟ از قلبِ عاشق و بیقرارم مگر خبر نداشتی؟

ارس جایگاه برحق مرا در قلبت چه‌گونه پیشکش شوکایی کردی که با تمام وجود عاشق سهراب بود؟ امان و امان از سیلِ خاطرات که چون ققنوسی که از آتش زنده میشود، مرا در کام خود فرو میکش د.

ارس آن نیمه شب برفی را یادت هست؟ آن نیمه شبی که منظره خیابان را از پشت پنجره آپارتمان طبقه دوم با لای آتلی‌ه عکاسیات به تماشا ایستاده بودم.

خیابان بعد از برف سبکی که باریده، زیر نور تیرهای برق مثل مرواریدی درون صدف درخشان بود.

دل‌تنگ بابایی بودم که با همسر عق‌دایش چمدان سنگین سفر به تورنتو را بسته بودند، در نگاهِ پرتب و تاب‌اتنا

خواستنی و عاشقی موج میزد، دست‌های گره کرده بابا دل‌نگران منی بود که هنوز رمز و راز زندگی مشترک را نمی‌دانستم.

بلندگوی فرودگاه را که شماره پرواز را اعلام کرد، آتنا زودتر از همه دسته‌ی چمدانها را کشی د.

بابا تن لرزانم را میانِ پیچ ک دستانش محکم گرفت، دم گوشم به آرامی زمزمه کرد:  
- مواظب خودت و زندگیتون باش، مواظباختلاف سلیقه های کوچیک باش تا دعواهای  
بزرگ پیش نیاد؛ مواظب قلب مهربونت باش تا منم با خیالت راحت برم.

دلم خواست تا یک بار هم با دل قرص راه ی سفرش کنم:

- مواظب همه چی هستم... شمام مواظب بابای مهربونم باش!

از پشت شیشه ه ا تا وقت ی در دیدرس نگاهم می‌کنجید، ماتت رفتنشان بودم؛ مرغ  
دعایم را بدرقه راهشان کردم.

- تا چشم به هم بزن ی بابات برمیگرده، حالا دیگه من و تو رسماً تنها ش دیم... میتونم ی  
ه دل سیر تماشات کنم.

ساعتی قبل با خستگی بعد از برگشتن از فرودگاه، سر بر بالین خواب نهاده بودی، من  
بیخواب تن به دیدار خیابان بر ف ی سپرده بودم.

- خانم ی پس چرا نخوابیدی؟

با تعلل به سویت برگشتم، با انگشت سباب ه ام موهای فرت را از روی پیشان ی بلندت  
کنار زدم:

- تا حالا اینقدر از خانواده ام دور نشده بودم، دایی که رسماً بایکوت م کرده و بابام هم امشب  
رفتن ..

- شهرزاد داشتن محبت بابا چه طعمی داره؟ اصلاً داشتن ی ه خانواده گرم چهجوری ه؟

با تعجب سر بلند کردم؛ درون آسمان شب چشمانت چرا هی چ ستاره‌های سوسو نمیزد؟

خانواده طعمی ه لبوی داغ تو ی ه شب سرد رو میده...بابا هم طعم بستنی کاکائوی ی رو تو  
دل تابستون داره!

آه از ته دلت تارهای دلم را مثل تارهای گیتار لرزاند:

بابای من هی چ طعمی نداشت، مثل این میوه های گلخونه امروزی که میخوری ولی هیچ  
طعمی زیر زبونت حس نمیکنی.

بابام بین خودش و من و مادرم ی ه دیوار فولادی کشیده بود، تلخ بود و بدزبون...  
همش به زنها و وفاداریشون شک

داشت. میگفت با زنها هرچی مهربونتر باشی، رنگ عوض میکنن و خیانت میکنن!  
بعدش هم اون تصادف

لعنتی و حس دینم به شوکا نداشت تو زندگی هیچ خوشبختی داشته باشم. شهرزاد تو  
تنها سهم من از دنیا بیرحمی...تو یکی دیگه برای تنهاییام بمون!

به آرامی زیر گوشش نجوا کردم:

منم الانم شبی ه توام، بی خانواده، بیمادر بی پدر...من دیگه الان خود توام؛ مگه  
آدم فرقی با خودش داره؟

اگر زن باشی گاهی به جز نقش همسری لازم است نقش مادری را برای همسرت بازی کنی؛  
تا غمهای آن پسر بچه نشسته درون چشمانشان را بزدایی.

دیگری خهای ارتباط ما در حال ذوب شدن بود؛ وقتی دیگرس دی بین ما شدن نبود،  
وارد دنیای دیگری از جنس همسر بودن

شدم، دنیایی که زیبایی های یک باغ پر از شکوفه های سرخ انار را داشت؛ همچنین طعم  
گس تلخ خرمالو را برایم به  
ارمغان آورد.

پیچ صدای را دیو را که ک می زیادتر کردم، صدای ترانه شاد آذری در آشپزخانه کوچک  
پیچی د. آپارتمان هفتادمت ری ارس

که بالای آتلی ه عکاسی اش بود، یک هال کوچک و اتاق خواب جمع و جور است.  
تخم مرغهای عسلی را روی میز کوچک چیدم، مربای گیلان را در پیاله گل سرخ چینی  
ریختم.

نگاهی به کاغذهای آشفت ه ام روی اپن انداختم؛ هیچکدام از قصه هایی که در مورد  
اعدام نوشته بودم چنگی بر دل نمیز د.

با موهای خیس که روی پیشانیات پریشان شده، پلیور یقه هفت آبی رنگ برتن  
زده بودی:

-سلام بر بانوی سحرخیز و شلخته!

ابروهایم از تعجب در هم گره خورد، تک ه ای از نان بربری را به دندان کشیدم:

-سلام...من کجام شلخته ست ؟

دست دور شانه های م انداختی، با کش مخملی که به بافته ی موهایم زده بودم، بازی  
میکردی:

-ی ه نیگاه به دور و بر خونه بنداز..

به جز دسته کتابهای درس ی علوم تربیتی پیام نور که روی زمی ن چیده بودم، کاغذهای ولو روی بوفه و اپن، چی ز

مشکوکی دیده نمیشد؛ البته اگر توده لباسهای انباشته روی کاناپه راهم ن دید میگرفتی، همه چیز در امن و امان بود.

-بیا صبحانه بخور. در ضمن اینا شلختگی نیست، لازمه زندگی با ی ه نویسنده است.

سیل شکر را روانه لیوان چایت کر دی:

-لپتاپ من بیکاره، زیاد استفاده نمیکنم... میتونی ازش استفاده کنی.

لقمهای نان و پ نیر پیچید م و به دستش دادم:

-نوشتن همه لذتش به قلم و کاغذ، مگه بدون این ا میش ه نوشت؟ تو هم به این شلختگی عادت میکنی، به قول بابام هم ه اینا فرعیات ه.

لبخن د بر لب لیوان چایت را سر کشیدی:

-خب که اینا فرعیاته...

کاپشن سیاهت را از روی مبل برداشتی:

-عزیزم من عاشق کارهای اصلیم، راستی شوکا پیام داده برای ناهار میا د... میخوا د برامون ه دی ه عروسی بیاره.

در را که پشت سرت بس تی، چانه ام را بر ستون دستم تکی ه دادم .

بعد از گذشت یک و ماه ان دی از ازدواجمان، تنها شوک ا

برای دیدنمان می‌آم‌د. ارس گویا ی ک قرارداد نانوشته مشترک ی بینمان بود که حرفی از سهراب نمیزدی م.

نگاهم را دوباره به کاکتوس کوچک کنار پنجره آشپزخانه دوختم؛ انگار بای د شبی ه میلیونها زن خانهدار دیگر شروع ب ه رفت و روب میکردم.

من شبی ه نوعروسان دیگر نبودم؛ شای د بعد از گذشت چندماه دایی و حاج بابا از خطایم میگذشتند، میتوانستم مث ل

دختران دیگر یک عروسی کوچک و جمع و جور بگیرم. برای خری د آینه و شمعدان نقرهای کل بازار شمس تبریز رازی ر پ ا میگذاشتم، دلم حتی از آن نقلهای ریزی میخواست که همراه با سکه های طلایی شادباش بر سر عروس و داماد میپاشیدن د.

دمکنی را که روی قابلمه برنج میگذارم، بوی خوش عطر لیموعمانی و دارچین خورشت قیمه هم فضا را عطر آگین کرده است .

بافت بنفش رنگم را بر تن زدم، در آینه ه میز آرای ش دستی بر موهای قهوه‌ای رنگم کشیدم، چشمان خاکستری ام را ک می با ریمل رنگ دادم؛ مثل نقاشی با هر رنگ قسمتی از صورتم نقش میگرفت. زنگ در خبر از آمدن تنها دوست باقیمانده

امروزم را داد. ماسک زن خوشبخت را بر چهره ام کشیدم؛ چه کسی میدان د زنها روزانه چند نقاب را برای مواجهه با زندگی بر چهره میکشند؟

پشت در همان شوکای زیبای فتان بود، با سبد گلی از رزهای سفی دو سرخ که در آغوشم گذاشت.



- سلام...وای اینجا چه قدر فرق کرده!  
سب د گل زیبا را روی این گذاشتم، شوکا با صمیمی ت شال سیاه ش را روی دسته مبل  
آویزان کرد:

- وای نمیدونی چه قدر هوا خشک و سرده!  
لبخندی بر پرچانگی هایش زدم، سینی چایی را با نقل و کشمش روی میز شیشه ای  
گذاشتم:

- شوکاجان خیلی خوش اومدی... خیلی وقت قبل منتظر اومدنت بودیم.  
شوکا لیوان چای را با دو دست برداشت:

- خیلی دلم میخواست زودتر پیام؛ ولی یه سفر تفریحی به آنتالی داشتیم، وای  
خیلی خوش گذشت، بذار عکسامون رو نشونت بدم.  
از کیف کوچک دستی بنفش رنگش، گوشی همراهش را بیرون آورد، کنارم با هیجان  
کودکی نوباوه نشست:

- نگاه اینجا استخرشه... این اسمش هلن بود موهای خوشگل سیاهش رو میبینی؟ والا  
از بس ما با روسری موهامون رو میپوشونیم خراب میشن.  
به عکسهای بیحجاب شوکا، به سهراب که با خنده بزرگی زنجریبهای را در آغوش  
گرفته است، زل زدهام.

بابا راست میگفت؛ دنیای من فرسنگها با دنیای ارس و فامیلشان دور دور بود، مثل دو  
سیارهای در انتهای کهکشان راه شیری.

به بهانه سرزدن به غذا در آشپزخانه کوچکم سنگر گرفتم، صدای چرخش کلید را در قفل شنیدم.

با دیدنم لبخند بزرگی بر لبانت رقصید، کیسه میوه ها را روی اپن گذاشتی:

-سلام...شهرزاد چی پختی این همه بوی خوش تو کل ساختمون پیچیده؟

با یکتای ابروی بالارفته از شیطنت، سرت را به طرف صورت من نزدیک کردی.

کیسه میوه ها را برداشتم، با ابرو به شوکا که از دستشویی بیرون میآمد، اشاره زدم.

شوکا با خنده ریزمشتی بیجان حواله بازویت کرد:

-خوب صفا میکنی...نیگاه دوروزه چه قدر چاق شدی؟

با لبخند موهای بورش را در هم ریختی، نارنجی های خوشرنگ را درون سینک ظرفشویی

سرازیر کردم. نیمه حواسم به

زمزمه ها و کلکلهایتان بود، نیمه حسودم به راحتی بیش از حدشوکا با تو غر میزد، نیمه

روشنفکرم میگفت حستان به هم خواهر و برادری است.

بشقابهای مربعی شکل چین را روی میز ناهارخوری چیدم، گوشه‌هایم

ناخودآگاه فرکانسهای صداهایتان را دریافت میکرد.

-به جان ارس دیگه از بهونه گیرباش خسته شدم، گیر داده میخوام مهاجرت کنم. بهش

میگم صبر کن تا باهم بریم؛

ولی اصلا گوش نمیده، میگه تو این کشور دیگه نمیتونم زندگی کنم! خون دایی

رو هم با کاراش تو شیشه کرده...

-خب شوکاجان بذار اون اول بره، بعدش تو سر فرصت بهش محلق میشی.

دیس برنج زعفرانی خوشعطر را روی می ز گذاشتم. شوکا سرش را به زی ر انداخته، از حرص دستمالکاغذی را ریزی ز میگرد:

-ارس اگه بی من بره، دیگه نمیتونم تا آخر عمرم ببینمش، عشق که زورکی نمیش ه. چند هفته ست سهراب شبا تا خود

صبح سیگار پشت سیگار دود میکنه؛ پریروز بهم گفت از اینکه پیش همه وانمود میکنه عاشق این زندگی ه خسته شده!

خورشت قیمه را درون بشقابها ریختم، زی ر چشمی ارس، تو رارصد میگردم که با صدای نرم درون گوشش نصیحت پدری میگفتی. به صدایم آهنگ شادی دادم:

-غذا سرد میشه...بفرم ایی د سر میز.

ناهار میان خن ده های یخ زده و شوخی هایی که سعی میکردیم تا جو آشفته را سر و سامانی دهیم، به مذاقمان ناخوش شد.

بع د از نهار که شوکا با مهربانی ذاتیاش یخهای ارتباطمان را آب کرد، ارس از سفرهای دسته جمعی و شیری ن کاری های ت خاطره های خوشمزهای تعریف مینمود.

وقتی غروب خانه را ترک کرد، انگار با رفتنش شادی و سرخوشی هم از دیوارهای خانه پر کشید، غروب دلگیر جمعه ها هم بار دلتنگی را بیشتر میکرد.

عصرهای جمعه مادر بزرگ کوفته تبریزی درست میکرد، دایی سهن د ذغال را در آتشگردان میچرخاند؛ انگار آتشی در دل آسمان مثل چرخ و فلک هی میچرخید و میچرخید.

بع د گل آتش را روی سر قلیان سبز حاج بابا میگذاشت، من آن صدای قلقل قلیان را خیلی دوست داشتم.

آدم مگر با دود هم میشو د خاطره داشته باشد؟

مادری کوفته های ل ذی ذ را درون کاسه های سفالی سبز میگذاشت ؛ چه دعوایی که با دایی سهن د بر سر کوچک ی و بزرگ ی

کوفته ها نمیکردیم. عکسها ی دایی را چن دین و چن دین بار عقب وجلو کردم، ناگهان شنیدن صدایش برایم مثل عطشی دردناک آرزو شد.

دستم ناخودآگاه روی شماره عزیزت ر از جانم لغزید، بعد از چن دین بوق متوالی صدای آشنایی درون گوشم نشست:

-الو، الو؟

با دلتنگی لب زدم:

-دایی جونم...

پشت خط سکوت سر دی حکم فرما شد.

-دایی جونم... تو رو خدا دارم از دلتنگیتون میمیرم، تو که اینقدر سنگدل نبودی... دایی جون تو رو جون خورشی د من رو ببخش؛ به خدا قول میدم همه ی اشتباهام رو جبران کنم.

صدای پشت خط مثل هیولای دوسر شد:

-شهرزاد چی رو میخوای جبران کنی؟ میتونی پاهای بی جون حاجی رو بهش برگردونی؟ میتونی اون همه آبروریزی رو تو محل کارم جبران کنی؟ میتونی سکنه مادرم

و موهای ی ه شبه سفیدشده رو درست کنی؟ چی ه لال ش دی؟ اگه نمیتونی پس غلط میکنی حرف مفت میزنی!

دستهایم را محکم روی دهانم فشار دادم تا جیغهای ناشی از بی‌کسیام گوش فلک را پر نکند!

بوقهای ممتد پشت خط دهان کجی بر همه خوش باوری های م بود.  
روی موکت قهوه ای رنگ دوزانو نشستم، از ته دل به حال همه ی بدبختی های م زار زدم.  
نمیدانم چندساعت به همان شکل مانده بودم، دست و پایم از بی حرکتی کرخت شده و به خواب رفته بود. کسی صورت م را با عشق نوازش میداد:

-دردت به جونم، نزدی که هر کی شدم جز دلتنگی و تنه ایی ثم ری براش نداشتم.

چشمانم را به آرامی باز کردم. سرم روی زانوهایت بود، موهایم را با دست نوازش میدادی. خستهتر و دلتنگتر از آن

بودم که مرهم دردهای بیشمارت شوم، با خستگی و صدایی دورگ ه شده از بغض نا لیدم:

-واسم شعر بخون!

با عشق برایم زمزمه کردی:

» پرسیدی:

چه گونه دوستت دارم؟

گفت م:

کبوتری عاشق م

که بر خورد گلولهای به سینه ام تا مرگ

بیشتر از چندثانی ه طول نمیکش د و آن چندثانی ه را به تو فکر خواهم کرد!

باد خیلی ش دید برف را به شدت روی صورتم کوبید، از شدت سرما دستهای م به گزگز افتاده بود، دانه های برف روی مژه های ی خ زدهام مینشست.

باد صدایی آشنا را به میان درختان پر از برف کوبید، کسی ملتمسانه از من کمک میخواست. پاهایم تا زانو درون

برف فرو میرفت. با درماندگی میان هوهوهای باد از بیخ جگر نالیدم:

- تو کجایی؟ تو این برف و بوران کجا دنبالت بگردم؟

صدای ناله ها خیلی نزدیکتر بود، نزدیکتر از بخار نفسهای م که دستهای یخ زده ام را گرم نمیکرد. حتی حس زندگی هم درون رگهایم یخ زده بود:

-خدا دنبالش کجا بگردم؛ خدا تو این جهنمت که از یخ و سرماست

...دنبال کی بگردم؟

پایم میان جسمی درون برفها گیر کرد، با صورت میان تلی از برف سقوط کردم، آخ پر دردی از میان دندانهای لرزانم بیرون آمد:

-بر دل سیاه شیطان لعنت!

باد خیلی ش دیدی وزید، پوکه های سبک برف را با خود جابه جاکرد.

میان بورانی از برف، چهره ی سیاه شده از سرمای خورشی د پاورچین به طرفم آمد.  
 فریا د گوشخراشی از بن جگر کشیدم:  
 -یا خدا!..

ارس محکم در آغوشم گرفته بو دی:  
 - آروم عزیزم... نفس عمیق بکش، ی ه خواب خیلی بد بود... دیگ ه تموم شد.  
 سرم را روی شانته های پهنت گذاشتم، با دست خیسی پیشانی تبالوادم را گرف تی:  
 - بیای ه کم آب بخور.

آب وجود آتش گرفتهام را خنک کرد. لیوان را که پس زد م:  
 -عزیز دلم چی خواب دیدی؟  
 صدای ضربان قلبت چه آرامبخش بود، خودم را بیشتر در آغوشت جا کردم:

-خواب دیدم خورشی د از سرما کبود و سیاه شده!  
 موهای خیس عرق کردهام را پشت گوشم زد ی:  
 -دردت به جونم، از دیش ب ناراحت بو دی برای همین کابوس دیدی.  
 همه ی این اتق صیر منه؛ به هر چی نزدی ک میشم  
 نابودش میکنم.

-تو هیچ تقصیری نداری، این فکرای پوچ رو هم از سرت بیرون بیار!  
 خواب جسم خستهام را در ساحل آرامش خود در برگرفت.  
 صبح که از خواب برخاستم، یادداشتی کنار میز آرایش برای م گذاشته بو دی:

-بانوی قصه گویم، من عاشقانه تو را دوست دارم! امشب شام نوبت منه، استانبولی پلو مهمون من.

شانه ای بر موهای شلخته ام کشیدم، دلم برای دیدن هانی ه یکذره شده بود. گل خنده در باغسار دلم داشت میپژمرد، بای د برای آبیاری اش کاری میکردم.

صبحانه را با طیب خاطر میخورم، با هانی ه برای ساعت ده صبح در ایلگلی قرار گذاشتم.

آن روز نمیدانم چرا در دلم تشتی از اضطراب را چنگ میزدند، پالتوی سیاهم را تن زدم و یادداشتی برای ت روی یخچال سفی د گذاشتم.

بیرون، آسمان روز سیزدهم بهمن ماه آبی و بدون لکی از ابر بود.

همان پیرمرد لبفروشی که کت قهوه ای پارهای بر تن

داشت و کنار مغازه ات بساط میکرد، با اخم نگاهی کنجکاو به من انداخت.

درب شیشه ای را که به جلو هل دادم، موج گرمای ی خوشاین د گونههای یخ زده ام را نوازش داد.

زنی با مقنعه سیاهرن گ روی صندلی منتظرت نشسته بود. با دیدن م پایش را روی هم

انداخت، پاشنه های پوتینش را با بی حوصلگی به پای ه های صندلی میکوبی د.

قاب عکس ی از پدرت با همان ژست و سر دی روی دیوار نظرم را جلب کرد. نمیدانم چرا

سن گینی را روی قلبم حس

کردم، دلم گواهی میداد روزهای خوش عاشقیمان با آمدن پدرت کمرنگتر خواهد شد.

با صدایت از تفکر درباره پدرت دست کشیدم:



-شهرزادجان طوری شده؟ لبخن د بزرگی  
بر لحن نگرانت زدم:

-نه عزیزم...میخوام برم دیدن هانی ه، اگه ماشین رو لازم نداری سوییچش رو بهم بده.

خطاب به زن منتظر گف تی:

-شما بفرمایی د حاضر شین... .

لب زیرینت را به دندان گرفتی:

-عزیزم چه جوری بگم... ماشین دستم نیست، چندروزی به یکی از دوستانم امانتش  
دادم.

ابروهایم از تعجب درهم گره خورد؛ گویا من فقط در زندگیا ت هی چنقشی نداشتم که از  
ری ز کاره ایت باخبرم نمیکردی.

-باشه...پس برام آژانس بگی ر.

تا آمدن آژانس بیرون آتلی ه منتظر ماندم. با تعجباز پشت شی شه ه ا نگاهم میکردی که ب

ی خداحافظی از تو سوار ماشین آژانس شدم.

نگاهم روی شماره ات بود که روی گوشه ام روشن و خاموش میش د.

-الو...نه چرا بای د دلخور باشم؟

-.....

-ارس فقط از مال دوستیت در عجبم، سوییچ ماشینت روی می ز این جا مونده بود.

-.....

-ارس من خیلی ناراحتم، ن میخوام هیچ توجی ه ی رو گوش کنم... فقط یاد ت باشه اولین دروغ رو تو زندگیمون گفتی.

گوشی را با ناراحتی به روی همسرم قطع کردم. همیشه ه شنیدن اولین دروغها در زندگی خیلی سخت است؛ آن لحظه

هیچ درکی از اینکه به چه علت داشتن سویچ را انکار کردی نداشتم، فقط از شنیدن دروغی به آن آشکاری، شیشه تر د

باورهایم به تو ترک برداشت، اینکه تو اولین تیشه را بر پای ه های زندگیمان وارد ساختی. آهی از ته دلم بر حسرتها ی زندگی کشیدم.

دنبال هانی ه چشم به محوطه درختان بی برگ گرداندم، ایلگلی میان آفتاب کمجان زمستانی درخشان بود. قایقها ی

کرای های سفی د چرک آلود روی سطح دریاچه تک و توک دیده میشدن د.

با کلاف گی روی نیمکت چوبی سبز بدرنگی منتظرش نشستم، به ساعت صفحهگردم نگاه ی دوباره انداختم؛ عقربه ساعت شمار روی یازده چفت شده بود .

صدای تق پیامکی از درون کیفم بلند شد، نگاهم به سیل پیامکهای بی وقف ه ات بود.

« ماشین تو تع میرگه خراب شده»..

پیام ک دوم: «دست مرتضی، دوستم بود».

پیام ک سوم: « با ی ه ماشین دیگه شاخ ب ه شاخ شدن»...

پیامک چهارم: «من رفیق باز نیستم؛ من دروغگوی خوبی هم نیستم!» پیامک پنجم: «چرا جواب نمیدی؟ اصلاً کدوم خراب شده هستی؟»

پیامک ششم: «نگرانت شدم لعن تی... شهرزاد مگه با تو نیستم؟» دروغ که نبود؛ آینه دلم از پنهان کاری و دروغت خش افتاده بود.

با رگبار بغضی که بر سقف دلم زده بود، برایت گلای همندانه نوشتم:

«شهرزاد دیگه کسی رو تو این دنیا نداره جز تو؛ دیگه هیچوقت این کار رو باهام تکرار نکن؛ ارس من خیلی دوستت دارم!»

چند لحظه به جمله‌های که برایت نوشته بودم، زل زل نگاه کردم.

باورم نمیشد از این حقیقت که عشقت بیصدا

در وجودم ریشه انداخته است!

—شهرزاد؟

صدای گرم و زندگی بخش خورشیدی بود که حریر صافانه در آغوشم گرفته بود.

—الهی فدای تو بشم، دلم برات قدی که کهکشان پرستاره تنگ شده بود.

سرم را با شگفتی بالا آوردم؛ همان چشمان ستاره باران آشنای شوخ همیشگی را داشت.

با خنده مشتکی محکم با دستان ظریفش بر بازویم کوبی د:

—باز که همون عادت مات شدن رو داری!

با لبخند دستهایش را محکم فشار دادم:

-خورشی د امروز تو بزرگت رین ه دی ه رو بهم دا دی، حاج بابا خوبه؟ پای مادر جون که دیگه درد نمیکنه؟ دایی سهن دک ه

لاغرتر نشده؟ راستش برای تولدش ی ه شالگردن دارم میافم؛ ولی مطمئنم ازم متنفره.

خورشی د سرش را روی صورتم خم کرد، میان دریاچ ه چشمانم آهی از ته دل کشی د:  
-گری ه نکن دیوونه... همه حالشون خوبه، فقط جات تو خونه هر جا که میچرخیم تو دلمون بیشتر میزنه. سخته که نبودنت

رو باور نداری م. همی ن سهند غروبا با ی ه پاکت خرمالوی رسیده میاد، همش میگه سهم شهرزاد رو هم نگه دارین.

مادر جون همش سر سجاده دعوات میکن ه. چندبار تا پشت در خونت اومده؛ ولی دلش ازت شکسته. حق هم داره، تو که

اهل حلال و حروم بودی. بگذریم دیگه... امروز خرهانی ه رو گرفتم و از زی رزبونش بیرون کشیدم تو میایی اینجا... ماهان هم اینقدر نحس ی کرد که مجبور شدم بیارم ش!  
پسر بچه تخس ی را نشان داد که با بستن ی قیف ی اش درگی ر بود، کلاه بافتن ی زرد منگوله داری سرش است.

-خورشیدجان راستی جریان میران چی شد؟ خورشی د با

افسوسی سری به تاسف تکان داد: -هیچ ی دیگه سیام د

ی ماه اعدامش کردن... بچه بیچاره از هر دو طرف یتیم شد.

از درون کیفم چند شیرینی تافی بیرون آوردم:

خیلی باهانی حرف زد، آخرش رضایت نداد و نبخشی د.

یکی از شیرینی‌ها را باز کرد، زورقش در دست باد به یغم رفت:

فکر میکنی ما باهاش حرف نزدیم؟ ولی خدایی خیلی غد و یکدنده است. به هر حال

زندگی خودت چه طوره؟ شوهرداری چه مزهای داره؟

مزه توت فرنگی که زیر زبانت جاری شد؛ چشمانم را از وقاحتش برایش گرد کردم:

زندگی م هم کم و بیش میگذره؛ ولی خیل دلم برای خونه و شماها تنگ شده!

خورشی د با خنده نیشگونی از بازویم گرفت:

حالا هی من رو سرکار بذار، وای این بچه کجا رفت؟

ماهان درون باغچه به جان بوته‌های گل رز خشک افتاده، خورشی د با حرص به طرفش

رفت؛ زی ر بازوی ماهان را با دستش گرفت:

بچه با اونا چیکار داری... بیا بریم خاله ات الان نگران میشه!

شهرزاد بیا بری م این بچه ناآرو می میکنه.

کنارش به طرف خروجی ایلگلی رفتیم. با خورشی د بودن همیشه هخوب بود؛ از آن

خوبهایی که حالت مثل خوردن خنکای شربت آلبالو در ظل تابستان بود.

مثل خواهری مهربان مرا در آغوشش محکم گرفت:

-بغض نکن یار ق دیمی من؛ چند روز دیگه صبر کن ی ه قرار ی میذاریم مفصل با هم حرف میزنیم... وای خدا این بچه وسط خیابون چیکار میکنه!؟

صدای بوق ماشینها در خیابان برایم سرسام آور بود؛ حتما در خواب بودم که ماشینی با سرعت زیاد خورشیدی بینوا را مثل پری سبک به آسمان فرستاد. کابوسی وحشتناک بود که پیکر غرق به خون خورشیدی که ماهان در آغوشش مچاله شده بود، روی آسفالت افتاد.

آن صورت پر خون حتما برای کس دیگری بود. به اطراف چشم چرخاندم تا ردی از خورشیدی بیابم که مثل همیشه

شیطنتش گل کرده بود؛ ولی تنها رد آشکار جسم بی جان وسط خیابان میان ازدحام آدمیان بود.

جیغهای گوشخراشم بیشک تا آسمان هفتم رفت، حتی عرش کبریای را هم لرزاند!

« مرغ سرکنده

پرپرزدنش را دیدی؟

اینچنین رقصکنان در

تب و تابم بی تو»

سرم را به دیوار سرد خاکستری پشت درباتاق عمل تکیه دادم، لنگه کفش کتان ی آبی ماهان درون دستان لرزانم بود.

گیج و منگ فقط زری ر لب دعا میخواندم تا این کابوسی بیش نباشد؛ ولی خون خشکیده روی شال سفیدم خبر از واقعیبودن ماجرا میداد.

در آن پارکین گ خلوت وجود ماشین پڑوسواری با آن همه سرعت مشکوک بود. سرم را روی زانوهای سستم گذاشتم؛

دست به دامن همه ی کائنات گشته بودم تا خداوند خورشی د فروزان زندگی دایی را نگیر د. صدای فریاد آشنایی در راهروی تنگ پیچید؛ اسب لجام گسیخته خشمش تمام چهارستون تنم را لرزاند.

کسی محکم با دستهایش تکانم داد، جسمم چو خاشاکی در دست باد مچاله شد:

-شهرزاد اینا چی دارن میگن؟ آخه چه طوری این اتفاق افتاد؟ چندساعته اون تو بردنشون؟ از شدت گری ه غم به هقهق افتادم:

-ی ه ساعتی میشه بردنشون. تو ایلگلی منتظر هانی ه بودم... بعدش خیابون خیلی خلوت بود؛ ماهان وسط خیابون رفته بود،

اون ماشین ... ی ه دفعه با سرعت عمدا بهشون زد!

صدای "یا امام زمان" گفتن دایی لرزه به جانم انداخت؛ مثل آدم تشنه‌ای که به دریاچه رسیده باشد، با ولع یک دل سیر

تصویر دایی را برای روزهای بی کسی ام، درون ذهن آشفته ام قاب گرفتم.

-ای خدا این چه حکمتی ه که احوال بد از مون دور نمیشه! کس آشنایی رو اون اطراف ن دیدی؟

با پشت دستم صورت غرق به اشکم را پاک کردم:

-ماجرا اونقدر سریع اتفاق افتاد که هنوزم مات و مبھوتم؛ ولی یه موتور سیاه آشنای با صدای بلند گوشخراش و یراژ میداد.

دایی دستی به ریش نامرتبش کشید؛ چه قدر موهای سپی د سیاهی یکدستش را به تاراج برده بود!

تسبیح دانه درشت سیاهی را از جیب کاپشن سفیدش بیرون آورد؛ لبهایش شروع به ذکرگفتن کرد.

جرات ابراز دلتنگی را هم نداشتم، نگاهم به ساعت روی دیوار بود که مثل شب یلدای طولانی قصد صبح شدن نداشت.

نمیدانم چندساعت به در بسته اتاق عمل زل زدم، چن د بار کاشی های چرک آلود و کهنه را شمردم که کف پاهایم به گزگ زافتاد.

در اتاق عمل که باز شد، گویا دریچه ای از برزخ به رویمان گشوده شد. چشمان پر از غم دکتر و سری که به تاس ف

برایمان تکان داد، دروازه هایی از آتش سوزان جهنم را برایمان ارمغان آورد.

دایی شوک زده دستهایش را روی سرش گذاشت:

-یا امان زمان...

با قلبی آتش گرفته از غم به طرف دایی عزادارم رفتم؛ روی دوپا نشستم و با دستهای لرزان س عی کردم این مرد عاشق

زن مرده را دلداری دهم؛ ولی دایی با کف دستش محکم بر قفسه سینه ام کوبی د.



در د وحشتناکی مثل فرورفتن هزاران سوزن را درونم حس کردم.  
 دستم را روی گلوی برآمده از ورم در دی وحشتناک گذاشتم.  
 فریادهای نعرهوار دایی مثل گیوتین تمام امید زندگی را از من گرفت:  
 -همش تقصیر توئه؛ نحس از وقتی که پا به دنیا گذاشتی همه ی زندگیمون رو آتیش ز  
 دی...اول مادرت...بع د  
 حاج بابا...آخریش هم عشقم...خدا این امتحانات ک ی تموم میشه؟ پاکشان دستم را بر  
 دیوار گرفتم و مثل مسافری مانده در باران راهم را به طرف خروجی بیمارستان کشیدم؛  
 فقط  
 میخواستم از حجم آن همه بیانصافی فرار کنم. حق با دایی بود؛ منیک دمل چرک ی بودم که  
 به زندگی هر کس پ ا  
 گذاشته بودم، نفرت و نحس ی ام تمام گ ریبان زندگی آدمهارا میگرفت.  
 روی نیمکت سرد در هوای برفی نشسته بودم؛ هیچ درکی از زمان و مکانی که درونش  
 گرفتار بودم نداشتم. لبهای م از  
 شدت سرما کبود شده، با هر بار آه ی که م ی کشیدم، درد وحشتناک قفسه سینه ام مرا  
 میکشت. دانه های ریز برف روی صورت نشسته بخار میشد. روی نیمکت سرد مچاله  
 شدم؛ قطره های گرم اشک از گوشه صورتم چکی د:  
 -من نحس نیست م...من نحس نیستم..

پلکهایم با سس تی روی هم افتاد؛ در آستانه زمهریریتترین فصل زندگیام دلم آرامشی از جنس ناب رفتن میخواست.

صدای آشنای وحشتزده ات مرا از خواب شیرینی نیم ه بیدارم کرد:

-شهرزاد لعنتی نخواب...اون چشات رو باز کن؛ عزیزم..

از غصه شبحوار نالیدم:

-میخوام...بمیرم...ولم کن..

-تو غلط میکنی میخوای بمیری! میشنوی؟

-داد... نزن...من نحسم.

با دستکش روی قبرهای تازه که برف رویشان را پوشانده بود، دست کشیدم. خطوط در هم تاریخ وفات را با دستش

نوازش کردم، هقهق دردآلودم دریاچه اشک چشمانم را طوفانی کرد.

بی خورشی د زندگی کردن چه سخت میشد؛ بی خوردن ترشی های لپته تن دی که با دستهای هنرمندش پاییز هر سال درست میکرد.

بیست روز بود که بغض سن گینی گلویم را با چنگالهایش دریده بود؛ بیست روز بود که میان تب و ه دیانهایم فقط صحن ه تصادف، جسم معلق خورشی د جلوی چشمانم بود.

خورشیدی که برایم مثل خواهری مهربان بود، بی وجود منی رفت که بای د برای آخرینبار تا دم مرگ همراهش میشدم.

دستم را نوازشگونه روی سنگ سیاه قبرش کشیدم:

-خورشی د عزیزم دیدی خواهر بی وفات رو، حتی وقتی تو ی ای ن گور سیاه هم زیر خروارها خاک سرد خوابیدی، پیش ت

نبودم! به خدا اینقدر مثل اون گربه کوره چ ش سفی د نبودم. دایی با کف دستش محکم تو تخت سینه ام کوبی د بهم گفت

نحسم...میدونم عزادار بود، عزادار عشقی که مرده؛ ولی من بیگناهیترین آدم این داستانم...خورشی د به نبودت عادت نمیکنم... خیلی سخته بدون شماها زندگی کردن! سرم را روی سنگ سرد قبر گذاشتم؛ عزاداری بدون عزیزان در غربت و تنهای ی روح آسیب دیده ام را ویران میکر د.

مثل مزرعه گندمی با خوشه های طلایی بودم که مورد تاراج دردها و غمها قرار گرفته بودم.

دست گرمت مرا از پهنه سنگ قبر سیاه بلند کرد:

-عزیزم هنوز حالت زیاده خوب نشده؛ بای د مراعات ری ه هات رو هم بکنی.

سرم را باغ می که از توان شانه های لرزانم خارج بود، روی سینه فراخت گذاشتم:

-ارس چرا این همه تنهای ی تموم نمیشه؟ خدا تا کی میخواد امتحانمون کنه؟ مگه ن میبین ه دیگه طاقت این همه درد و تنهای ی رو ندارم؟

دستهایت حلقه امنیتی دورم شد:

-این داستان زندگی ه؛ وقتی تو اون تصادف همه چیم رو از دست دادم، هیچوقت فرصت عزاداری نداشتم... بای د مره م

زخمهای شوکا میشدم...بای د سرکوفتها ی بابام و اطرافیان رو تحمل میکردم... شبا کابوس  
اون تصادف لعنت ی رو

میدیدم. شهرزاد اون سالها خیلی سخت گذاشت؛ نه شونه ای برای گریه کردن داشتم، نه  
کسی بود که بهم بگه مرد دردت چی ه.

-عزیزم در سیاه چال گذشته ها رو ببند؛ تا کی میخوای خودت رو واسه ی ه اتفاق سرزنش  
کنی؟

-انگار سردت شده بیا دیگه کمکم بریم؛ شای د بهار هم به خونه ی ما سر بزنه.

با غم نگاه ی به قبر تنهای خورشید انداختم؛ ساکنان گوره ای تنها زیر برف با آرامش به  
خواب دی فرو رفته بودند.

زیر پ ایمان خاک و برفاب گل درست کرده بود. در سکوت با هم به طرف خرو جی  
قبرستان میرفتیم؛ صدای نرم و آهنگین زنی کوچک اندام پوشیده در لباس سیاه، مثل شب  
متوقفمان کرد.

با تعجب به دو حفره توخالی سیاه درون صورت زن نگاه کردم، این زن همان هانی ه درد  
آشنایی خودمان بود؟

دستهایم را دور شانه های غم زده زن حلقه کردم، دیوار لرزان غمش با تکانی  
فروریخت؛ هانی ه انگار آوارهای زلزله زده بود.

-جان دلم، اله ی شهرزاد فدای اون دل پردردت بشه! چه جوری این همه غم رو به دوش  
میکشی... .

هقهقش درد فروخفتهام را دوباره بلند کرد، دردهایمان چون فوارهای سربالا رفت. گاهی حس میکردم بوران مشکلات آخر ما را به کام مرگ خواهد فرستاد.

ارس ما را به یک کافیشاپ گرم و پر از نورهای نارنجی برد، بوی خوش وانیل در فضا مشامان را پر از عطر زندگی کرد.

دو قاشق شکر را درون فنجان قهوه اسپرسو ریختم. هانی ه آب دستهایش را با دستمالکاغذی گرفت:

-به چی اینقدر بادقت نگاه میکنی؟ با مرگ ماهان پیرو فرسوده شدم! بیست روزه عین دیوونه‌ها هر روز ساعت دوازده

ظهر میرم دم در مهدش. لا به لای بچه‌های کوچکی چشم میگرددونم ماهان رو ببینم، با اون کیف باباسفنجیش پیرهت و بغلم و ازم سراغ خوراکیاش رو بگیره، بعد هم با پرحرفیاش از مهد کودک و خاله شکوفه‌اش بگه؛ ولی بیست روزه که اون محمدم نامرد با قساوت قلبش با اون تصادف عم‌دی اون و خورشی د روم گرفت.

با چشمهای گردشده از تعجب دستش را فشردم:

-وای خدای من! محمد بالآخره زهر خودش رو ریخت. یا خدا ای بشر چرا به همخون خودش هم رحم نکرد!

با چنگال از گوشه کیکی سیب را به دهان برد:

-نمیدونم هرچی شیرینی میخورم تو دهنم طعم تلخی میده. شهرزاد میگن مرزباریکی بین عشق و نفرت؛ من و محمدم

به شدت از هم متنفر شده بودیم، اونقدر تارهای نفرت دور قلبمون پیچی د که همه ی  
فکرمون فقط تباه ی طرف مقابل

بود .شهرزاد توی مرداب نفرتم عزیزتری ن امانتی خواهرم ودوست عزیزم قربانی شد  
خودش رو چند روز قبل معرفی کرد!

چه گونه میتوانستم دردهایش را تسکین باشم؛ درحالی که خودم مسکینی بیش نبودم؟  
امان از این زندگی تلخ که هیچوقت خوشبختی کامل را به کس ی نداده است!

\*\*\*

پرده یازدهم: «یغمای عشق»

« من چه خاک ی

سر آن خاطره ها

بگذارم؟ تو اگر

سای ه به دیوار

کسی بگذاری...؟»

زندانه جای خیلی عجیبی در دنیا هستند؛ آنها ساخته و پرداخته دست بشری برای تنبی ه  
آدمها هستند. زندگی درونشان

راک د و شکل روتینوار است . دیوارهای خاکستری با سقف رنگ پسداده ناشی از

رطوبت، مثل غولهایی بودند که در تاریکی مخفی شده مرا میپاییدن د.

چادر سیاهم را کمی جلوتر میکشتم، روی میز چوبی با انگشتت طرح حلقهای را میکشتم.

در آهنی اتاق ملاقات با صدای ناهنجاری باز میشود، سرم را با وزنه ای صدتنی بالا میآورم؛ چه قدر چشمان سیاهت در صورت استخوانیات بی نور بود.

با دیدنم دستی بر یقه لباس زندان چروکت کشیدی، هر دو برای لحظهای مات دیدن هم دیگر بودیم، شای د به دنبال رد

خاطرات مشترکی که زیر خروارها خاک دفن کرده بودیم، میگشتیم.

روی صندلی آهنی بیحوصله نشستی، کنار پیشانی ات ردهمان زخم ق دیمی خیلی واضح نبضش میتپی د.

-به همسر گرامی، چه عجباز ای ن ورا؟ اصلا بهم خبر دادن چشم از تعجب عین جغد شد؛ گفتم خورشی د از کدوم طرف طلوع کرد که علیامخدره به دیدنم اومدن!

ناخودآگاه دستم را به طرف دستانت که روی میز است میلغزانم، از گرمای بیش از اندازه شان درون یخ زده ام چون کوره ی آتش میشود، دستم را با خشونت پس میزنی.

با پوزخن دی برلب رنگ پ ریدهام را نظاره میکنی:

-هنوز هم از عشقم تب و تاب نداری؟

پیکانهای زهرآلود نفرت عمیقم را که درون دریای خاکست ر یچشمانم رشد کرده، به طرفت پرتاب میکنم:

-میدونی ارس صفت بارز تو چی ه؟ تو خیل ی وقیح ی! اومده بودم اینجا که پشیمونی رو تو چشمات ببینم؛ ولی همون

بغض و نفرتت رو داری. تو فکرم همون آدم فداکار با ی ه قلب مهربون بو دی، باورم  
نمیش د که با قساوت قلبت تو با اون

ماشین من رو زیر گرفته باشی؛ ولی دیگه همه باورام رو به تو از دست دادم، تویی که به  
راحتی آبخوردن شوکا رو جایگزین م کردی!

دست بر تهریش سیاه روی صورتت میکشی، با ابروی بالارفته نگاه عمیق ی بر من  
میاندازی:

-وقت ی زن نجیبی قسمت نشده، چرا بای د بهت وفادار میومدم؟ برای عق دکردن شوکا  
احتیاجی به تو نداشتم؛ به علاوه

اون خیلی مهربونتر و خانمتر از توئه، این ماجرای سوءقصد هم زاییده تخیل خانم داستان  
پردازه.

تیرهای شعله ور خشمم را به سویت پرتاب میکنم:

- تف بر غیرت ت! من نانجیبم؟ حاشا که خوب درسای بابات رو پس میدی!

هنوز آن پوزخند اعصابخردکن به صورتت چسبیده، با ولنکاری به سندلی تکی ه میدهی:

- شهرزاد هنوزم ادعای بیگناهی داری؟ هنوزم منکر هیچارتباطای مخفیانه با سهراب هستی،

وقتی که توی کافیشاپ باهاش قرار ملاقات گذاشتی؛ ولی وقت ی ازت پرسیدم منکرش

ش دی، توی چشم ای من زل زد ی و دروغ گف تی.

با بغض درون خفته در گلوی م مینالم:



- وقت ی که اولین سیلی رو زد، اون تنها دروغم به تو بود با قساوت قلبت نداشتی برات توضیح بدم، با منطق خودت فقط کتک زد ی و تا به امروز هم بهم انگ خیانت چسبون دی؛ ولی دیگه از تهمتات خسته شدم. چندشب پیش بابا ی سهراب ی ه پاکت به بابام داد... توش ی ه نامه و چندتا عکس بود که سهراباز لندن براش فرستاده. توش ی ه نام ه

حلایت بود. دست نگهبان ی دادم... ب هت میدن. میدونی پسرعمه عزیزت بود که این همه بلا رو سرمون آورد، اون بود که اون شب مهمونی تو گلخونه ازمون عکس گرفت. ی ه آدم بی وجدان که از سر کینه و حسادتش که چرا بهش جواب رد داده بودم، عکسای من رو تو محل کار حاج بابام و خونه زندگیمون پخش کرد. ی ه چی ز جالب هم تو نامهاش بود؛ اینکه این نقشه انتقامی از هر دو تامون بود... اون فهمیده بود که تو به خاطر شوکا زیر آبش رو پیش من زد ی. نکته خوشگلش

میدونی کجاست؟ اینکه تو اصلا من رو دوست نداشتی؛ به خاطر ترست از بازگشت دوبارهام به سهراب و اینک ه به شوکا

حسادت بکنم و زن دگیش رو به هم بزنم، تصمیم گرفتی نقش ی ه عاشق رو برام بازی کنی. سهراب میگه آخه تو بازیگر

حرفهای هس تی. میدونی، منم مثلا سهراب به این نتیج ه رسیدم که اون راست میگه؛ تو واقعا عاشقم نبودی؛ چون ی ه

عاشق اولویت اولش فقط معشوق خودشه؛ ولی تو همه اولویتهات فقط راحتی شوکا بود، من برات فقط ی ه مترسک س ر

جالیز بودم که ی ه مدت بازی م میدادی.. ولی حیف با پخش شدن اون عکسها مجبور ش دی  
ی ه مدت نقش شوهر رو بازی

کنی ؛ بعدشم که با اون بهونه ها و دعوای میخواستی از شرم راحت شی! میدونی ارس، آدم  
به کثیفی و حقارت تو

ندیدم... تو فقط ی ه بدبخت ی ی ه عمر عاشق شوک ایی بو دی که دلبسته سهراب بود، تو  
این میون به خاطر خودتون زندگی

من و سهراب رو به هم ریختی، من این قلبم رو از عشق تو خالی میکنم و دیگه حتی  
اسمتم نیارم... لعنت به تو نامرد!

چنان از پشت صندلی برمیخیزم و از توی طاعونزده میگریزم؛ به عقب ن مینگر م تا ویرانهای  
را که بر جا گذاشتهام نگاه کنم.

حتی به کنجکاوای افسر نگهبان پشت در هم توجه ی ن میکنم. باختگی ی ک پیرزن،  
شکسته های قلبم را درون مش ت

خون آلودم گرفتارم تا مردمان به خاطر عشق احمقانه تو به سخرهام بگیرن د.

ارس مثل کولی هستم که سالها برای یافتن عشق تو در کوچه پس کوچه های شهر زی ر  
باران میدوم؛ ولی

انتهای این دویدنها یافتن حقیقتی است که سرمای کشن ده ی دوستنداشتن تو ثمرهاش  
بود.

«جهنم قلمرو ی منیست ت

که از بهشت لبخندت رانده شدم.  
من، در آتش خدایی میسوزم که  
خودم آفریده‌ام...»

هیاهوی بچه‌های کوچک که در محوطه بازی میکنند، برای من مثل سمفونی لالی است؛  
یک آن به سرخوشی دختر بچه‌های خندان فارغ از غم دنیا غبطه میخورم.

آرامی روی شکم دست میکشم، آخ فرزند بینوایم نامهربانی‌های بابا را ببخش، اصلاً  
وروجک من دستهایت را روی

گوشه‌هایت بگذار، اصلاً چشمه‌هایت را روی هم بگذار، دمی بخواب!

دست همیشه حامی بابا لیوان بخارآلود چای را مقابل دیدگانم میگیرد، لیوان را با دستان  
لرزان یخ زده ام محکم میچسبم  
تا من و لیوان روی زمین سقوط نکنم.

—ی‌ه کم بخور تا فشارت بالا نیاد؛ نترس به زندگی بدون عشق هم عادت میکنی.

نگاه سرکشم را دوباره به محوطه خاکستری رنگ پارک می‌چرخانم؛ پروانه‌های آبی  
قلبم با مرگ عشقم سیاه گشته بودند.

—من به عشقش مبتلا شدم، چهجوری بدون او راه برم... بدون او توی هوای این شهر  
نفس بکشم؛ چهجوری این بچه‌رو بدون او بزرگ کنم..

بابا جرعه‌های از لیوان سردشده‌اش مینوشد؛ از بالای لیوان چایش به دختر موسیاه  
روی تاب نگاه میکنم د:

-بدترین در دی که ی ه آدم میتونه تو زندگیش تجربه کنه، مرگ اون کسی ه که عاشق شی...بعد مرگ مادرت زندگی م برام

مثل ی ه جهنم شد، ماه ها خودم رو تو نوشیدنی هر نامردی که بگی غرق کردم...ی ه روز دوشنبه ابری بود که ش ب

قبلش تا خرخره زهرماری خورده بودم. کسی دیوونه وار محکم به در میکوبید؛ گیج و پاتیل با ی ه عرقگی ر کثیف

تلوتلوخوران که هی سرم گیج میرفت، کسی که پشت در بود اینبار با مشت و لگد به جونش افتاده بود. لخلخکان

دمپایی رو تابها پوشیدم. کف حیاط پر از برگهای رنگارنگ درخت گیلاس بود...کی پایي ز شده بود که من حتی خبری از

گذر فصلها رو هم نداشتم! پشت در قرمز رنگ حیاط چهره ی پراز خشم داییت بود، نگاه چندشی به سر تا پام انداخت و گفت :

-ی ه لباس درست و حساب ی پیوش، شهرزاد حالش خوب نیست...تو بیمارستان ه.

گیج و منگ دستی به موهای چرب و شلخته ام کشیدم و گفتم:

-یارو شهرزاد کی ه؟ به من چه تو بیمارستان ه!

داییت ی ه مشت محکم حواله چونهام کرد:

-مردک بی غیرت تو واقعا عاشق خواهرم بو دی؟ تویی که نه ماه بچه ات رو به امون خدا ول کر دی، اصلا تو چهطوری فردا روت میشه تو چشای بچه ات نگاه بک نی بگی ح تی

اسمشم نمیدونستی!

وقتی برای اولین بار تن کوچیکت رو زیر اون همه سی م و دستگاہ دیدم، از خودم متنفر شدم؛ صورت غرق اشک مادرت رو دیدم که تک و تنها تو جاده روش رو ازم برگردوند و ازم دور شد. انگشت اشارهام رو بین دستهای بیجونت گذاشتم؛ انگشتم رو محکم با تمام وجودت گرفتی. چشمای خاکستریت رو که دیدم، همه ی جهان با همه ی گستردگی ش فقط تو اونا خلاصه شد. دیگه بعد از اون همه ی امید و آرزو هام تو ش دی؛ تو بی ن کاغذهای رن گی و نوشته هام قد کشیدی؛ با تو غصه ی مرگ ترانه کم شد... دیگه خودم رو توی مست یغرق نکردم؛ تو هم با اومدن بچه ات همه ی دردت رو فراموش میکنی. پاشو ب ریم خونه الآن مادر جونت نگرانته شده.

\*\*\*

صدای گوشنواز اذان در محله حاج بابا طنین انداز میشود؛ مادری ویلچر آقاجون را از کنار سوپرمارکت آراین عبور میدهد. پاتند میکنم تا همراهشان برای خواندن نمازی که چند وقت ی است ترکش نمودهام، به مسجد بروم. این پیرزن و پیر مرد بسیار از جور زمانه سیلی خوردهاند؛ ولی با صفای قلبی که از شبنم صبحگاهی زلالتر است، باز هم خالصانه برای دیدن معبود میشتابن د. مادری زیاد سوال پیچم نمیکند، چرا حرفه ای دلم را ناگفته میدانند؟ ارس برای اینکه خدا به دل عاشقم رحم کند تا دوریات را تاب بیاورم، به درگاه معبودی قامت میندم که مهربانتر از مادرم است.

ارس به گذشته که نگاه میکنم، هیچوقت از ته قلبت نگفته بودی عاشقم هستی بی وفا  
گفتی نرم نرم عاشقت میشوم؛ ولی تنها سهم روزهای خوشمان شش ماه بود!  
شش ماه برای یک عاشق وقت خیلی کمی بود. پشت دیوارهای غرورت نبض تپنده  
عشقم را ندیدی که فقط با نبض  
شریانهای تو میزد؛ افسوس که ندیدی!  
زمزمه دعای توسل بین زنه ای نمازگزار میپیچد؛ چادر نماز سفید گلدارم را روی صورتم  
میکشم، برای ره ایی از این غم کمرشکن از خداوند تقاضای کمک میکنم.  
کسی سینی خرمای نذری را تعارفم میکند. سر بالا میآورم؛ صورتی با چشمان درشت  
عسلی پر از نور زندگی، لبخند مهربان ی نثارم میکند د:  
-سلام..

دانهای خرما برمیدارم؛ ولی ته دلم احساس ضعف و گرسنگی غالباست. دوباره لبخند  
دیگری بر لب میآورد، تیلهاها  
عسلیاش در آن صورت سفید، پر از ستاره های چشمکزن میشو د:  
-بیشتر بردارین، برای حلشدن مشکل منم دعا کنی د.  
دو سه دانه خرمای اضافه برمیدارم:  
-ممنون... همه محتاجی م به دعا.  
شیرینی خرما که در جانم جاری میشود، تازه یادم میآید آخرین وعده غذایی که خورده  
بودم، برای ساعتها قبل است.  
کتاب مفاتیح الحنان را کنار میگذارم، دختر چشم عسلی دوباره کنارم جای گرفته است:

-اسم هاله است، دختر مشعلی، همسایه دیوار به دیوار تون. بابامی سوپری سر کوچه داره. چند وقت پیش داداشم

به م گفت داماد خانم بزرگ با نوه اش از خارج اومدن، میخواستمزودتر از اینا پیام خدمتتون؛ ولی مامانم گفت زشته

مزاحمتون بشم. ببخشی د اینقدر زیاد حرف میزنما! انگار شما هم همسن من هس تی؛ گفتم باهم دوست شیم.

دست جلوآمده اش را با مهربانی ذاتیاش میفشارم؛ تا یادم برود شوکایی را که همیشه نقاب مهربانی و دوستی بر

چهره اش داشت، چه گونه از پشت خنجر بر من عاشق وارد کرد.

-من شهرزادم، از آشنایی باهاتون خوشحالم. من اکثرا خونه ام؛ خوشحال میشم بیای دیدنم.

مادرجون در حالی که چادرش را روی سرش مرتب میکند، دم ورو دی خواهران برای پیدا کردن من غری بافتاده میان زنان محله، به اطراف سرک میکشی د.

دستی برایش تکان میدهم؛ انگار از بودنم نفس آسودهای میکش د.

سربهزی ر با زن میانسال ریزه اندام کنار دستش که روسری قرمزش توی ذوق میزند، مشغول صحبت میشو د.

هاله مانتوی سبز با طرحه ای گلدار پوشیده است؛ موهای لخت خرما بیرنگش را به درون روسریاش هل میده د:

-پس فردا صبح ی ه سر بیاین خیاطی ما؛ همین سر کوچه است. از جیب مانت وی زیبایش  
کارتی را به طرفم دراز میکند ؛ روی کارت عکس یک زن لوند با لباس اندامی است؛ خیاط ی  
هاله را با حروف طلایی نوشتهاند.

دم درب کفشداری مسجد دنبال پوتینهای سیاهم میگردم ؛ مادری کفشهای م را جلوی  
پایم میگذارد.

زن روسریقرم ز ابروهای تاتوکردهاش را با دیدنم کمی بالا میبرد:

-سلام من عفتخانم، مادر هاله هستم. این مادر جونت اینقدر ازت تعریف کرده که مشتاق  
دیدنت شدم.

با لبهای ترکخورده از سرمای زمستان، دستان نرم و پنبه ای زن را میفشارم:

-سلام، از آشناییتون خوشحالم.

زن با شادی اغراق آمیزی روی صورتش میکوبد:

-عزیزم چه صدای خوشآهنگی داری! انگار تو تلویزیون ی ای ه جایی شنیدم.

در این حال بد روحیام فقط مادر و دختر فضول همسایه را کم دارم؛ و بیره موبایلم ته  
جیب پالتویم مرا از مهلکه کنجکاویاش نجات میدهد.

زیر نور لرزان تیر چراغ برق خیابان، به شماره آشنای دکتر کیانی زل میزنم؛ همان ترس  
آشنای حالت تهوع را موقع دیدن یا شنیدن روی از این مرد حس میکنم.

نفس گیر کرده در سلول تنگ سینه ام را آزاد میکنم. من با درد دوستنداشتن ارس روبرو  
شده ام؛ پس دکتر کیانی هم آن غول همیشگی برایم نیست.



-الو دختر چرا جواب نمیدی؟

-سلام.

-امروز برای چی ملاقات ارس تو زندان رفته بودی؟ چی تو گوش اون بیچاره ور زدی که مثل دیوونه همه ی بند رو به هم

ریخته؟ دیگه همه چیز بینتون تموم شده؛ این بچه رو سقط کن و به سلامت شرت رو کم کن! گناه نکرده که پسر م واسه حفظ آبروت باهات ازدواج کرد.

نفسی از ته قلبم میکشم؛ این مرد با افکار پوسیده اش چه گونه ادعای پدری را هم دارد؟

-آقای دکتر من از این همه تلاش شما برای از بین بردن بچه در شگفتم؛ این سهراب بود که همه ی عکسای من رو تو

محل پخش کرد، شوکا بود که زن دوم پسرت شد، ارس بود که با قساوت قلبش میخواست من و بچه اش رو بکشه!

بع د از مدتها طعنه شنیدن از این مرد، برای اولین بار صدایش خش برمیدار د:

-تو رو به اون روح مادرت قسم، این بچه اینقدر سنگدل نیست.

چطور این بچه میتونه قاتل باشه وقتی که سالهاست

یه اتاق پر از اسباب بازی برای بچه اش خریده؟

شای د ازت عصبانی و شاکی بوده یا دوستت نداشته؛ ولی رذل نیست، خودتم این رو خوب میدونی. به هر حال بهت زن گ زدم بگم که پلیس ی ه سرنخه ای دیگه پیدا کرده که ممکنه کار کس دیگهای باشه. ارس تا چندهفته دیگه از زندان آزاد میشه؛ وقتش شده که مثل تو تا آدم بالغ بشینین با هم حرف بزین.

چرا بین تمام حقیقتهایی که این مرد بر صورتت میکوبد، این حقیقت دوستنداشتنت ارس، زخم عمیق و کاری بر قلب م میگذارد؟

اشک بیچارگی را که در آن هنگامه غروب بر صورتت جاری میشود، با خشونت پاک میکنم.

-شهرزاد مادری کی بود؟

-از را دیو تماس گرفتن؛ مادر جون بریم که گشتمه.

بزرگتری ن لبخندم را از جیب مخفی روحم بر صورتت مینشانم؛ شبی ه بازیگری شدم که در یک لحظه هزاران نقاب بر صورتت مینشانم.

باد سرد دانه های ریز برفها را در آسمان پخش میکنم. دستم را روی زنگ درب خانه میگذارم؛ سری به خداحافظی طویل زنهای همسایه تکان میدهم.

مادری پتوی پاهای حاج بابا را روی سینهاش میکش د:

-آقا این چندروزه هوا خیلی سرد شده، آدمهای بدی نیستن؛ ولیخیلی زود صمیمی میشن.

در با صدای خشنی باز میشود؛ پشت در چشمهای برزخی دایی زیر کلاه بافتنیاش، آلارم هشدار برایمان میشود:

-سلام...شهرزاد این شوکا آدرس اینجا رو از کجا پیدا کرده؟ با تعجب سری به علامت ندانستن تکان میدهم، دایی ویلچرحاج بابا را به داخل حیاط هل میده د:

-ی ه نیمساعته اومده تو اتاق پ ذیرایی بست نشسته.

هانی ه ظرف ک ریستال میوه را روی می ز میگذارد؛ شال سیاهم را روی دسته صندلی چوبی آشپزخانه میاندازم. دستم را

میان موهای گوریده ام لغزاند، به استقبال هووی زیباروی میروم که خودم نی ز تعریفی برای دوستی ا دشمنیمان ندارم.

هانی ه با دلسوزی شانه ام را میفشارد:

-شهرزاد اون دختری که من دیدم، بیشتر شبی ه آدمایی درمونده ست تا دزد عشق!

ظرف میوه را با آرامش ی دروغین برمیدارم، نگاهم را به نگاه سنگین دایی میدوزم که به چارچوب در تکی ه داده و دستهایش را طلبکارانه روی سینهایش چلیپا میکند د:

-واقعا تو کار این شوهر تو موند؛ اصلا شای د ی ه زن دیگهام توشهرهای اطراف داره!

هانی ه با دستش ضربهای به صورتش میزند د:

-سهندجان الآن وقت شوخی ه؟ مگه حال و روزش رو نمیبینی!

ظرف به دست از کنار دایی عبور میکنم؛ با آرنج ضربهای دوستانه به شکم دایی میزنم:

-دایی جان اون زن که تو ورزقان داشتی چیکار کردی؟ دایی ضربهای الکی حواله بازویم میکنم د:

-بیا برو، بین عشاق دعوا راه ننداز.

از راهپله های ماریچ چو بی بالا میروم؛ این روزها دیگ راز سی ل اتفاقات تلخ غافلگیر  
نمیشوم؛ چون جام صبرم تا لبه اش لبریز شده است.

همان شوکای ریزاندام خوشپوش است، از زیر روسری آبیاش بافته موهای طلاییاش روی  
شانهاش افتاده است، تار و پود دستمال کاغذی های گلدار روی زمی ن افتاده است.  
مبلهای سلطنتی سبز با فرشهای لاجوردی طرح کهکشان، فضای سرد به فضا بخشیده  
است.

-سلام.

شوکا با شنیدن صدایم مثل بچه کلاغی هراسان از جا میپرد:

-سلام..

ظرف میوه را روی میز چوبی وسط سالن میگذارم، روبرویش باحالت طلبکاری مینشینم؛ این  
رفتار سرد و دشمنی آشکارم دست خودم نیست.

-برای چی اینج اومدی؟ خانواده ام به حد کافی تاوان آشنای با قوم و قبیله تو رو  
پس دادن!

شوکا با کلافگی موهایش را به درون روسریاش میبرد:

-شهرزاد من برای دعوا اینجا نیومدم؛ چند تا حرف نگفته دارم.

خودتم میدونی که من هیچ علاقهای به ارس ندارم،

این عقد کوفتی هم اصرارهای ارس و باباش بود تا یه کم ازت زهر چشم بگیرن.

با پوزخند پرتقالی را برمیدارم، چند لحظه زیر بینیم میگیرم تا عطر خوشش را نفس  
بکشم:

-شوکا واقعا حرفات غیرمنطقی ه؛ تو زن عق دای شوهرم ش دی که چون ارس و باباش ازت خواستن؟ یعنی تو اینقدر ذلیل و خوار شدی که به زن عق دای بودن رضایت دا دی؟ درون چشمهای شوکا رگه ای خونی پ دیدار میشود، با خشم دستهای کوچک و سفیدش را مشت میکن د:

-تو چی از زندگی گذشته من میدونی؟ تا حالا طعم بی کسی و یتی م بودن رو چشیدی؟ وقتی که تازه ی ه دختر کوچولو بودم پدر و مادرم، همه دنیام زیر و رو شد... ی ه شبه مثل بیکس ا تحویل خانواده دایم دادم که زمی ن تا آسمون شرایطشون باهام فرق میکر د. اونجا دیگ ه نازکشی نداشتم که برای لوسبازایم وقت داشته باشه. ..

ی ه شبه از دنیا ی بچگی ی پرتم کردن تو دنیای سیاه بزرگترا. همه ی عمر مجبور شدم به همه چشم بگم. سهراب تو بچگی ی خیلی هوام رو داشت، تا چشم باز کردم اون رو دیدم، اون بود که حواسش به کمبودای درس و خورد و خوراکم بود، حتی اون عروسک کهنه زشت رو تو تولدم بهم داده همه جا با خودم م ی برم. من با سهراب حس خوبامنیت و عشق رو تجربه کردم... ارس هم خیل ی هوام رو داشت؛ ولی من. ...

با چاقو برشی به پوست پرتقال میدهم:

- شوکا واقعا تو متوجه نش دی که ارس همیشه عاشق تو بوده؟ با چشمان گشادشده از وحشت، دستش را با ژست نم ایشی روی قلبش میگذار د:

- این ی ه دروغه؛ ارس خودش شاهد بیتاب ی های من موقع طلاق گرفتن بود، ح تی میدونه که من از طلاقم و نرفتن با

سهراب خیلی پشیمونم، ح تی ارس بهم گفته که باهام میا د لندن تا دوباره بتونم با سهراب باشم!

پوست لوله ش ده ی پرتقال را روی بشقاب چینی گل سرخ میاندازم.

یک چیزی در این پازل خیل ی کج و کوله بود؛ قطعهای

از این پازل ی ا گم شده بود ی ا به طور ناشیانه ای قطعیه دیگری گذاشته بودند .

- شوکا من ی ه احمقم؟ تو واقعا زن ارس هس تی؟ چهطور سهراب بهت روی خوش میده

اگه بدونه زن ارس ش دی؟ شوکا با کلاف گ ی مشتش را روی دسته مبل میکوب د:

- چ ی رو میخوای بدونی؟ من با ارس هی چ صنمی ندارم، فقط ی ه نقشه بود که ارس

برای انتقام ازت کشیده بود؛ چون

بناب ر افکار خودش بهم گفت تو بهش خ- یانت میکنی، من فقط سکوت کردم تا اونم

کمکم کنه. من هیچ دینی به تو

دیگه ندارم؛ امیدوارم با ارس به تفاهم برسی ن... من دیگه میرم.

با تحی ر به موجودات ناشناخته ای که انگار برای ای ن سیاره نیستن د نگاه میکردم، که باز

ی با احساسات دیگران و آزار دادنشان برایشان تفری ح محسوب میش د!

ارس واقعا این همه آزارم برایت چه معنی دارد؟  
بیا ببین که چه گونه در بحر کارها و تلافی های تو انگشت حیرت بر دهان گزیده‌ام؟  
دوباره به در تونل خاطراتم به عقب برمیگردم تا با مرور گذشتهم ببینم علت این همه  
نفرتت از من چه چی ز میتوانم  
میباشد.

\*\*\*

« قاصدک های پریشان را که با  
خود باد برد، با خودم گفتم  
مرا هم میتوانم از یاد برد. »  
ارس هفت ماه از وقتی که خانم خانها شدم، میگذشت. این هفت ماه برایم مثل روزهای  
عصر بارانی، پر از عطر بوی خاک بارانزده و عطر بهارنارنج بود.  
اولین عی بدون خانواده، مثل فرورفتن تراشه ای چوب تیز در کف دستم بود. ارس با تو در  
شلوغی دم عی در بازار  
سرپوشیده تبریز با ساکهای پر از خری میگذشتم؛ دست دلم نبود که برای مادری روسری  
آبی خریدم یا برای دایی پیراهن آبی با چهارخانه ه ای سبز پسند کردم.  
به این خانه با تراس زیبایش که منظره خیابان با درخت بی د مجنون را در قابش گرفته،  
عادت کردم. در مبله ای س فی د با  
گلهای ری ز بنفش که عصرها چای دارچی ن با شیرینی های کشمشی میخوردیم، با هم  
در مورد آخ رین نوشته های م بحث و

جدل میکردیم. به بودت‌تهایت، به دست ی که دور کمرم حلقه میکردی، به اینکه در فضای آغوشت شبها چشم ببندم،

صبح‌ها وقتی که به قیافه هلیام از ته دل میخندیدی، فریادم را تازیر سقف اتاقمان میرساندی، به حلشدن در تو عادت کردم.

آلبالوهای سرخ و آبدار را روی سین ی پهن کردم، با دست برگه ای سبزش را جدا نمودم، آلبالویی بر دهانم گذاشتم و از طعم ترش و ملمش ابرو در هم کشیدم.

در کشویی آلومنیومی بالکن را باز کردم، موج گرمای مردادماه صورت و کف پاهایم را سوزاند، سینی پر از آلبالو را روی هره ی بالکن گذاشتم. در خیابان هیچ جنبندهای به چشم ن میخورد، فقط پسرک بازیگوش همسای ه با تفنگ آبیاشش به درخت بی د مجنون آب میپاشی د.

از شیطنت کودک لبخند سرخوشی بر لبانم جاری شد. صدای زنگ درب مرا به داخل خانه کشاند، چادر سفی د با گل‌های

ریز صورتی را از روی دسته مبل برداشتم. پشت در قهوه‌های قیافه ی همیشه طلبکار آشنای دکتر کیانی بود، سبد گل بزرگ ی

را با دست راستش گرفته، پشت سرش تو بو دی؛ با لبخن دی که در تفسیر علامت خوشحالی یا ناراحتیات مانده بودم.

-سلام بفرمایید، خیلی خوش اوم دین!

-سلام.



لحن سرد و طلبکارش مثل همان اولین روز آشناییمان بود. بادستهای خیس از عرق با دستمال کف سینی نقره‌نشان را دوباره خشک کردم، درون فنجانهای طلای ی را پر از چای هلدار داغ کردم، ظرفی را پر از نقله ای بیدمشکدار کنارشان گذاشتم. چادر را دوباره روی سرم کشیدم، زی ر نگاه سنگین دکتر چای را تعارفش کردم، فنجانش را روی میز شیشه ای گذاشت: -راستش شوکا تیکه های ی از ماجرای ازدواجتون رو برام تعریف کرد، ارس بابا به نظرم خیلی زود تن به ازدواج دادین؛ عه د دقیانوس نبود که با چارتا عکس سیاه و سفی د هولش دین و بی شناخت از هم ازدواج کردین! نگاهم روی پیراهن تابستانه سبزرنگش با دوخته‌های ظریفش ماند، حتی ساعت صفحه گرد سیاهش معلوم بود از گرانترین برندهای بازار است. خال گوشتی سیاهی کنار چانه اش توی ذوق میزد. ارس دستی روی موهای وزکرده ات کشیدی، به هی چه وجه شباهتی با دکتر کیانی پر از نخوت نداشتی! -بابا ما هفتماه ازدواج کردیم و شکر خدا زندگی خوبی هم داریم. دکتر دانه‌های از خرم ای خشک برداشت، ابروهای خاکستری پریشانش را در هم مچاله کرد:

-ارس واقعا از این حرفای خاله زنکی ت در تعجبم! الآن اون وردنیا چه اختراعا که ن میکنن، اونوقت پسر من معیارش

برای ازدواج دوتا پاره عکسه! خب دخترجون تحصیلات ت چی هست؟

معذب روی مبل کم ی جابه جاشدم، روس ری ساتن صورتی را کمی جلوتر کشیدم:

-دانشجوی ارشد آموزش ابتدا ایم...من و ارس قبلا هم دیگه رو میشناختی م.

-این پسر من ی ه لیسانس بازیگری زپرت ی گرفت، هر چی بهش اصرار کردم تا وارد ی ه رشته تاپ علمی بشه؛ ولی...

نگاهم به رش ته های قرمز درون چشمانت افتاد، پ ایت را با بیقراری تکان میدادی:

-بابا چرا سفرتون این دفعه خیلی طول کشید؟

دکتر هنوز نگاه سرد روی چهره ی من میگشت، گویا در حافظه تصویرباش دنبال رد و نشانی از آشنایی ق دیم ی بود.

-ی ه چند تا پروژہ تحقیقات ی سنگین برداشته بودم، راست ی شهرزادجان تو اسم بابات چی ه؟

عرق کف دستم را به روی شلوار جین م کشیدم :

-امیر ایمانی، ارسجان این کولر از صبح درست کار نمیکنه؛ بیزحم ت ی ه نگاه بهش بکن هوا خیلی گرم شد.

ارس با دست چپت به موهای پشت گردنت کشیدی، با لبخند زورکی از ج ایت بلند ش دی:

-باباجون آشهای ماست شهرزاد خیلی خوشمزه ان، نهار رو بمونین!  
 دکتر کیانی موبایلش که از جی ب پیراهنش در آورد:  
 -نه باباجون بای د برم خونه داییت، بازم دعوی سهراب و شوکا بالا گرفته...دفعه بعد حتما  
 برای شام میمونم؛ بای د با خانوادہ ی عروسم هم آشنا شم.  
 -اینام شورش رو در آوردن، قرار بود با هم صلح کنن.  
 دکتر خرما ی خشک دیگری برداشت:  
 -پس میخوای بیای عجله کن، فردا شبم برای شام بی این خونهمون.  
 ارس سوییچ را از روی می ز شیشه ای تلویزیون برداشتی:  
 -شهرزاد پس ناهارت رو بخور.  
 هنوز هم کمی از پدرت خجالت میکشیدم:  
 -آقای دکتر اینجوری که سرظهری بد شد، نهارمون زود حاضر میشه.  
 -فرصت زیاده، مزاحمتون میش م.  
 در را که پشت سرتان بستم، با کلافگی چادر را روی مبل انداختم.  
 شیر آب را کم ی باز کردم؛ صورت عرقکردهام را زی ر  
 خنکایش گرفتم، موهای چسبیده به صورتم را با دست از پیشانی ام کنار زدم. به کولری که  
 خراب منتظر درست شدن بود، به آشی که در حال جاافتادن روی اجاق گاز بود، فکر کردم.  
 روی صندلی چوبی صبحانه خوری نشستم، به دایره کوچک سیاه ی که روی سطح میز چوب  
 ی به من دهان کج ی می زد، زل زدم.

ارس نقش تو در زندگی فروپاشیده شده ی سهراب و شوکا چه بود؟ فروریختن دانه های آجرهای لق دلم را حس کردم.

این همه وسواس داشتن روی زندگی شوکا دلیلش فقط احساس دی ن بود؟ بشقاباش ماست دست نخورده روی میز باقی ماند، احساس شک مثل خوره تمام سلولهای جانم را گرفت.

دستم را پشت سرم گذاشته بودم، به سقف سفی د اتاق خوابمان نگاه میکردم. روی روتختی قهوه های با حروف انگلیسی

چاپیاش، با انگشت طرح دایره های تو در تو کشیدم، چراغ خواب آبی رنگ نور آرامش بخشی به فضا داده بود.

صدای برهم خوردن درهای خانه را شنیدم، ارس صدایت را میشنیدم که مرا به نام صدا میکردی. پلکهایم را محکم

روی هم فشردم تا دلخوریام را بابت دیر آمدنت نبینی.

دستت را روی پریز برق گذاشتی. روشنای ی که داخل اتاق خواب پیچید، با لحن سردی به سان ی خ غریدم:

-برق رو خاموش کن!

چون جوابی از تو نشنیدم، با کلافگی چشم باز کردم تا طوفان از درد و دلخوری را روانه جانت کنم؛ ولی با دیدن صورت کبودت و یقه ی لباس پاره شده ات دهانم از تعجب باز ماند!

با تعجباز تخت پ ایین آمدم، با هراس چندقدم مانده تا تو را دویدم که پایم به پای ه  
تخت خورد؛ درد وحشتناکی تا مغزم استخوانم حس کردم.

یک لحظه صدای خندها در فضای اتاقخواب با دیوارهای بنفش پیچی د:

جغدکم چت شد عزیزم؟

روی تخت نشسته، انگشتهای پ ایم را با دستم ماساژ دادم:

کوفت، نصف شبی با این ریخت اومدی خونه، الانم فقط مسخره ام کن!

روی زمی کنار پایم نشستی، دستم را کنار زدی تا نگاهی به انگشتان پایم بکنی:

آخه عزیزم دیدی که اتفاق ی برام نیفتاده، این همه عجله لازم نبود، فقط ضرب دیدگی

...ه

دستم را به طرفت صورتت بردم، با انگشت کبودی زیر چشمانتکه کمکم سیاه رنگ میشد،

نوازش کردم:

اصلا باکی دعوا کردی؟ میدونی ساعت چنده؟ تو اون مشاوره خانوادگیتون این بلا سرت

اومده؟

صورتت را با ملایمت از زیر دستم بیرون کشیدی:

کمی با سهراب حرفم شد؛ بهش گفتم حق نداره شوکا رو ناراحت کنه... اونم غیرتی شد و

گفتی ه نامرد هستم که تو زندگی همه فضولی میکنم!

لب زیرینم را به زی ر دندان خشم گزیدم:

ی- ه جورایی حق داره؛ اصلا به تو چه ربطی داره که وقت و بیوقت تو مسائل اونا دخالت میکنی!

ارس با کلاف گی موهایت را به چنگ گرفت ی:

-شهرزاد من امروز به حد کافی تا خرخره پرم، بعدا حرف میزنی م.

از کمدهمیش ه شلوغمان دنبال لباس میگشتی. نمیدانم آن شب چرا دیو خیره سر درونم سر به ط غیان برداشته بود!

-توجه کردی که تو دیگه مسئولیتی در قبال شوکا نداری؟ اصلا دخالت زیادی تو ممکنه زندگیشون رو از هم بیاشونه.

تیشرت آستین کوتاه در دست، دستی به صورت زخمیات کشیدی:

-اصلا منظورت از این حرفا چی ه؟ من صلاح زندگیشون رو میخوام، اون سهراب بیفکر فقط به فکر رفتنه، من بای د

مواظب باشم تا شوکا این وسط صدمه نبینه!

دستم را به طرف موهای رنگ کردهام بردم، رشته باریکی از آن را به بازی گرفتم:

-شوکا...شوکا! پس راحتی و آرامش من چی؟ این کولری که خرابه ی ه هفته، اون بلیت قطا

ری که ی ه ماهه قراره بگیر ی بریم مشهد، پس من کج ای این زندگی مشترکم؟ حرصا لو د

تیشرت را روی تخت کوبیدی:

-حالا بای د این بهونه ها رو ازم بگیر ی؟ نمیبینی بعد ی ه اعصاب خردی اومدم خونه؟

با حرص از روی تخت بلند شدم، عصبی به طرف بیرون اتاق رفتم:

-این حالت طلبکارت نمیتون ه صورت مسئله رو عوض کنه، دست از سر زندگی شوکا بردار. دوستیت شده دوست ی خاله خرسه، هیچ مر دی تحمل مر دی دیگه رو اطراف زنش نداره!

با خشم شانه هایم را با دستهای ت گرفتی:

-این حرف ای چرت و پرت چی ه داری بلغور میکنی؟ من فقط به عنوان ی ه برادر مواظب شوکا هستم.

سعی کردم شانه های استخوانیا م را از دستبرد دستانت برهانم:

-واقعا؟ ولی رفتارات بیشتر شبی ه ی ه ..

-جرات داری اون جمله رو تموم کن تا..

تکانِ وحشتناکی که بر شانه هایم دادی، حس کردم تمام استخوانهایم، همه ی تارهای عصیام، همه ی نورونهای حسیام از کار افتاد.

با خشم مرا به طرف در اتاق پرتاب کردی، درد وحشتناکی را در مهره های کمر م حس نمودم. آخ دردآلودی از دهانم به آرامی خارج شد. با عصبانیت خودت را در حمام داخل اتاق انداختی، صدای فحش های ت میان شرشر آب به ساحل گوشم نشست.

با دستی بر کمرم لنگان خودم را به آشپزخانه رساندم. اشک حسادت، بغض، دلخوری بر

صورتم جاری بود. مسکنی را با لیوان آب ولرم شیر سر کشیدم. از پنجره کوچک

آشپزخانه به آسمان پر از ستاره خیره شدم؛ در این زندگی هفت ماه

کمیو د چیز عمیقی را حس میکردم. دستم را روی قلبم مشت کردم، نبضش قیقهام با در

دی چکش وار کوبی د. سرم را

محکم با دستهایم فشار دادم تا از هجوم این قطار افسارگسیخته ی حوادث رها شوم.  
 حس میکردم سقف با سرعت نور به دور سرم چرخید، چشمانم بر روی هم لغ زی دو  
 دست خواب مرا در سیاه چال به قعر خود کشی د.  
 درون تونلی طولانی و تاریک با چراغهای ری ز چشم ک زن بودم، کورمال کورمال دستم  
 را به دیواره ی سیمانی گرفته و به  
 طرف جلو رفتم. بابا را آرام صدای کردم، ص دایم در تونل تاریک انعکاس مییافت،  
 چندبرابر شد.  
 -بابا...دایی؟  
 صدایی آشنا نامم را به اسم خواند، صدایت مثل هزاران قاصدک رقصان در باد بود.  
 -بابا من تنهام.. ..  
 صدایی گرمی درون ساحل گوشم نشست، دستی گرم میان تارهای موهایم لغزی د:  
 -بخش عزیزم...  
 کسی سرم را محکم به حصار امن سینهایم فشار میداد، اشکهای گرم را روی صورتم  
 حس میکردم:  
 -کسی تو این دنیا واسه من نموند، لااقل توی لعنتی برام بمون!  
 گلوله های اشک از کنج چشمانم چکی د.  
 صبح بالش کناری ام خالی بود، دیوارهای خانه بوی غم و دلخوری میداد، حتی گلدان  
 شمعدانی روی پنجره آشپزخانه هم غمگین بود.



کمر در د جزئی ی هنوز در بدنم جاری بود، هنوز هم دلم بهانه شربت آلبالوی مادر جون را داشت، دلم بهانه گریه کردن در آغوش امن دایی را داشت.

مردم کبوتر جلد سقف خانها نبود، حتی میان آن کابوسها و هذیانگویی های اعتراف به تنهایی میگردید.

به دختر غمگین درون آینه نگاه کردم. میگویند چشمها آینه ی قلبها هستند. ارس درون چشمهای سیاهت، همیشه ه

پسر بچه ی تنها و طردشدهای بود که گاهی هم نامهربان و خشن میشد.

مگر غیر از توی نامهربان چه کسی را داشتم که شکایت سنگدلی ها و فراموشکاریات را به او ببرم؟

در کاسه بزرگ چینی ی گل سرخ شله زرد پر از دارچین ریختم، رویش را با خللهای بادام تزیین کردم. مانتوی سفیدم را

تن زدم، شال سفیدم را هم روی سرم انداختم، شبیه جوجه اردکی از پله ها به آرامی پایین آمدم.

دم در بظرف را روی پلکان گذاشتم تا در را باز کنم، کسی زودتر از من بازش کرد. پشت در تو با گلدان بزرگی از گل حسن یوسف بودی، نگاهی به تیپ سفیدپوشم کردی؛ با ابروی بالا رفته سلامی زیر لب کردی.

بیتوجه به تو کاسه چینی را برداشتم، هنوز با آن نیشخند کنج لب ت سد راهم بودی:

-به دستت درست! از کجا فهمیدی هـ -و\*س شله زرد کردم؟ با آرنج سع ی کردم تو را از سر راهم کنار بزنم:

-مال تو نیست، برای آقارحیم میخواستم ببرم.

گلدان راروی زمین کنار پایت گذاشتی، پیراهن آبی همیشه برازندهات بود:

-آقارحی م که چندروزه رفته دهشون.

کاسه را با آرامش از دستم گرفتی و ب ه آرام ی کنار گلدان حسنیوسف گذاشتی:

-شهرزادخانم ن میخوای ه نگاهمهمونمون کنی؟

دست زیر بازوهایم انداختی، یک لحظه حس کردم ما بین آسمان و زمین معلق هستم. تا خواستم ف ریادی از ترس بکشم،

راه تنفسیام را بالبهایت بست ی. به چشمان گشا دشده ام از ته دل خن دیدی:

-تا تو باشی دیگه قهر نکن ی...

چه میتوانستم به تو بگویم که عشقت چون پیچکی دور نیلوف ر وجو دیام پیچیده بود.

به خن ده های ت لبخند زدم، به دستبند طلای ی که آویز شکل پروانه داشت، بر دستم بست ی لبخند زدم.

خودم را با خواب خیالِ عشقت آرام کردم، خودم را با غزلهایی که دم گوشم نجوا کر دی، غرق کردم.

ارس، عشق سادهام به تو آلوده ی تزوی ر وری ا نبود؛ ولی از گردباد حوادث آینده خبر نداشتم که چون برگریزانهای پاییزی عشقم را به یغما خواهد برد!

بلندگوی ایستگاه هر چند دقیقه یکبار زمان حرکت قطاره ای ورو دی یا خروجی را اعلام میکر د. قیل و قال مسافران

چمدانبهدست که دنبال کودکان پر از شیطنتشان دوان بودند، در قاب نگاهم جای گرفت. دختر بچه چهارساله با نخ بادکنک س فی د مشغول شیطنت بود، سی ب سرخ کوچکی از سبد بیرون آوردم، دختر بچه سیب را از من گرفت و خندان از دیدگانم دور شد.

چمدان بنفش را کنار پایمان گذاشتی، به ساعت بزرگ سالن انتظار قطار نگاه کردی:

سی ه نیمساعت دیگه قطار میاد، فلاسک رو بده تا سی ه لیوان چای ی بخوریم.

فلاسک سفیدرنگ را از سبد بیرون آوردم:

چندساله زیارت امام رضا(ع) نرفتم، آی دلم واسه اون ایوون طلاییش تنگ شده!

ارس چای رنگپریده را درون لیوان ریختی:

من سی ه بار دوران دانشجویی با دوستام رفتم، بابام کلا مخالف دینه...عقای د عجیب و غریبی داره.

پاکت قند را به طرفم گرفتی:

یادته دفعه اول روز عاشورا تو رو دم خونه مون دیدم، عین این جفدا چشات گرد شده بودا...

جرعههای از چ ای داغ را خوردم؛ بلندگوی ایستگاه ورود قطارمان را به سکو خبر داد:

پاشو که قطار اومد .

تا در کوپه مورد نظرمان ساکن شویم، استرس و شوق عجیبی درونم را گرفته بود.  
خورشی د همراه با تکانه ای قطار در پس ریلها غروب میکر د.  
داخل واگن با صندلی های روکشدار سبزرنگ پوشیده شده، دو تلویزیون کوچک هم مایی  
ن صندلی ها تعبی ه کرده بودند .

ارس ساکدستیمان رازی ر صندلی ها گذاشتی، از پنجره ی کوپه نگاهی به قطار سبزرنگ  
از خط خارجشده انداختی:

—جون میده لوکیشن ی ه تئاتر شه.

شال نخی سفیدرنگم را کمی جلوتر کشیدم:

—حالا چه قصه ای واسش میخوای بنویسی ؟ دست برچانه تفکرآلود  
نگاهی بر من مشتاق کر دی:

—قصه ی ه شاعر سرگردون که توی دو راه ی سرگردونه.

با آرامش در صندلی کوپه نشستم، از آبمعدن ی ولرمش ده ی اشانتیو ن جرعههای خوردم:

—این شاعر حالا برای چی سرگر دونه؟

به قاب پنجره ی کوپه تکی ه دا دی، همراه با تکانهای آرام قطار که حرکت میکرد، گفت ی:

—سرگردون بین فکره ای مغزشه، اینکه بی ن دو حس متضاد گرفتار شده... بین ی ه حس  
مسئولیت ق دیمی و ی ه حس جدید که کمکم همه ی زندگیش میشه.

در کشویی کوپه با تکانی باز شد؛ زن ی با مانتو و مقنعه ی سیاه وارد شد. صورت آفتاب  
سوخته اش خطوط چهرهای خشن داشت، پشت سرش مردی طاس با عصایی سفی د داخل  
شد:

-معصوم کوپه رو پیدا کر دی؟

زن نگاه ی به شماره بلیتها و سندلی ها انداخت:

-آره، بیا اینج ا بشین.

مچ لرزان مرد شلوار و پیراهن سیاه پوش را با مهر گرفت، با آرامش روی سندلی نشانده:

-سلام.

ارس با لبخن دساک دستی زن را روی تخت با لایی گذاشت:

-سلام، ما تخته ای بالایی رو بر میداریم، شما پایین راحت باشی ن.

زن از ساکدستپاش سبد میوه را بیرون آورد:

-من اسمم معصومه، ایشون هم آقا ابراهیمه، ما اهل شهرستان ورزقانی م.

لبخن د شیرینی بر لب جاری کردم:

-من شهرزادم، ایشون هم همسرم، آقا ارس.

مرد نابینا دستش را روی شلوار پارچه ایش مشت کرد، قطره های ریز عرق روی پیشانیاش

برق زد:

-معصوم اون قرصهای اعصاب من رو کجا گذاشتی؟

معصوم از داخل کیف دست ی سفیدش بستهای بیرون آورد، با آبمعدن ی دوعدد را به

دستش داد؛ دستهای لرزانش نگاه متعجبمان را در پی داشت.

-شما اهل تبری ز هستین؟ من و خانمم فرش میبافیم، کار شما چی ه؟ ارس سیب

قرمزی را با چاقو پوست کن دی:

-بله... من ی ه مغازه عکاسی کوچیک دارم، گاهی هم تو تئاتر اگه نقشی پیدا کنم، بازی میکنم.

معصوم نصفه خیاری را به دست ابراهیم داد، با دستمالکاغذی سفیدی عرقهای روی پیشانیاش را پاک کرد:

-هوای ه دفعه خیلی گرم شد.

مدتها بعد از خوردن شام ی سبک، وقتی که تکانهای آرام قطار مثل گهوارهای چشمهایتان را پر خواب کرد، نگاهم را از

پنجره به سیاه ی پهناور شب دوختم؛ هر از گاهی روشنای ی لامپ ی در دور دست سوسو میزد.

صدای فریاد هیستریک ی با صدای حرکت قطار در هم آمیخت، با سردرگمی شال سفیدم را روی موهای عرقکردهام انداختم:

-ارس چی شده؟

ارس چراغ سقفی را روشن کردی؛ با دست جلوی چشمانم را گرفتم تا از هجوم نور در امان باشم:

- آقا ابراهیم انگار حالش خوب نیست.

ابراهیم که زانوهایش را در بغل گرفته، خود را با حرکات هیستریک عقب و جلو تکان میداد.

از نردبان آهنی کوتاه پایین آم دی، خبری از معصومخانم نبود.

ابراهیم دوباره زیر لب زمزمه های ناله‌مانند می‌کرد. آرام‌شانهاش را با دست  
گرفتی، سرت را نزدیک گوشش بردی:

- آقا ابراهیم؟

کمی خودم را روی تخت جلوتر کشیدم، به آرامی از نردبان پای ن‌آدم:

- من میرم دنبال همسرش.

وقتی از کنار مرد پریشان‌حال گذشتم، زمزمه های ناله وارش خون جاری در رگهایم را  
منجمد کرد:

- من اونا رو کشتم، خون رو دستام پاک نمیش ه.

دستی مرا از سر راه کنار زد، معصوم قدبلند دستهایش را دورشانه های لرزان حلقه کرد:

- عزیزم جونم... چیزی نیست، ببین دیگه تموم شد، تو درامونی.

مرد نابینا مثل کودکی درون آغوش زن مأوا گرفت:

- هیچوقت تموم نمیشه، به این ته مغز لعنتیم چسبیدن، صدای گریه هاشون داره میا

د... صبا... شهرزاد... باباجون... آی خدا!!

معصوم شعله‌ی گرمی بر وجود طوفانزده‌ی مردش شد:

- جونم آرام باش.

ارس درون لیوان شیشه‌ای کمی از آب‌معدنی ریختی، به دست لرزان معصوم دادی:

- ما بیرون منتظر می‌مونیم تا حالش بهتر شه.

از شیشه های قطار در افق آسمان به رنگ سرخ فام در آمده بود، اینجا خورشید با تمام عظمتش طلوع میکرد. دستم را

با مهر در دستانت مخفی کردی، بیشک من در زمستان دستانت شکوفه دادم.

اعمال و رفتار ما انسانها در زندگی شبیه بومرنگ عمل است که اثراتش شایدتا سالها بعد، وقتی که در یک کافه دنج

نشستی، گرد پیری روی موهایت نشسته؛ قهوه تلخ اسپرسو را با قاشق کوچک هم میزنی،  
خاطرات تلخ اعمالت بیخ  
گلویت را بگیرد.

ارس از بوفه ی قطار برنج و کباب سفارش داده بودی، با اینکه بوی کباب و عطر برنج  
اشتهابرانگیز بود؛ ولی طمعش زیردندان چنگی به دل نمیزد.

از پنجره ی قطار به زمینهای سرسبز که طرواتشان بوی زندگی میداد، خیره شدم.  
معصوم برای بار پنجم سعی داشت با قاشق مقداری برنج به خورد آقا ابراهیم بدهد؛ ولی  
آقا ابراهیم مثل مدلهای پشت ویتترین ساکت و غمزده نشسته بود.

ارس لبخن دی زورکی بر لب نشان دی:

- آقا ابراهیم اگه چیز دیگه میل داری برم بخرم.

آقا ابراهیم عینک دودی سیاهش را برداشت، حدقه های خالی از نورش را به طرف در  
دوخت:

- آقا ارس شما بچه داری؟



ارس لیوان نوشابه ات را تکان دا دی:  
 - نه، ما تازه هفت ماهه ازدواج کر دیم.  
 ابراهیم دستش را روی صورت بیمویش کشی د:  
 - وقتی بچه دارش دی، هیچوقت سرشون داد نزن؛ هیچوقت تو خونه حبسشون نکن... هیچوقت خشم و غضبت رو رو سرشون خالی نکن.  
 معصوم دستش را که حالا با ضربات هیستریک بر سر و صورتش کوبید، در حصار دستانش گرفت:  
 - عزیزم آروم باش.  
 دردهای آقا ابراهیم سیلی شد که حتی تا زیر گلویمان ما را نیز در خود غرق کرد:  
 - معصوم چندساله که شبا تو خود صبح به درگاهش زار میزنم تا بار گناهانم کم شه؛ ولی کو اون آرامش؟ کو اون شبی که بدون دیدن ی ه کابوس سرم رو بالش بذارم؟  
 تو جوونی همه از قدرشی د و چهره ی زیبا تعریف میکردن، از طرف پدربزرگم هم چندتا ز مین کشاورزی مرغوب به م ارث رسیده بود. برای خودم تو روستا برو و بیای ی داشتم.  
 خاطرخواه سارا، خوشگلترین دختر ده ش دم؛ ولی امون از رسم و رسومات کهنه که بابام پاش رو تو ی ه کفش کرد که بای د دختر عموت، ستاره، رو عقد ک نی. نه اینکه ستاره دختر ب دی بوده باشه ها؛ ولی من اون روزا چنان از بالای کوه غرور به مردم نگاه میکردم که هیچکس روح تی لایق پاککردن کفشام

نمیدیدم. ستاره با چشم گریون عروس خونهام شد، سارا هم زن ی ه چوپون شد تو روستای  
دیگه. اون شبی که سارا رو

سوار بر پیکان قراضه علی میکردن، تا خود صبح آب حروم ی خوردم؛ اونقدر که لبریز  
شدم از عشق... از نفرت به ستاره.

اون شب مثل ی ه حیوون افتادم به جوون عروسم، وای که زدنتک رسم زندگیم شد، کار  
ستاره سکوت و گری ه تو پستوا!

حتی با به دنیا آمدن دخترا هم دست از قلدری و حیوونصفت ی برداشتم. ی ه روز وسط  
مردادماه بچه ام، شهرزاد، بستن ی میخواست. با صبا، خواهر پنجساله اش، از جیبم  
دوهزار تومن پول برداشته بودن. وقتی فهمیدم، عین شمر با کمر بند به

جون مادرشون افتادم. شهرزاد خودش رو سپر بلای مادرش کرد، وای که رد کمر بند رو  
دستای کوچولوش مونده بود... تو

فکر خودم بهشون چنان درس ی دادم که دیگه ه از این غلطا نکنن. در خونه رو روشون  
چهار قفله کردم، با ماشینم اون روز

ی ه سر شهر رفتم. چند ساعت که برگشتم، دنی او زمی ن به کل ی زیر و رو شده بود، انگار  
هنوز اثر آب حرومی تو خونم بود.

صدای جیغ و زنان تو گوشم دنگ دنگ میکر د... دیگه هی چ کوچهای تو شهر نبود، همه  
جا فقط تلی از آوار و خاک

بو د...سنگ و آهن جای خونه ها رو گرفته بود. با دست خالی به جنگ خاکها و آوار رفتم،  
بچه هام رو با همی ن دستام

کشتم، راه فرارشون رو با همین دستای آلوده به خون بستم. از بچه ها و خانواده ام فقط چند  
جنازه خاک آلود تحویل

دادن...موهای سیاهشون پر از خاک بود. صورت شهرزاد روی تیکه آهن از بی ن برده  
بود، صورتش فقط یه تیکه خون..

من موندم یه دنیا حسرت، یه دنیا پشیمونی؛ ولی نوشدارو بعد از مرگ سهراب به  
درد نمیخورد.

وسط گرمای خفقانآور ماه مرداد از سرما مثل سگ لرزیدم، وسط خرابه هایی پر از سنگ و  
خاک که روزی اسمش خونها م

بود، چهارزانو نشستم. جنازه های زن و بچه هام رو روشن پتوی سبز پر خاک کشیده  
بودند. صدای خن ده های ریزشون وقتی که تو حیاط آبیازی میکردند، تو سلولهای سرم  
پیچیده.

از اون شب بیست و یکم مرداد، فقط یه خ و سرما تو وجودم خونه کرده. از اون شب به بعد  
فقط آب حرومی میخوردم که

همه چی رو فراموش کنم. شباً نمیتونستم حتی یه ساعت چشم رو چشم بذارم؛ از  
خوابیدن میترسیدم، آخه هر شب

خواب میدیدم بچه هام دستاشون رو از زی ر خاک بیرون میآوردند و ازم کمک میخواستن د.  
توی ه مسافر خونه درب و

داغون ی ه اتاق گرفتم، هر چ ی آب حرومی و مسکن داشتم ی ه جا خوردم؛ آخه خود  
من، خود شیطان بودم؛ موندنم فق ط

باعث نجسشدن بیشتر زمین میش د. همه ی دنیا عین این چرخ و فلک دور سرم  
میگشت، دیگه به آخر تباه ی و ذلت

رسیده بودم. از بالای پل عابر پیاده خودم رو وسط خیابون پر ماشین پرت کردم؛ آخه  
دیگه طاقت این زندگی رو نداشتم...

معصوم با دستمال به آرامی اشکهای مردش را پاک کرد؛ انگار آرامبخشها اثر خود را روی  
مرد طوفان دیده گذاشته بودن د که سرش در زانوهای همسرش مسکن گزی د.

ارس سه لیوان چای پررنگ از فلاسک ریختی، از پشت پنجره کوپه دیوارهای کنگره ای  
شک ل طولانی مقابل چشمانمان عبور میکرد د.

معصوم لیوان چایش را کنار پنجره گذاشت، سر طاس آقا ابراهی م را با مهر نوازش کرد:  
-زندگی گاه ی برای ما آدما هم مثل این دیوار بلنده. اولین بار که دیدمش، مثل ی ه  
نوزاد تازه متولدشده توی کنج ی ه

آسایشگاه دولتی بود، خودکشیش باعث شد که بینایی ش رو از دست بده، ی ه دوره  
افسردگی خیلی حاد هم داشت، مدتها

توی حیاط زی ر نیمکت مینشست. اوایل به هیچ چیز واکنش نشون نمیدا. ی ه بار  
 دعای زیارت عاشورا رو براش  
 خوندم...کمکم پیله دفاعیش رو شکست و همه ی ماجرای زندگی ش رو برای دکترا تعریف  
 کرد. عشق که منطق و دلیل  
 نمیشناسه، از نقش ی ه نظافت چی درمونگاه به نقش همسرش ارتقا یافت م. همه ی سعی  
 و تلاشش تو این چندساله فقط  
 توبه بوده؛ اینکه خدا از همه ی گناهاش بگذره...ببخشی د که سر شمارم درد آور دیم.  
 درون راهروی طویل قطار ایستادیم، قطار کمکم به شهر نورنزدیک میش د.  
 دستت را گرد شانه ام حلقه کر دی:  
 -ی ه وقت اگه از دستم تو زندگی ناراحت ش دی، مثل همین معصوم بخشنده باش.  
 لبخندی باشکوهم تنها جواب حرفهای ت بود.  
 آن سفر بهت رین خاطرات زندگی مشترکمان شد. وقت ی زی ر گنبد نورانی در صحن  
 حرم نشستیم، ملکوت و نورانیت آن صحنه تمام دردها و ناراحتی ام را از بی ن برد.  
 ارس این روزها فقط ورقزدن عکسهای سفر مشترکمان تنها مرهم نبودنت است.  
 ارس این روزها من میترسم که کودکمان تنها تصویرش از تو فقط همان عکسها باشد.  
 «بی تو هر لحظه مرا بی م فروریختن است، مثل شهری که  
 به روی گسل زلزله هاست»\*\*\*

دوباره به شماره ناشناس روی گوشیام نگاه کردم، باب ی حوصلگ ی نگاهی به متنه ای ناقصم کردم.

برای تولدت، ارس، در اول شهریور برنامه ها داشتم؛ کی ک بزرگ ی شبی ه یک دوربین عکاسی سفارش داده بودم، برای

شام هم از پدرت که دیدارمان به هفته ای یکبار شام در فضاییسرد و رسمی خلاصه میشد، دعوت کرده بودم.

نمیدانم چرا امروز که روز تولد تو بود، بای د متن نمایشنامه های را دیویی را تحویل میدادم. دوباره به ساعت صفحهگرد م که روی ده صبح خواب رفته، نگاه کردم.

آژانس بدقول سر کوچه دی گ خشمم را لب ری ز کرد، بای د آن گلهای رز قرمز را هم از گلفروشی آقامرتضی میگرفتم؛ ولی

هدی ه ام به تو ی ک نمایشنامه ه مخصوص بود که میخواست م برای روز تولدت غافلگیرت کنم.

با د گرم دوباره برگه ای درختان را به حرکت ملایمی در آورد.

وقتی ماشین پژیوی آژانس محل برایم چراغ زد، با عجل ه

کلید را در قفل چرخاندم. در صندلی عقباز جلوی آتلی ه عکاسیات گذشتیم، بیرونآمدن

شوکا را از آتلی ه دیدم. سع ی

کردم حالت عصبیام را با کشیدن نفسهای ع میق کاهش دهم؛ وجود شوکا برایم مثل خاری

در گلو بود که حتی با خوردن

آب یک رودخانه هم پایین نمیرفت. بوی رقیب را از هزار فرسنگی حس میکردم؛ رقیب ی که در کارزار عشقش به سهراب ناکام مانده بود.

ارس برای اولین بار ریزش سنگریزه‌های تر دیدم به کوه عشقت را در قلبم حس کردم.

کاغذهایم را درون کیف بزرگ سیاهم چپاندم، آقای مالکی از زی‌رعینکش نگاهی سطحی به متن نمایشنامه‌هایم انداخت.

روی می‌ز شیشه‌اش لیوان چای نیمخورده‌ای وجود داشت، روی صندلی چرم سیاه احساس گرگرفتگی داشتم. پنکه

قدیمی کنار اتاق بیشت رگرما به اطراف پخش میکرد، دستمال کاغذی خیس را برای بار چندم روی پیشانی‌ام کشیدم.

آقای مالکی کاغذها را روی میز گذاشت، خودنویس طلایی‌اش را میان انگشتان کوتاه و چاقش بازی داد:

– خانم ایمانی این نمایشنامه‌ها خیلی ضعیفن، اگه اینجوری پیش بره متأسفانه بای دهمکاریمون رو قطع کنیم.

دستمال کاغذی را دوباره درون دستهایم مچاله کردم:

– آقای مالکی من همه‌ی تلاشم رو کردم، اگه شما به این همکاری تمایل ندارین، منم بی‌ش از این مزاحمتون نمیشم.

کاغذهایم را از زیر دستانش بیرون کشیدم، آقای مالکی تسبیح سبزرنگش را دور  
مشتش حلقه کرد.

وقتی درب چوبی قهوه‌های را پشت سرم کوبیدم، تنها روی پیشانیاش که داغ مهری ا  
داشت، در نظرم تپش گرفت.

این روزها مردم نان را به نرخ روز می‌خوردند؛ وقتی پر از ایده و خلاقیت بودم، دمی از تعری  
ف و تمجیدم دست

برنمیداشت؛ ولی حالا چون تفاله چای که رنگش را پس داده، منم نی ز روانه سطل آشغال  
شدم.

کنار آبرسدکن با خستگی روحی عجیبی ایستادم، صورتم را زی ر خنکایش گرفتم  
، یک آن لرزی در همه‌ی جانم جاری شد.

بیرون ساختمان آجری در محوطه سبز، میان درختان توت، چهره‌ی آشنای سهراب را  
دیدم.

با دیدنش حسهای متفاوتی از تعجب و شگفتی روی ساحل پیشانی ام افتاد. پیراهن نخو  
دیرنگ آس تینکوتاه تنش را

قاب گرفته، موهای سیاهش را مثل اوایل آشناییمان از پشت سرش بسته بود.

زمین به عادت همیشگی اش دور خورشید چرخید، حتی ابرهای آسمان هم با تنبلی  
روی خورشید را پوشاند.



کنار پ ای سهراب چمدان سیاه ی بود، با تحیر چندقدم به طرفش جلو رفتم. درون  
چشمان او هم دریایی از رنج و غم و سرگشتگی بود، دستش را بلاتکلیف روی یقه پیراهنش  
لغزاند:

-سلام.

با سرگشتی لبخند معذبی بر لبم نقش بست:

-سلام، از این ورا... اتفاقی افتاده؟

سهراب خم شد، دسته ی چمدانش را کم ی بالا کشی د:

-راستش من امروز عصر به لندن پرواز دارم، اومدم برای آخرینبار حقایق ی رو بهت بگم،  
اونطرف خیابون ی ه رستوران سنتی دیدم...زیاد وقتت رو ن میگیرم.

کنجکاو ی مثل لبهای ترک زده از تشنگی، سوزشی بر دلم انداخت.

میزهایی با رومیزی نارنجیرنگ زیر درخته ای بزرگ سرو چیده بودند، نگاهم به گلدان  
پر از گلهای مصنوعی قرمز بود.

سهراب با کلافگی به منوی رستوران نگاهی انداخت:

-چی میخوری؟

شال سفیدم را کمی جلوتر کشیدم، موسیقی سن تی جاری در فضا به حس بد تشویشم  
اضافه میکر د:

-آقا سهراب لطفا برین سر مطلب، من وقتی زندگی مشترکتون با شوکا به هم خورد  
خیلی ناراحت شدم؛ امیدوار بودم دوباره به هم برگردین، شوکا خیلی شما رو دوست داره!

سهراب با پوزخن دی که گوشه ی چشمان سیاهش را چین داد، نگاه جستجوگرش را روی صورتم تاب داد:

-میدونی ویژگی ی احمقانه تو چی ه؟ اینکه همیشه مثل کبک سرت رو زیر برف کر دی، من هیچوقت شوکا رو دوست نداشتم، زندگی ما توسط ی ه نفر عوض شد..

نگاه منتظر و عصبانیم را که دید، خم شد از جی ب جلوی ی کی ف لپتاپش دفترچه ای بیرون کشید، آن را جلوی رویم

انداخت. با دستهای لرزان دفتر خاطرات قهوهایرنگ را باز کردم، دستخط زیبایت، ارس دهانکج ی بر حواس آشفتهام بود.

سهراب با تازیانه ی حرفهایش بر جان بی رمق م تاخت:

-شرح عاشقی شوهر دلسوزت به شوکاست، میتونی تکتک واژه هاش رو نگاه کنی، ح تی سوز و گداز عاشقانه اش وقتی

که فهمیده شوکا دوستش نداره. بری جلوتر جالبتر هم میشه؛ اونجاش که من احمق فکر میکردم ارس آدمه، راز دلم رو به دوستم گفتم... این که عاشق تو شدم؛ ولی چی نصیبم شد؟ شوکا رو دوباره به ریشم بستن، تو رو از دستم گرفت. اون عوضی اونقدر نامرد بود که تو رو هم اسی ر خودش کرد.

دفترچه را از میان دستهای بیحسم بیرون کشید، با خشونت ورقه ی آخر دفترچه را نشانم داد:

-مال دیماه گذشته است، ب گی ر بخون...ای ن دختر شهرزاد مثل ی ه عروسک خیمه شب بازی ه ؛ نبای د بذارم وجودش زندگی شوکا رو به هم بریزه!

با خشونت اشک نشسته درون تپله های سیاهش را پاک کرد، چند اسکناس را روی می ز  
انداخت:

–من که خودم رو از ی ه زندگی اجباری پراز بوی تعفن و دروغ راحت کردم، تو میتونی  
بازم تو وهم خودت فکر کنی ارس

عاشقته... این دفترچه رو فقط به خاطر دوستی بابات بهت دادم!

با دستهای ی که به شدت لرزش داشتند، دفترچه را به دست گرفتم، ورقهایش پر از شعر و  
گله ای خشکشده، پراز

قلبهای تیرخورده، پراز اشکه ای خشکیده شبانه دوری از یار بود.

دستم را روی دیوار خانه ها کشیدم، مثل دیوانه ها با پای پیاده اشکریزان خیابانها را گز  
میکردم، به امید چه کسی که ل خانواده ام را از دست داده بودم؟

روی سکوی خانهای با دست و پای لرزان نشستم، دیگر هی چ چیزی در این زندگی  
برای ازدست دادن نداشتم. ورقهای را

که مثبت بودنش یک نشانه ی دیگر از حماقت من بود، کودکی که یک ماه بود من دیوانه  
به این دنیا دعوتش کرده بودم.

کودکی که مادرش حتی از شوهرش چیز زیادی نمیدانست؛ شهرزادی که به عشق رویا  
گونهایش خو گرفته بود.

شهرزادی که حتی به وجود دائمی شوکا در خانه و زندگیش شک نکرده بود. شهرزاد  
سادهلوحی که در باوره ایش ارس، تو شاهزادهای از آسمان هفتم بودی!

« او مرا دوست دارد، من تو

را و تو.. »

ما هیچکداممان،

سهم هم نبو دیم.»

موهای خیس روی شانه های م مثل دسته جارو پریشان بود، زی ر چشمانم به اندازه یک بند انگشت فرو رفته است.

چشمان خاکستری زن درون آینه سردرگم است، از پشت پرده های حریر، تاریکی آسمان آمدن شب تاری را نوی میداد.

روی می ز چوبی وسط سالن کیک شکلاتی را گذاشته بودم، ظرف پر میوه گیلان و هلو، پارچ شربت پرتقال زیر نورهای شمع تالو زیبایی داشتند.

پیراهن طلایی ماکسی را برتن زدم، در آینه زن لبرنگی، همه ی بدبختی هایش را درون صندوقچه ریخته درش را هزاران

قفل زده، به خوشبختی تظاهر میکرد. به خوشبختی که برای کودکم میخواستم، فکر میکردم.

سرم را که بلند کردم، با آسمان چشمانت که ستاره ها درونش مرده بودند، خیرهام بودی.

زیر نور رن گ پریده چراغ خواب بیصدا کنارم لغزیدی، رشته ای از

-امروز سهراب رو دیدی؟

با شنیدن این حرفت لرزشی در بدنم حس کردم.

لبم را به دروغی ویرانگر باز کردم:  
 -نه... آخرین باری که دیدمش قبل عروسیم بود.  
 آه وحشتناک را مثل محتضر دم مرگ از روی هات خارج کردی، کشیده شدن موهایم را با  
 دستت حس کردم، وحشتزده از  
 پشت صندلی بلند شدم، چشمانت پر از رگه های خشم طوفانی بود.  
 سیلی اول را محکم روی صورتم کوبانیدی، از شدت ضربه به آینه برخورد کردم، صدای  
 وحشتناک خردشدنش با جیغهای هیستریکالودم همساز شد.  
 -شهرزاد خدا لعنتت کنه! چرا دروغ میگی؟ لعنتی امروز تو با سهراب کدوم گوری بودی؟  
 با درد و خشم مشتت را روی پریش کوبیدی و لامپ را روشن کردی، روشنایی وحشتناک  
 ی به صحنه جن گزده اتاق بخشی د.  
 با هقهق دستم را روی دهانم فشار دادم:  
 -چته، روانی شدی؟  
 عکسهایی را از جیب شلوارت بیرون آوردی:  
 -بیا سند رسواییت رو ببین، بگو که خونه خرابم نکردی... بگو زخم نکبت نیست...  
 عکسهایی از قرار ملاقاتم با سهراب در رستوران بود، عکسهایی دیگری هم از وجود  
 سهراب در پارک، در سوپرمارکتی  
 که برای خری درفته بودم. با وحشت دوباره عکسها را چن دین بار نگاه کردم، با درد از  
 عمق وجودم نالیدم:

-دروغه، به خدا قسم دروغه...به جون بابام قسم دروغه. ...  
نگاهم را به شلاقت که بیرون کشیدی، دوختم. با وحشت دنبال راهفراری برای خودم گشتم،  
با دهان کف کرده از خشم و جنون نالیدی:

-همین الان بهم گف تی سهراب رو ن دیدی...من سزای زن خائن رو جور دیگه میدم.

-بابام حق داشت، توام عین مادرت ذاتت از خیانت!

نگران کودک بیدفاع چسبیده به دیواره ی بطنم بودم، سوزش وحشتناکی را در قوزک  
پایم حس میکردم. با پوزخن دی به

تو که مانند شی ر وحشی میخواستی به تنم یورش بیاوری، از کشوی کمد لباس دفترچه  
خاطراتت را بیرون آوردم:

-بیا اینم سند توی خائن، سند عشق آرمانیت به شوکای عزیزت...سهراباین رو بهم داد،

فقط امروز دیدمش، تویی که حتی بعد از شوهرکردنش هم مدام دستت تو سر و گردن

عشقت بود!

با خشم پایت را روی می ز کوبیدی:

-اون دهن تو رو ببند، چه طور جرأت میکنی این حرفا رو بزنی؟ با تعلق از روی زمین  
بلند شدم:

-مگه دروغ میگم، همه حرف ای خودته...شوکا خط قرمزت... تو خیلی بدبختتر از منی،

شوکا جونت حتی محل سگم بهت

نداشته...واسه هیچکس ذرهای اهمی ت نداری، دستت بهم بخورهدوباره میرم وسط

خیابون رسوات میکنم!

با خشم به طرف اتاق پ ذیرای ی یورش بر دی، صدای شکستن ظرفها و برگرداندن میز را میشنیدم، صدای خشم درون ساحل گوشم نشست:

-لعنت خدا به همه ی زنها!

روی تخت مثل جنینی مادرمرده در خودم جمع شدم؛ صدای هقهقت را به آرامی شنیدم، صدای ناله های ت مثل حیوان زخمی بود.

من زنی خائن نبودم؛ اینکه تو با قساوت قلبت با ی ک عکس نجابتم را زیر سوال بر دی. زندگیمن شبی ه رینگ بوکس شده بو د که مانند دو حریف قدر به جان هم افتاده؛ بعد از جنگ و جدل بسیار، هر دو خونین و مالین گوشه رینگ منتظر ران د بعدی مسابقه بو دیم! با پ ای لنگان خودم را به درباتاق رساندم، گیج و منگ بطری آبی را روی سرت خالی کر دی. وسط اتاق پ ذیرایی شبی ه

میدان جنگ بود؛ تکه های شکلات ی کیک روی فرش منظره چندشی به وجود آورده، تکه ه ای شکسته بشقاب چین ی بر م ن دهانکجی میکر د.

با دی دن نگاه سرد و یخ زده ام پوزخن دی زشت ز دی:

-میدونی شهرزاد من خودم ی ه عکاسم، اون عکسها طوری گرفتهدن که تو رو متهم به خیانت میکنن؛ ولی در نظرم خیانت فقط تماس تلفنی یا هر گندکاری دیگه نیست، تو امروز با دروغت بهم خیانت کر دی... دیگه از

این بازی احمقانه خسته شدم؛ من و تو هر دو مون عین همیم، کس دیگه ای رو دوست داریم...

با خشم روی درب چوبی اتاق کوفتم:

-خفه شو... من رو قاتی خودت نکن، من توی آشغال رو دوست داشتم!

با خنده سیب سبزی از روی سبد میوه ی روی اپن برداشتی:

-شهرزاد واقعا میخوای این دروغت رو باور کنم؟ زنها عشق اولشون رو هیچوقت فراموش نمیکنن، منم دیگه از اینک ه

تظاهر به دوستداشتنت کنم راحت شدم، شبا میرم پایین تو عکاس ی میخوابم.

صدای تق درب را که شنیدم، زانوانم به سختی به رعشه افتاد؛ مثل نهال طوفان زده روی زمین افتادم، ضجه های م حتی عرش خدا را هم لرزاند.

« بای د بیندم کوله بار رفتنم را

مرغ مهاجر هیچجا منزل ندارد»

وقتی که بعد از ی ک طوفان بزرگ در خان ه ات را باز کردی، میتوانی درختهایی را که از ریشه بیرون آمده بینی. خار و خاشاکی که در سطح خیابانها جمع شدهاند، در پیاده روها با خرده شیشه های شکسته مغازه ها روبرو میشوی.

کل زندگی هفتم اه ه من بعد از آن شبی که پرده از حقیقتِ زندگیمان کنار رفت، نابود و خاکستر شد. ساعتها به در و

دیوار خانه زل میزدم، حتی همه ی وسایلم را درون چمدانم جمع کردم، همه ی خاطرات و دلبستگی ها و دلشکستگی های م را درون چمدانم عروسیم تلو بار کردم.

ارس واقعا خیلی سخت است جایی باشی که دیگر نه کسی منتظرت است، نه کسی ی غذایی را که با هزار ذوق و شوق



پختی، لب خواهد زد. دست پرمهری که ماه هاست دور شانه های ت حلقه شده، دیگر وجود خارجی ندارد. وقتی

معتاد آغوشی باشی که ضربان قلبش آرامبخش لحظات تلخت بوده، نمیتوانی به آسانی دل بکنی. حتی برای بالشی که با خود به آتلی ه برده بودی، حسودی میکردم.

دیوارهای اتاق از هر سو مثل میله های زندان، راه نفس کشیدن را بر من بسته بودند. حالت تهوعهای وحشتناک ی از صبح

بیخ گلوی م را میگرفت؛ مزه زردآب تلخ تنها مزهای بود که در سلولهای جانم جاری میشد.

کنار کاناپه پتوی سرخ گلبافت را روی جسم لرزانم کشیده بودم، صدای تق درب را شنیدم. بعد از دو هفته سای ش

شلوارت را در فضای خانه میشنیدم، اشک گرم دلتنگی از گوشه چشمانم در لابه لای موهایم جاری شد.

کنار رفتن پتو را که از صورتم حس کردم، صدای سردت اشکهایم را درجا خشک کرد: -پاشو بشین چند دقیقه کارت دارم.

مژه های سنگی ن از اشکم را به صورت درهمت گشودم:

-چی میخوای؟

برخلاف من که صورتم شبیه زامبی ها گشته، بوی ادکلن خوشت در فضای غمآلودمان تکثیر شد:

-میخوام مثل دوتا آدم بالغ حرف بزیم، یه راه حلی برای مشکلمون پیدا کنیم.

بابی پر از پوزخند پتو را کناری پرت کردم:

-ما که مشکلی نداریم، من همه ی خانواده ام رو به خاطر تو از دست ندادم، آینده من رو با دروغات که تباه نکردی، توی ه هیولای عوضی هستی!

با حرص دست ی بر ته ریش ت کشیدی:

-الآن همه ی گناها رو گردن من افتاد، خودت چی که با سهراب قرار و مدار میذاشتی...!

هیستریکآلود از کتابخانه گوشه ی اتاق قرآن جلدسبز را روی می گذاشتم:

-اگه واقعا مردی قسم بخور به حرف ایی که میزنی اعتقاد داری، تو بیشتر فتری ن آدمی هستی که تو طول عمرم دیدم، تو

با اون نقشه ه ای کثیف ت جلو اومدی؛ حتی پخش کردن اون عکسها هم کار خودت بود... توی عوضی زندگی م رو به گن د کشیدی!

با ابروان در هم گره کرده، نگاه سرگردانت را به خانه ی شلوغ گردانیدی:

-شهرزاد اون عکسای کوفتی رو من پخش نکردم، تو این زندگی من شای د بیشتر مقصرم، الآن دیگه بریدم! میتونی م

طلاق توافقی بگیریم، همه ی مری ه ات رو میدم... من میخوام با شوکا ازدواج کنم. موهای شلخته وارم را با دست جمع کردم:

-این یکی رو دیگه کور خون دی که راحت بذارم به اون شوکاجونت برسی، من هیچوقت

طلاق نمیگیرم، میتونی عزیز دلت رو عق د کنی!

-من با پیشنهاد صلح پیشت اومده بودم؛ پس از این بعد هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

با پوزخند راه خروجی خانه را نشانت دادم:

-هر غلطی دلت میخواهد بکن، تو اگه عرضه داشتی رضایت شوکارو همون اول میگرفت  
ی.

با ابروان درهم گره کرده دوقدم به من نزدیک شدی:

-میدونی چرا هیچوقت نتونستم دوست داشته باشم؛ چون خیلی دم دستی بودی!

با خشم دستم را بالا بردم تا بر صورتت بکوبم؛ ولی بازویم را محکم فشار دادی:

-شهرزاد از امروز دیگه زندگیت جهنمه!

واقعا هیچکاری جز گریه کردن از من بر نمیآید، وقتی شریک زندگیام دلش پیش من نبود، ماندن و لجبازیام با او احمقانه ترین کار در زندگیام بود.

\*\*\*

از پشت میز تحریر خانه حاج بابا بلند میشوم، به طرف پنجره که پشت شیشه هایش برف با رقصی وهمآلود میبارید،

رفت م. دست گرمم را روی تن سرد پنجره میگذارم، باقی خاطراتم فقط پر از گریه های شبانه بود، از دلتنگی های که فقط

دوریات، ارس نفسم را میگرفت. من با لجبازی فقط میخواستم تو عاشقم باشی؛ ولی بدترین نوع عشق، عشقی یکطرفه است.

ارس حال که گاهی تکانخوردن کودکمان را حس میکنم، میخواهم این بار فقط به آرامش او فکر کنم. با اینک ه هر لحظه

دلم میخواه د در عطر نفسهای ت نفس بکشم؛ ولی دیگر هرگز عشق را از تو گدایی نخواهم کرد.

\*\*\*

پرده دوازدهم: «حقیقت پرده میدرد» «بی تو باران  
بزند خیستریں رهگذرم تا به صدخاطره با چتر خ  
بیانت نکنم»

وقتی صبح ی ک روز برفی با صدای گنجشکهایی که در حیاط قی ل و قال میکنند د از خواب بلند میشوی، به خودت

میگویی که از امروز دیگر یک شروع نو برای خودت و کودکت است. ارس، به این یقین  
میرس ی که بدون دلتنگی برای تو هم میشو د در هوای سرد این شهر نفس کشی د.

شال سبزنگ ی را دور خودم و دخترمان میپچم؛ کودکمان امروز هـ \*و\*س برفبازی کرده.  
پوتینهایم را به پ ا

میکشم، تیکتاک ساعت از صبح زود خبر میده د که اهل خانه هنوز در خواب شیرین  
صبحگاهی هستند.

پالتوی سیاه دایی سهند را از روی مبل وسط پ ذیرایی برمیدارم، بوی توتون آشنایی  
درون مجاری تنفسی ام میپچ د.

درب چوبی سنگین را به آرامی باز میکنم، صدای قیژ خفیفی بلند میشود، هوای سرد گونه های تبارم را نوازش میکند.

برف نرم سبکی روی زمی ن را پوشانده، پایم را روی برف میگذارم؛ صدای خرت آرام خرد شدن برفها با قیل و قال گنجشکان همساز میشود.

به سختی خم میشوم، گلوله برفی کوچک را درست میکنم، از سرمایش کمی مورمور میشوم. کمی از برف را درون

دهانم میگذارم؛ از خنکایش چشمانم را دمی میندم. ارس تصوی بر برف نشسته روی مژه هایم در برابر دیدگانم نقش بست.

-ویارتم شبی ه آدمیزاد نیست...

با تعجب پلک یکی از چشمهایم را باز میکنم؛ دایم در پلیور نخودی رنگ، دستهایم را دور شانم میگردانم؛ پیچیده است:

-بیا تو تا مریض نشدی.

گلوله برفی آبشده را روی زمی ن میاندازم:

-دایم دلم نون بربری میخواهد با پنی ر.

دایم دستی به تهریش خاکست ریاش میکشد، پارویی قرمز را از کنار دیوار برمیدارم:

-راسته که میخوای با ارس حرف بزنی؟ نگاهی به آسمان

صاف بدون لکه ابر میاندازم: -باید برای آینده خودم و این

بچه باهاش به توافق برسم.

دایم سهن د بخار دهانش را درون دستانش میدم د:

- پس وقتی میخوای بری تنهایی نرو.

سرم را به علامت موافقت تکان میدهم. از کنارش که به آهستگی میخواهم عبور کنم، دایی دستش را دور شانه های م میاندازد:

- شهرزاد این دفعه ما پشتت هستیم، فقط عاقلانه و از روی منطق تصمیم بگیر!

با شیطنت ابرویی بالا میاندازم:

- انتخابهای خودت عاقلانه بود؟

کنار ابرویش جای زخمی قدیمی است، آن را با دست کم می میخاران:

- انتخاب هانی ه عاشقانه نبود، بعد از اون حادثه وحشتناک مثل آدمای هیرون بودم، سخت بود بعدی ه عمر عاشقی

...خورشیدی از بچگی همسایه دیوار به دیوارم بود که هر چندی ه روز با ی ه ظرف آس نذری دمِ خونه مون میاومد. در

عجب بودم چه نذری ه که هیچوقت ادا نمیشد! بعدها بهم گفت نذرش ازدواج با من بود. شهرزاد وقتی بیست و چندسال با

یکی زندگی میکنی، پوست تنت میشه، خون جاری توی شریانات میشه. اونقدر کار رو سرم ریخته بود که حتی فرصت

عزاداری هم نداشتی، هانی ه مثل ی ه شیرزن نصف کارای ختم و عزاداری رو به عهده گرفت... اونم عزادار ماهان بود؛ ولی ی ه ستون واسه خیمه سیاهمون شد.

ی ه شبایی رو که توی حیا ط سیگار رو با سیگار دیگ ه روشن میکردم، هانی ه حاج  
 بابا رو مداوم به فیزیوتراپی و دکتر میبرد؛ هانی ه پشت و پناه شده بود. بعد چندماه ی ه  
 غروبی که خونه اومدم، دیدم با ی ه ساک بسته میخواد به خونه پدریش

برگرده، سرش رو روی زانوهاش گذاشته ی ه بند مثل ابر بهار گری ه میکرد. مادر جون  
 گفت از طعنه زنهای همسای ه ب ه

ستوه اومده. وقتی تهمت‌هاشون رو شنیدم، دود از کلهام بلند شد، تهمت یکی دوتا  
 نبود... میگفتن با همدستی هانی ه خورشی د رو سربه نیست کردم؛ هانی های که خودشم  
 داغ دیده، زن عق دایمه... شهرزاد وای که جگرم از شنیدن ای ن

حرفها پاره‌پاره شد! منی رو که ی ه عمرم به ناموس هیچکس ی ه نگاه هیزم نینداختم،  
 الآن تا حدی ه مرد عیاش پایین

آورده بودن. دیگه طاقت موندن تو اون محله رو نداشتم، خونه رو فروختی م... ولی بازم هانی  
 ه مصر به رفتن بود. ی ه ش ب

قبل رفتنمون جلوی در خونه با اون ساک رنگ قورباغه ایش، جلوش رو گرفتم و گفتم:  
 «کجا میخوای بری؟ اصلا جایی رو هم داری که ب ری؟»

با خشم تو تخت سینه ام کوبی د: «به تو چه؟ من و شما اصلا با همهیچ صنمی نداریم، چرا بای  
 د تو خونهای بمونم که ه ر

روز از دیدن مردی که عاشقش شدم؛ ولی متعلق به من نیست زجر بکشم؟»

شهرزادی ه لحظه یخ کردم، من تو زندگیم فقط عاشق خورشی د بودن رو بلد بودم .سکوت  
من رو که دید، با سرسختی

میخواست بره، شونه هاش رو محکم گرفتم و گفتم: «هانی ه به بودندت عادت کردیم، همی  
ن که شبا خسته و کوفته میام

میبینم کم ک دست مادرمی، آرامشبخش قلب حاج بابامی، جای خالی شهرزاد رو  
برامون پر کردی، با بداخلاقیا م

میسازی...ولی هانی ه واقعا میخوای عمرت رو پای ما بذاری؟ خانوادهی من همیشه  
هستن، با اینا میتونی بسازی، بمون» هانی ه با تمام عشق و اخلاصش موند و همه ی جونم شد.

شال پشمی سفیدم را روی موهایم جلوتر میکش م:

-الآن چی؟ دای ی عاشقت نش دی؟ دایی پارو

را به دل برفها آشنا میکن د:

-الآن عاشق خودش و جوجوی تو دلش هستم، برو تو.

با لبخند به داخل خانه برمیگردم، زیر لب خدا را شکر میکنم که کشتی زندگی دایی در  
ساحل آرامش لنگر انداخته است.

\*\*\*

خوبی زندگی در محله جدید این است که از آدمها و خانه ها، حتی سنگفرشها و آجرها  
خاطرها ی نداری؛ ولی امان از

محله های قدیمی که حتی ذهن سنگفرش هایش هم پر از قدم زدنهای دونفره است!



اینجا محل‌های بزرگ با چن دی ن خانوار بود. خانه ه ای سمت چپ کنار جوب باریکی است، ر دیف درختان ی با شاخه های پ ر از برف چشمانم را مینواز د.

نگاهی به درب بنفش رنگ میاندام، پشت ویتترین شیشه ای لباس شب شیکی به مشتری خوشامد میگوی د.

چن د تقه ای به در میزنم، لبه های پالتوی سیاهم را کم ی به هم نز دیک میکنم. بعد از چند دقیقه، کلهای با موی خرمای ی

آشفته از پشت پرده سفی د پ دیدار میشود، ورم پشت پلکهایش خبر از گری ه شبانه ش دیدی دارد. کلید را به نر می پشت

درب میچرخاند، دوباره پشت پرده ی سفی د گم میشود. بی ن رفتن به داخل یا اینکه راه آمده را به طرف خانه برگردم، مرد د هستم.

بالآخره حس کنجکاوی بر همه ی حسهای م پیروز میشود؛ پرده سفی د را کنار میزنم، موج خوشاین د بوی چای دارچیندار حس خوبی بر من ه دی ه میکن د.

قفسه های آهن ی پر از رنگهای پارچه شاد و رنگ ی است، سه می زچرخ خیاط ی کاجیران گوشه مغازه است، خم میشوم ت از یپ نیمبوتم را پایین بکشم.

روی فرش سهدرچهار که پا میگذارم، سرم ای مطبوعی در کف پایم حس میکن م:

-سلام هاله جان کجایی؟

از پشت قفسه ها هاله با پلیور سفی د و شلوار لی آبی پیدا میشود، آرایش نصفه و نیمهای برای ماستمالیکردن حال بدش کرده است.

-وای سلام عزیزم، خیلی خوش اوم دین.  
 با دست صندلی کنار بخاری کوچک را تعارفم میکنم د:  
 -بفرما بشین، بذاری ه لیوان تمیز بیارم، برات چایی دارچیندار بریزم.  
 دستش را به طرف قوری استیل میبرد؛ دستش ناخودآگاه لرزی آشکار دارد. شال پشمیام  
 را ک می از گردنم باز میکنم م:  
 -بخشی د سر صبحی بیموقع مزاحم شدم!  
 چشمان عسلی زیبایش غرق مراوی د اشکی میشو د:  
 -نه من ی ه کم شب خوابیدم، شهرزادجان سفارش خاصی داری؟ بوی دارچین لیوان  
 چای جوشیده را نفس میکش م:  
 -ی ه لباس چیندار دخترونه قرمز میخوام.  
 با ابروی بالارفته از تعجب صندلی چوبی دیگری میآورد د تانزدیک بخاری بگذارد:  
 -وای عزیزم، برای کی میخوای؟  
 لبخند شیرینی بر صورت مات از تعجبش میزنم:  
 -برای بچه ام ... چندماه دیگه به دنیا میاد.  
 با شوق از روی صندلی بلند میشود، از روی قفسه میان پارچه های تور و ساتن ظرفی را  
 بر میدارد د:  
 -خیلی مبارک باشه!  
 با دیدن راحت‌الحلقومهای رن گی بزاق دهانم راه میافت د:  
 -وای خیلی ممنون!

دانه‌های صورتیرنگ از آن بازار رنگ شیرینی بر میدارم، شیرین‌ی لذتبخشش طعم بهشت را  
برایم تداعی میکند د.

با حسرت اشک گوشه‌ی چشمش را با سرانگشت میگیر د:

-ببخشید، این روزا هوای دلم بارونی ه، از زمین و زمون برام میباره، آرش خیلی  
راحت‌الحلقوم دوست داره .

دستهای کوچک و سفیدش را با همدردی نوازش میکن م:

-مشکلات همیشگی نیستن، با کمی صبر و گذشت زمان حل میشن.

طرهای از موی آشفته اش را پشت گوشش میبر د:

-وقتی همه‌ی خانواده ام در مقابل خواستهام مثل کوه قد علم کردن، نمیدونم چه گلی به  
سرم بگیرم.

-عزیزم خانواده‌ی ما هیچوقت بد ما رو نمیخوان، گاهی اون‌اچیزهایی رو میبینم که ما از  
درک اون‌ا عاجزیم.

هاله به شعله‌های زرد رقصان بخاری خیره میشود، آه جگرسوزش حتی نسی م غم را در  
دلم جاری میکند د:

-شهرزاد من عاشق شدم، عاشقشدن که دست من نبود، عاشق یکی شدم که فرق من و اون  
فقط چند میله‌ی ناقابله!

چشمای تو هم مثل مامانم گرد شده، میدونی وقتی از همه میپرسن اولین بار عشقت رو کجا  
دی دی... اصلا اولین بار ی ک ه

با دیدنش مات چشمای مظلومش شدم، اون چشمایی که از دور بیگناهی صاحبش رو فریاد میزدن د.

برای دیدن داداشم زندون رفته بودم، پشت شیشه تک و تنها نشسته بود، سرش رو روی بازوش گذاشته بود. چند لحظه

که فقط فقط نگاهش کردم، سرش رو که بلند کرد، انگاری ه بغل غم رو ریختن تو دلم، زمین و زمون، حتی ثانی ه ه اهم از حرکت ایستادن د. شهرزاد دست خودمون نبود؛ دستم به طرف گوشی رفت، اونم انگار میدونست که لحظه اش رسیده بو د... گفتم سلام... اونم گفت سلام. .

نفهمیدم، فقط دلم ی ه لحظه از بغض خفته تو گلوش لرزی د. اول برام ی ه سرگرمی بود. شماره موبایل م رو بهش دادم؛ آخه

همبندی داداشم بود. چندروز بعدش اصلا بین روزمرگی هام یاد مرفته بود، دیدم ی ه تماس از ی ه شماره عجیب دارم. آرش بود؛ برام ی ه شعر پشت میله های زندون گفته بود:

«نیستی

فصلها گم شده ان د نه

ز باران خبری، نه ز

یلدا، نه ز پای ز!

همه ی آنچه که هست

داغ سوزن ده ی تابستان است.»

آخه شاعره؛ حرفاش پر از شعر و غزل بود. یه بار ازش پرسیدم واسه چی تو زندونه، شهرزاد جوابش مثل ریختن یه قابلمه آب جوش روی سرم بود. اون یه قاتله؛ باورت میشه کسی که واسه من بغلغل ترانه و شعر میگه آدم کشته؟ از بازی روزگار تو شوک بودم، وقتی ای ن رو بهم گفت، ح تی بهش مهلت ندادم از خودش دفاع کنه؛ چون اسم یه قاتل که ب ه

زبون میاد، یه هراس احمقانه به جونمون میافته. ازش به حد مرگ ترسی دم، دیگه تصمیم گرفتم بر ای همیشه ای ن

ارتباط ی بیمارگونه رو قطع کنم، دیگه شعرهاش رو نخوندم؛ ولی اون لعنتی تا ته افکارم نفوذ کرده، تا اونجایی که ه

فهمیدم زندگی م بدون اون یه حفره خیلی بزرگه که هیچجوری پر نمیشه.

هاله برای شستن صورتش از غبار درد عاشقی، به پستوی مغازهاش پناه میبرد. چای دارچین دار جوشیده در دستانم

سرد شده و دیگران قابل خوردن نیست؛ مثل عشقی که زی ر خرواری از سوءتفاهم به بیاتی گراییده، رنگ آبی آسمانیاش به خاکستری چرک مرده بدل گراییده است.

ارس به این عشق نامتعارف هاله و آرش فکر میکنم؛ عشقی که از پشت میله های زندان جوانه زده، چون پیچکی که دور

چوبه دار پیچیده، در شب چله زمستانی آرشش ای د شکوفه ای بدهد.

ارس یک آشنا روزی گفت بار نفرتم از آدمها را کنار بگذارم؛ خب بار نفرتم را کنار گذاشتم، با خاطراتی که با دیدن حتی یک تصویر برایم تداعی میشود، چه کنم؟

وقتی با یکی این همه خاطرات بد دارم، چرا بای د دوباره آن رنج را آزمایش کنم؟

تجربه نشان داده آدم عاقل ی ک اشتباه را دوبار تکرار نمیکند؛ ولی با توی رسوب کرده در جانم چه کنم؟ بن د کیف سیاهم را روی شانه ام میاندام:

-هاله جان من امروز میرم، چندروز دیگ ه که حالت بهتر شد مزاحمت میشم.

هاله با دستمال دستهایش را پاک میکند، به نشانه اعتراض بروهایش را در هم میکش د:

-شهرزادجان من حالم خوبه، اینجوری که خیلی بد شد..

شال پشمی ام را روی شانه هایم درست میکنم، لبخند عشق را مهمان تپله های براق عسلی هانی ه میکنم:

-ی ه روز دیگ ه سر فرصت میام مفصل در مورد همه چیز حرف میزنی م.

دستهایم را به صمیمت خواهری دلسوز میفشارد. دقیق که فکر میکنم، من هیچوقت دوست صمیمی نداشتم؛ کسی ک ه برایش از ناگفته های زندگی مشترک بگویم، یا اولین ترشی را که بدون کمک دیگران درست کرده ام مزه کند، ی ا با او

برای خری د سیسمونی همه ی طول مغازه های تبری ز را زیر پا بگذارم. نه اینکه تک و تنها جلوی فروشگاه سیسمونی نوزاد، با بغض ی چنبره زده بر گلو به تماشا بایستم.

کفشهای صور تی دخترانه همه ی عواطف مادرانهام به غلیان میآورن د. ارس تو بای د اینجا کنارم باشی تا دست در دست

هم برای دخترمان خری د کنیم. دستان بزرگ تو بای د دور تنم حلقه شود، خانه امن  
دخترمان را نوازش بدهی، گوشت را

بای د بر درب خانه دخترمان بچسبانی، بای د به ضربان قلبش عاشقانه گوش بدهی، بای د  
آغوش امت تنها و تنها از آن  
کودکمان باشد.

پیاده روها مرا به آن خیابان ی میرسانن د که روزگاری با تو خانه داشتم. دیگر از پیرمر  
د دستفروش کنار آتلی ه عکاسیات

خبری نیست، تنها جنبنده ظهر زمستانی، راننده ماشین پیکان سفی د کهنه ی پارک شده  
است.

رن گ سبز درب خانه را به بنفش سی ر تغییر دادهای. دسته کلیدق دیمی را درون قفل  
میچرخانم؛ ترسم از این است که ه

برای اینکه ردپای مرا از زندگیات ببری، ح تی قفل را هم عوض کرده باشی! ولی درب که باز  
میشود، همان راهپله ق دیم ی و نر ده های سبز کاهویبرنگ پوسیده برایم آغوش باز میکن  
د.

با پاه ای بیرم ق از پله ها بالا میروم؛ هجوم خاطره ی آن روزها مرا در بهت فرو میبرد.

گیج از خاطرات خوش جلو ی درب چوبی قهوهای، پ ای جلورفتنم سست میشو د. دست  
خودم نیست؛ من معتاد این خان ه و آرامش روزهای عاشقیام هستم!

گرد و غبار خانه نشان از بیسکتهبودن آن است، با انگشت گرد نشسته از قاب عکس  
عروسیمان را پاک میکنم. مبلهای

بنفش گلدار را با پارچه سفید پوشاندهای. کتابهای کتابخانه روی زمین ریخته  
شدهاند. سرکی به اتاق خواب میکشم؛ با دیدن بلبشو دست حیرت بر دهان میگذارم.  
تمام لباسهایم روی تخت پخش و پلا هستند، روی آینه ترکخورده شعری بارها در هم  
نوشته شده است.

«شاعر شدم که وقتی با موی  
پریشان، در آغوشم پرسه میزنی،  
شعر مردان غریبه را، زیر گوشت  
زمزمه نکنم...»

با حیرت روی تخت مینشینم، لباسهای درهم رنگی را کناری میزنم. عروسک بافتن  
ی با موهای قهوه‌ایرنگ را

برمیدارم؛ یکی لحظه دلتنگی مثل خنجر زهرآگین سینه‌ام را میشکافد.

سرمای اتاق باعث میشود تا کمی لرز بر جانم بنشیند. مابین لباسها دراز میکشم؛ به جهان  
ی فکر میکنم که کودکم به

دنیا آمده. یک لحظه امید دوباره برای مآشدن درونم شروع به رشد کردن میکند. زنگ  
ممتد خانه بر افکارم سایه



میانداز د. متعجب برای باز کردن درب خانه میروم؛ کسی از آمدنم به خانه خبر ندارد. درب را که باز میکنم، چهره ی کری ه جوانکی با اسلحه به سویم، مهمان خانه ام میشو د.

با وحشت چندقدم به عقب میروم، با نیشخندی بر لب ترس نشسته بر جانم را نظاره میکن د:

-جوجوخانم جیکت در بیاد پوستت رو قلفت ی میکنم، جاش گاه پر میکنم، آفرین.

-من هیچ ی تو خونه ندارم، به کاهدون ز دی!

جوانک کلاه چرم لب ه داری سرش گذاشته، در را پشت سرش آرام میبند د:

-نه خانم خوشگله، تو خودت ی ه گنج بی نظیری! بهتره فکر ای خام نکنی، والا بچه ات رو میکشم!

اسلحه را به طرف شکمم میگیرد، نفس حبس کرده در ری ه های م هیچ راه فراری ندارد:

-تو اصلا کی هستی؟ چی از جونم میخوای؟

چندقدم باز هم عقب تر میروم، روی کمد جاکفشی گلدان کریستالی، تنها وسیله دفاعی، نظرم را جلب میکن د. دستم را به آرامی به طرفش دراز میکنم؛ ولی نوک انگشتانم که به آن میرسد، جوانک با آن همه جنگل ریش سیاه لبخن د چندش آوری نثارم میکن د.

با خباثت با دستش به طرف کمد هلم میده د.

دوباره ضربه محکم دیگری میزن د این بار سرم به دیوار میخورد؛ دنیا در چشمانم تیره و تار میشود، جاری شدن چی ز

گرمی را از پشت سرم حس میکنم.

همه جا تاری ک و سرد است، در بازوهای م چنان در دی پیچیده که با تکان دادن انگشتانم درد تا مغز استخوانم میپیچد.

سوزشی را در صورتم حس میکنم؛ شدت ضربه به ح دی است که با وحشت جفت چشمانم به آنی باز میشود.

صدای قهقهه ی مردک لوچ در فضای تاری ک اتاق انعکاس مییاب د:

—جوجو خوب خوابیدی؟

صدای ناله ام در پشت چس بی که روی دهانم چسبیده، گم میشود.

درون اتاق خواب روی صندل ی چوبی، با چسب و طناب

مثل بچه های قنداقی پیچیده شده ام، کودکم دیگر درون شکم تکانی نمیخورد، اشک گرم بیچارگی از گوشه ی چشمانم جاری میشود.

مردک دیوانه لیوان چای بر دست دارد، سوت زنان در درگاه اتاق ایستاده تماشا می کنند:

—خب، الآن واست ی ه همراه میارم بعد میشینی م قشنگ حرف میزنیم.

صندلی دیگری را کشانکشان به درون اتاق م یآورد، با وحشت به صورت غرق به خون و سر آویزان روی شانه ی مرد

خیره میشوم، با استیصال تکان ی به دستها و پاهای بسته ام میدهم.

پلیور سفی د و آب ی مرد پر از قطره های خون است، صدای نکره مردک دوباره حواس پریشانم را به کابوسی وحشتناک بدل

میکن د.

با سطل پلاستیکی آبی در دست وارد اتاق میشود، سطل حاوی آب یخ را روی سر جوانک بدبخت میپاشد. جوان با ناله وحشتناکی به تقلا میافتد. آب که از سر و روی جوان روی زمین شره میکند؛ ارس با دیدنت درد وحشتناکی در شکم حس میکند م.

مردک با سیلی محکم روی صورتت میکوبد:

- یارو اون چشات رو باز کن، یه تتاثر مهیج داریم.

ارس با خشم فحش رکیک ی نثارش میکنی:

- عوضی! تو دیگه از کدوم جهنم دره پیدات شده.

ارس سرت را به طرفم برگردانی، با دیدن م ابروهایت تا موهایت بالا میروند:

- شهرزاد تو دیگه اینجا چیکار میکنی... عوضی آشغال بازن و بچه ام دیگه چیکار داری؟

تکانی سخت به صندلی ات میدهی؛ ولی تو هم مثل من اسیر دست دیوانه ی ناشناس شده ای.

مردی که چشم خنده ی مستانه ای میکند، روی تک مبلی جلوی رویمان مینشیند:

- جلوی اون زبون دومتریت رو بگیر، والا از حلقومت بیرون میکشم. خوب زیاده وقت

نداریم، میخوام براتون یه قصه جالب

بگم... شهرزاد خانم و من فامیلیم... بهتره یه معرفی کامل بکنم؛ منسام، برادر آتنا، آتنا رو

که میشناسی؟ همون زن

عقدی ه باباجونت. این آجی ما عاشق اون بابای آرتیستت شده؛ با اون بر و رو میتونست  
تورش

رو جای دیگه پهن کنه. القصه ما جماعت کاسب کار دنبال ی ه جای ی هستیم که همچین ی  
ه پول گرد و قلمبه دستمون بیاد،

انتقاممون رو از این دنیای لاکردار بگیری م. خباز شانس بد من همه دور و اطراف آتی هم  
گدا بودن. حدود ی ه ماه

و خرده ای قبل تو ی ه مسافر خونه پایینی شه ر ویلون و سیلون بودم، دنبال آتنا هم کل شهر  
رو زیر و رو کردم. دوستش به م

گفت با شوهرش کانادا رفتن. بازی روزگار رو میبینی؟ خواهر کج و کوله ی من از تو ی ه  
خونه تو حلبی آباد پرش کرد ب ه

تورنتو! القصه ی ه روز دیدم ی ه نفر به گوشیم زنگ زد، پیشنهادی ه معامله خیلی چرب و  
چیلی رو داد، میخواست ی ه زن رو

با ی ه ماشینی زیر بگیرم و طوری صحنه سازی کنم که مقصر شوهرش باشه. جونم  
براتون بگه، کار خیلی راحتی بود؛ واسه منی که شپش تو جیبم سنگ قلاب بازی میکنه، ی  
ه موقعیت خیلی عالی بود. اول این پسر عاشق پیشه رو در نظر گرفتم، خدایی ته ته نامردا  
بودی... .

سام از روی مبل بلند میشود، با اخمهای درهم مچاله کرده، به شماره ی روی گوشیش  
خیره میشو د. از قاب نگاهمان که خارج میشود، با مهربانی نشسته بر چشمانت لب میزنی:

خوبی؟ بچه خوبه؟

با اندوه سرم را تکان میدهم؛ با دهانی که با شقاوت چسب زده اند، چه گونه برای ت از خیزی شلوارم که همه ی حواس مادرانه ام خبر از پارگی کیسه آب میدهند، بگویم؟ در دل خدا را صدا میکنم تا بر این دل بیقرارم رحم ی بکند؛ توان از دست دادن دوباره تمام هستیا م را ندارم.

زمزمه هایت برایم مثل زمزمه جویباران است:

-این عوضی دم در زندون سوارم کرد، تو آبمعدنی چ ی ریخته بود تا خوردم بی هوش شدم. سع ی کن ی ه کم به من

نزدیکتر ش ی. همه چی درست میشه، فقط تو فکر هیچ ی رو نکن.

چشمهایم از شدت گری ه به سوزش افتاده است، بدون کودکی که همه ی امید م را به او بستهام، دنیا برای م مثل سیاه چاله ای از نابودی است.

تازه یادم میافت د همان جانور چشم لوچی است که در بیمارستان دیده بودمش؛ همان زندانی بدشانسی که حالا افع ی شده است.

صدای خنده مستانه سام دوباره در فض ای اتاق میپیچد، کاپشن زردبدرنگش را روی مبل میانداز د:

-ای بابا انگار قسمت نیست ت تو این دنیا بیشتر از این مزاحم شما شم، کج ای داستان بو دیم؟ آهان جونم براتون بگه...شهرزاد این آقا ارس تو خیلی خنگ بود، عین آبخوردن بهت خ یانت میکرد، ماشین قراضه اش هم ت و

پارکین گ خونه باباش بود، فقط ی ه چندتا سنجاق میخواست تا از پارکین گ برش دارم، بعدش ی ه ماسک صورت از صورت ارس خان که همه بدونن کار اونه. شهرزاد قرار نبود غزل خدافظی رو بخونی؛ ولی شانست باهات یا ر نبود، به دنیای ارواح تشریف فرماش دی. ها... بعدش این ارس خان افتادن زندان. حیف اون پیرمر د دستفروش رفت شهادت داد اونروز

ارس خان تو خونه اش بود، والا این نقشه یدکی هم مجبور به اجراش دیم، راستی من دیگ ه از حضورتون مرخص میش م.

اسلحه سیاه رنگ را که در دستش میبینم، موج درد دیگری درون شکمم مثل زه ری کشنده جاری میشو د.

-لعنتی تو رحم نداری؟ این زن حامله ست! تو چه قدر پول میخوای؟ من چندبرابرش رو بهت میدم.

با لبخند شرربار چسبی را به طرف دهانت میبرد، تقلای ت را برای جنگیدن با او میبینم؛ چشمانم را میبندم تا آخری ن

لحظات زندگیا ت را ن بین م.

-خب خوشگل خانم، این خواهر ما رو هم به عنوان ننه ات بپ ذیر، هرچند پته اونم پیش باباجونت آب ریختم، امیدوارم تو جهنم به خوبی و خوشی با شوهرت زندگی کنی!

هر لحظه منتظر شنیدن صدای گلوله هستم؛ ولی صدای تق درب را میشنوم. با تعجب به تو نگاه میکنم که سع ی میکنی صدلیا ت را نزدیک م بکشانی.

صدای تفتق کفش پاشنه بلند در سالن، نگاه استیصالمان را دوباره به درباتاق میافکن د. این بازی دیوانه کننده لحظات

رنج آوری را مهمان دلمان میکند، لحظات آبتن حوادث بسیار غریبی است، فضای اتاق تاریک و خوف آور شده است؛ حتما بیرون خانه هم روزه ای کوتاه زمستان به شب گراییده ان د.

زن کوچک اندام در تاریک و روشن اتاق ایستاده، عینک دو دی سیاهش را با آرامش برمیدارد، پالتوی قرمز تندش با

رژلب قرمزش هارمونی وحشتناکی دارد. ارس من و تو این زن با موهای بور و چشمان پر از مهربانی قلاب ی را میشناسیم.

ارس با دیدن شوکا تکان سختی به خودت میدهی؛ گوی ا انتظار داری با شوق به طرفت بدود و ما را از این بند و کابوس

وحشتناک نجات دهد؛ ولی او با دیدن ما در این وضع هیچ تعجب ینمیکن د.

شوکا با خونسردی از کیف دستی خود سیگاری را بیرون میآورد، صدای تق فندک و بوی خوشاین د سیگار در فضای اتاق میپیچد، به چهارچوب درباتاق تکی ه میده د:

-سلام زن و شوهر عاشق.

با ژستی دلفریب دود را درون اتاق فوت میکن د:

-بعد سالها بالأخره این بازی خسته آور هم تموم شد، ارس سالها نقش بازی کردن خیلی سخت بود. تو وقتی با شهرزا د

ازدواج کردی و ه شانسی داشتی که خوشبخت شی؛ ولی با چسبیدن به زندگی م مثل کنه  
 نفرتی رو که زیر خاک دفن کرده بودم، دوباره شعله ور کردی.

چند قدم به تو نزدیک میشود، دود سیگار را با نفرت مست قیم به صورتت فوت میکنی د:  
 -ارس جان، داداشی تعجب نکن... من از همون روزی که توی منحوس باعث شدی تموم  
 خانواده ام رو از دست بدم،

ازت متنفر بودم! اگه تو اون روز پشت فرمون نبوددی من ی ه عمر یتیم نبودم، اون همه  
 سرکوفت زنداییم رو

تحمل نمیکردم. ی ه عمر نون منت دار خوردن میدونی چه طعمی داره؟ نه که ن می  
 دونی؛ تو که بابات مثل ری گ پول زیر

دستت و پات میریخت. میدونی کی باعث شد که بابات ازت متنفر شه؟ من بودم... من! من  
 راپورت همه گندکاری هات

رو کف دست بابات میذاشتم؛ اینکه درس نمیخونی، با رفقای ناجورت سیگار میکشی؛  
 اینکه ازش متنفری! ارس میبینی من یواش یواش واست نقشه ه ای شوم میکشیدم.

شوکا موهای ت را با دست محکم میگیرد، با خباثت ذاتی کنار گوشت زمزمه میکنی د:  
 -عزیزم تو عاشق من بودی؟ همه اون وقتایی که بهم ابراز عشق میکردی، درخت نفرتم از  
 تو بیشتر رشد میکرد، هی

هیزم تو آتیشم میریختی. وقت ی عاشق سهراب شدم، فکر میکردم دیگه از شر تو و  
 محبتای تو راحت میشم؛ ولی



تو همش تو دست و پای عشقم بودی، تو دوباره با پنهان کردن واقعیت بهم خیانت  
 کردی. از بخت بدم سهراب

عاشق یه دختر دیگه، یعنی این شهرزاد بدبخت شد؛ دوباره سکان زندگی من رو به دست  
 گرفتی، دم گوشم مدام از

عشق سهراب دم میزدی، عین یه بختک افتادی بین دلبستگی و عشق چند آدم. مگه  
 تو کی بودی که به خودت اجازه

دادی زندگی چند نفر رو به گند بکشی؟ سهراب تو اون یه سال زندگی من رو تحقیر  
 میکرد، توی عوضی فکر میکردی با

این سوپرمن بازیات من رو خوشبخت میکنی؟ ولی واسه یه زهیچ چیز تحقیرآمیزتر از  
 این نیست که شوهرش دائما

اون رو با یه زن دیگه مقایسه کنه؛ تو و سهراب کاری کردین تا من از این شهرزاد  
 متنفر شم، سهراب تو رویاهاش هی

اسم این دختر رو میآورد، هی گیج میکرده و واسه این دختر مرثی ه سرایی میکرده... شهرزاد  
 مبینی

ما زنا چه قدر بدبختیم؟ توی ه چرخه عشق ی گرفتار شدیم.

صدای خنده اش با موج درد دیگری در شکمم همراه میشود، من آرزو میکنم تا این  
 کابوس وحشتناک هر چه زودتر تمام شود!

شیطان ناامیدی درونم زمزمه های یأس آلود می سراید؛ دلم خوابارامی بدون کابوس  
میخواهد، صدای زندگی بخش اذان

از گلدسته های مسجد سر خیابان در اتاق سیاهمان جاری میشو د.

شوکا که پوستین بچه آهوئی را بر تن پوشیده بود، حال جامه از تن خود دریده و ذات گریگ  
صفتا نه ی خودش را آشکار میساز د.

صدای نرم دوباره مرا از کابوس وهماآورم نجات میده د:

-سهراب تو اون گیجی ش اعترافات جالب ی میکرد؛ اینک ه اون شب تو اون مهمونی  
عکسای شما رو تو باغ گرفته، تو

محله تون پخش کرد. ارس میبینی که چه فامی ل باحال ی هستیم ؟ بعدازدواجتون مثل  
دیوونه ها شده بود؛ باورش نمیش د که تو حاضر شده باشی با شهرزاد ازدواج کنی؛ وقتی  
خوشبختیتون رو با هم دید، زندگی رو به کام من زهر کرد.

با خشم از ریشه موهای م را محکم میگیرد، آتش خشم و نفرت صورت زیبای ش را به  
هیولایی دوزخی بدل میکن د.

درونم به شدت متلاطم بود، از شدت درد وحشتناکی در شکم میپیچد، به جلو خم میشوم ؛  
ولی طنابها مانع از

تکان خوردنم، حتی به اندازه یک اینچ میشوند؛ ناله های م مانند حیوان زخمی در  
گلویم میمان د.

شوکا مثل دیوانگان خنده شادی سر میدهد، قهقهه ههایش نشان از این دارد که از این باده پیروزی است.

اون سهراب بی غیرت ح ت ی روز آخر رفتنش از این کشور هم ولکن تو نبود، با دل پر از خون حسرت غذاخوردنتون رو تو رستوران میدیدم؛ چندتا عکس خوشگل ازتون گرفتم، با ی ه پی ک ناشناس به آتلی ه ارس فرستادم. دم به دقیقه هم از

بی وفای ی سهراب دم گوش ارس میخوندم. میدونی ارس، تو خیل ی زود وا دا دی؛ شماها مثل سگ و گربه به جون ه م

افتادین، من فقط میخواستم از هم طلاق بگیرم تا اون در دی که من کشیدم هزاربرابرش رو شهرزاد هم بکشه؛ ولی ه ر

چی ارس در اظهار عشق تهوع آورت بهم بی پروات ر میشدی، نفرت منم افزونتر... ولی این شهرزاد عاشق کور از ت

طلاق نمیگرفت. ارس میخواستی من رو به دام ازدواج با خودت بکشونی، وقتش رسی د که منم انتقام خودم رو از این

دنیا بگیرم. ی ه روز دم درب تئاتر شهر، برادر کج و کوله ی آتنا رو دیدم؛ برای پول گرفتن از خواهرش اومده بود!

اصولا موجود خیلی جالبی ه، فقط بن ده ی پوله... کاف ی بود سر کیس ه رو شل میکردم تا عبی د و بندهام بشه. ارس از

صدقه سری عشق افلاطونیت همیشه جیبم پر از پولای خودت بود.

این سام لوچ بهم گفت شهرزاد تو مطب دکتر پلاسه، با چندتا اسکناس هزاری فه میدم زنت حامله ست. ارس توی الاغ هیچی نمیدونستی! بهترین موق عیت برای انتقامم جور شد؛ بایه تصادفی ساختگی زنت و بچه ات میمردن، توام تا آخر عمرت تو هلف دونی میافتادی؛ ولی از شانس بدم

شهرزاد زنده موند، بعدشم اون پیرمرد احمق همه چی روی رو به هم ریخت. برای همین نقشهام رو رو عوض کردم... بایه

شهرزاد گفتم عقدی بین ما نبوده و به زودی آزاد میشی. این چند روز کلی کشیک شماها رو کشیدیم.

سر سنگینم را به طرف صورت مبهوت پرازگری ه ات برمیگردانم؛ دیگر رمقی برای ادامه این زندگی ندارم.

-خب عزیزان انگار بچهتون پیش از شما غزل خدافظی روخونده...

جوی باریکی از خون زیر صندلی ام جاری است، با قلب پردرد تکان محکمی به صندلیات میدهی. شوکا عینک دو دیاش را به چشمانش زده است:

-خب دلبندانم به پرده آخر ای ن نمایش رسیدیم، تا چندساعت دیگه با شیر گاوی که باز کردم به ملکوت اعلا میرید، منم به سفر خارج از کشورم برسم.

صدای پاشنه ی کفشهایش مانند دارکوبی که به تنه ی درخت میکوبد، روی اعصابم خش میاندازد.

یعنی پایان زندگی ام، اینجا به همین شکل حقارت آمیز است؟ بدون اینکه فرصت به آغوش کشیدن فرزندم را داشته

باشم؛ بدون اینکه بابا برای دخترم لالایی بخواند، بدون اینکه حتی بتوانم صورت چروکیدهاش را هنگام تولدش ببینم؟ «مرگ من سف ری نیست؛ هجرتی است

از سرزمین ی که دوست نمیداشتم به  
خاطر نامردمانش!»

همه ی تصاویر جلوی روی چشمانم به تیرگی گرایید، تاریکی و سکوت تنها دیه  
زندگی برایم است.

صداها درون سرم انعکاس وحشتناک ی دارند؛ برخ ی مانند کشیدن ناخنی بر روی سطح  
فلزی هستند، برخ ی هم مثل

چکیدن قطره ای آب بر روی سین ک ظرفشویی، اعصابم را برهم میریزن د.  
-یا امام حسین(ع).. ارس بابا..

خواب به آرامی میان پلکهایم سکنی میکن د.

-دختر خوب خواب...شهرزادجان..

مقابل چشمانم نورهای رنگی روشن و خاموش میشوند، در بی ن آسمان و زمین معلق  
هستم.

به تخت سینه گرمی به سخت ی فشرده میشوم:

-عزیزم...شهرزادجان..

در افق لایه های خاکستری ابرها مثل سربازان عبوس آماده نبرد میشوند، باد تن دی موجهای کف آلود را وحشیانه بر  
صخره ها میکوبد، با پاهایم کودکم را در پتوی کهنه در آغوشم میفشردم؛ مرد سیاه پوشی با دشنهای تیز در تعقیبم  
است. هر از چند گاهی به اطراف نگاه میکنم تا مفر فراری برای خود بیابم، باد موجهای ساحل را بر صورت و تمام جانم میکوبد.  
به طرف لبه صخره های خطرناک میدوم، مرد شل پوش با داس بلندش به طرفم یورش میآورد. با ناتوانی نگاهی به  
دریای خروشان زیر پایم میاندام؛ مرد سیاهپوش شل خودش را از سرش کنار میزند، از دیدن دو حفره توخالی پر از  
آتش چنان هراسی بر دلم میریزد که عقب عقب میروم و درون دریای طوفانی پرتاب میشوم.  
آب با فشار زیاد درون ریسه هایم وارد میشود، همراه موجها محکم به صخره ها کوبیده میشوم، پتوی کوچک سفید در  
سطح آب پر از قطرات ریز خون شناور است؛ فریاد دردآلودی از ته حنجرهام میکشم.  
دستهایی مهربان را نوازشوار روی موهایم حس میکنم، چشمان تبادرم دوباره بر سقف سفید گشوده میشود.  
همه ی حواس پنج گانه ام خبر از فاجعه ای وحشتناک میدهند.

صدای گرم و نرم گونه مادری نامم را میخواند:

-عزیز دلم...مادری به فدات، اون چشات رو باز کن..

مردمک های خاکستری ام را به صورت پر چین و چروک مادری میدوزم؛ رنجه ای خوابیده در آن نشان از این دارد که فرزندم برای همیشه مرا ترک کرده است.

لازم نیست تا دست دراز کنم به طرف شکم ی که از لحظه بیداری سوزش وحشتناکی دارد، مادری دستمال ن م دار را به لبان تاول زده ام میکش د:

-مادرجون حتما قسمت این بوده، همه اینا امتحان الهی ه، بای د توکلکنی.

دست ناتوانم را روی چشمانم میگذارم:

-حتما دیده که لیاقت مادرشدن رو ندارم..

چشمه شور اشکهایم دوباره میجوشد، ناله هایی که در گلوی م مانده اند، یکی یکی سر باز میکنند د:

-تا کی این همه درد و رنج رو بای د تحمل کنم، بدون وجود بچه دلم رو به چی خوش کنم...چرا من؟ طاقت این همه

امتحان رو ندارم...ما که داشتیم از این زندگی راحت میشدیم، ک ی نجاتمون داد؟

مادری با دستمال کاغذی قطره های اشکهای م را میزدای د:

-دردت به جونم، تو هنوز خیلی جوونی... بای د توکل و صبر داشته باشی! من چی بگم؟ تو فقط ضربان قلب

دخترت رو تو بطنت ش نیدی ؛ ولی من که ی ه عمر بزرگ شدن مادرت رو دیدم، ی ه عمره که حسرت شنیدن صداش رو دارم، امان از خاطراتش که دلم رو میسوزونن! به سقف سفی د اتاق بیمارستان چشم میدوزم ؛ افکار آشفتهام هر دم از شاخهای به شاخه دیگر میپر د.

چه کسی ما را از آن وضع نجات داد؟

ارس یک لحظه ضربان قلبم به هزارتپش در ثانی ه میرس د که تو همرا مثل فرزندمان ترک کرده ای؛ هرچند قلب ت هیچوقت متعلق به من نبوده است.

صدای تقهای آرام به درباتاق می خورد؛ نگاهم را از پر ده ی آبی بدرنگ پنجره به آدمهای جدید میدوزم؛ دکتر کیانی با

کت و شلوار آبی نفتی اش و پشت سرش پدرم، با ابروان درهم و چهرهای نگران به طرفم میآی د. دکتر و مادر جون غرق احوالپرسی صمیمی میشوند؛ گ ویا هیچ کینه و دشمنی ندارند.

بابا بازوان قویاش را دور شانه های تردم حلق ه میکن د:

-خدا رو شکر!

هقهقه م در آغوش امنش سیل خانمان سوزی میشو د:

-بابای ی بچه ام ...

اشکهای دردمندش روسری ام را خیس میکن د:

-میدونم عزیزم ؛ ولی جلوی تق دیر رو همیشه گرفت...بابات بدون تو زنده نیمونه... .

دکتر کیانی دس تی به یقه پیراهن سفیدش میکش د:



-خدا خیلی به تو و ارس نظرت داشت، اگه چند ساعت دیرت ر میرسیدم، ی ه فاجعه خیلی بزرگ اتفاق میافتا د... شانس

آوردیم سوپری روبروی خونتهون از دوستای ق دیمیم بود، بهم زنگ زد که رفت و آمد مشکوک به خونه میشه، از صبح ه م

ی ه دلشوره خیلی بد داشتم. در خونه رو که باز کردم، ی ه لحظهسنگ کوپ کردم، بو ی گاز همه جا رو گرفته بود، این بچه ه ا هم به صندلی بودند. آقای ایمانی اون لحظه فکر کردم خدا جواب همه کفرگویی هام رو داده، تنها پسر م

بی هوش اونجا افتاده بود...وقت ی بهش تنفس مصنوعی میدادم، فقط از خدا خواستم به جوونیشون رحم کنه. موندم این

دختر شوکا خودش رو به مظلومیت زده این همه خباثت رو از کجا آورده!

بابا دستی بر ریش پروفسورباش میکش د:

-الآن کجاست؟ یعنی تونسته فرار کنه؟

بی تفاوت به مکالمه بین بابا و پدرشوهرم گوش میدهم:

-متأسفانه انگار گم و گور شده، فعلا هیچ رد و نشونی از شوکا و سام نیست، عکس هر

دوتاشون تو دست پلیسه؛ انشاءالل به زو دی هر دوتاشون دستگیر میشن.

بابا دستم را به آرامی نوازش میدهد؛ هر نوازش موج گرم اطمینانی را در رگهای م جاری

میکن د:

-همه ی این خباثت به خاطر حسادت زنانه..

امتداد نگاه بابا را دنبال میکنم که چرا ناگهان مهر سکوت بر لبانش میزند، ارس با دستی  
آویزان از گردنت، ته ریش

سیاه بر صورت شبی ه زلزله زدگان هستی. مادری چشم و ابرویبیر حاضران میآی د تا صحنه  
را برای ما ی نجات یافت ه از فاجعه خالی کنند.

چشمانم را به سختی به طرف پنجره اتاق برمیگردانم، بیرون آسمان همان رنگ خاکست  
ری چرکآلود است.

استیصال نگاهت و شرمندگی را درون تپله های براقیت میبینم؛ در آسمانش هیچ ستاره های  
سوسو نمیزند د.

-شهرزاد..

انگشتم را روی بینی ام به علامت سکوت میگذارم؛ با هر حرکتی سوزشی را در شکمم  
حس میکنم، هر سوزشی که یادآور نبود فرزندم است.

-نهمهری ه میخوام، نه ح تی دلم میخواد اثری ازت تو زندگی م ب بینم، جوری میخوام محو  
و نابود بشی که حتی دیگ ه

چشمم بهت نخوره! من امروز با بچه ام تو رو هم زی ر خاک کردم، دیگه هیچ عشق و  
علاقه ای بهت ندارم، تو این گی ج

عشقم بهت دیگ ه هیچی ندارم به پات بریزم... تو این بازی تو بر دی من رو به پوچی  
رسون دی... توام که کارت خیلی

راحت، با مرگ دخترم از شر من و ی ه مزاحم راحت ش دی.

«هیچوقت،

هیچکس

به اندازه ی من دوستت

نخواهد داشت!

این تو،

این تمامِ آدمها..»

پتوی کهنه بیمارستان را روی سرم میکشم، دورشدن قدم به قدمت را که برای همیشه از آغوش گرم محروم میشوم.

\*\*\*

پرده سیزدهم: «پایان قصه» »

کفشهایم خستهاند، پاهایم اما،

امیدوار هنوز میشو د هزار پله را

برای رسیدن به " تو " بالا آمد ...

ماگ بزرگ قهوهام را روی میز تحریر میگذارم، دوباره نگاهی به صفحه ی باز وبلاگ تازه تاسیس هاله میاندارم:

« عشق جوانهای ه که حتی زیر سرم ای منفی صددرجه هم زنده میمونه، من چندروزه با ی ه محکوم به اعدام ازدواج کردم.

برای این ازدواج از موانع خیلی زیادی گذشتم؛ مامانم تا پای عاق کردنم هم جلو رفت، داداشم ح تی ته دید کرد بعد از عق د

از خونه بیرونم میکنه ؛ ولی آرش که طاعون نداشت ی ا جذامی نبود، فقط به خاطر ی ه ناخن گیر با برادر ناتنیش دعوا کرده

و تو درگیری کودکانه با چاقوی آشپزخانه برادرش رو کشته! بههمین راحتی بر اساس ی ه لحظه عصبانیت تب دلیل به ی ه

قاتل شده، آرش من شاعره، نوازنده فلوته؛ با نوای نیاش روح از تن شنونده بیرون میاد.

این روزا دنبال رضایت گرفتن از

ولی دم هستم، همه میگن من ی ه احمق به تمام معنا هستم؛ چون عاشق ی ه قاتل و مر دی شدم که حتی نمیدونم چندسال

زنده میمونه؛ ولی من احمق نیستم... فقط ی ه عاشقم که معتقدم دوا ی همه دردها فقط عشقه، من به بخشیده شدن آرش

باور قلبی دارم، من به معجزه ای ایمان دارم که یک روز دور چوبه دار هم پیچکی از گذشت و بخشش خواهد پیچی د.»

ماگ سفیدم را که رویش پر از قلب ریز کوچک است، بر میدارم، بافته موهای سیاهم را روی شانه چپم میاندازم ؛ ب ه

طرف پنجره های میروم که آسمان سرخ و نارنجی طلوع خورشید را نوی د میده د.

جفجغه آراز را زیر پایم حس میکنم، اندکی خم میشوم جفجغه آبی رنگ را از میان اسباب بازی های رهاشده روی زمی ن برمیدارم. این پسر دایی دوماهه جای خیلی چیزها را برای م پر کرده است، جای دختر کوچولویی که قسمتش نبود وارد دنیا ی تلخ آدم بزرگها شود .

گاهی با خود میگویم اگر به دنیا میآمد، با خانواده آشفته ای که پدرش عاشق زن دیگری بود، آیا خوشبخت میشد؟

مادربودن خیلی طعم لذیذی دارد؛ ولی آیا میتوانستم آن عشق ی را که بابا و خانواده مادری ام در کودکی برایم مهیا کرده بودند، به تنهای ی به او ببخشم؟

درب پنجره را کمی باز میکنم، هوای خوش بهاری صورتم را نوازش میکند؛ تا عید چندروزی بیشتر نمانده است.

یک لحظه دلم برای بابای همیشه مسافرمتنگ میشود؛ این بار برای اجرا به ایتالیا سفر کرده، آخرین عکسهایش به

همراه دختر چشمآبی جذاب ی است، گوی ابای د به قسمت کردن بابا با دخترها عادت کنم.

بیرون آسمان پر از رنگهای زندگی بخش است. مانتوی بهاره ام را تن میزنم، خانه ی غرق در آرامش و سکوت را برای ورزش صبحگاهی ترک میکنم.

این دوماه به خیلی چیزها عادت کرده ام؛ به اینکه دیگر ر جلوی مغازه های اسباب بازی برای دیدن عروسکهای دخترانه نمی ایستم، دیگر شبها آن عروسک بافتنی را در بغل نمیگیرم.

دیگر حتی دلتنگ صدایت هم نمیشوم؛ من از روزی میترسم که این همه تو در من تمام شود.

پارک سر صبحی خلوت است، با قدمهای آرام شروع به دورزدن در باغچه‌ی پر از گل‌های  
 بنفش و زرد میکنم، قدم به قدم هوای بهار را به ری‌هایم دعوت مینمایم.

پلکهایم را کمی میندلم؛ با سر به تخت سینه ناشناسی برخورد میکنم، چشمانم را که  
 باز میکنم، تو را مثل سرو شمشاد در برابر دیدگانم مینمایم.

حس نفرت و دلخوریام از اعماق وجودم به غلیان می‌آید، با خشم راه فرار را برمی‌گزینم.  
 بازویم را میان پنجه‌های محکمت میگیری:

- به به همسر! گرامی سلام.

با خشم به صورت لاغر و چشمان به شدت درخشانت، خیره میشوم:

- ولم کن!

با دردی نشسته در گلویت غریب میزنی:

- دوماهه‌ش دی‌آهوی گریزپا؛ دوماهه هرچی جز و التماس به دای‌ی و بابات میکنم تا  
 بذارن منم حرف دلم رو بهت بزنم،

بگم منم ازت گله دارم، اینکه به چه حقی بچه‌ام رو ازم مخفی کردی، اگه زبون باز  
 میکردی ممکن بود ماجرا جور دیگه‌ای تموم بشه. ..

با خشم زایدالوصفی بازویم را از دستت بیرون میکشم:

- ارس این ماجرا دیگه تموم شده، هم زدن گندابه، تو فقط عاشقچشم بسته شوکا بودی،  
 اون دیوونه هم که خوب مزدت و کف دستت گذاشت!

راهم را برای دور شدن از تو ادامه میدهم، پاهایم میخوانند از جاذبه مغناطیس تو فرار کنند، شانه به شانه ام قدم تن د میکنی:

-جنازه ی شوکا و سام روی ه ماه قبل دم مرز تر کی ه پیدا کردن، قاچاق چی ها حسابشون رو رسیده بودن!

پوزخندی بر لبانم نقش میندازد، روسری سفیدم را کمی جلوتر میکشم:

-چه حیف عشق اسطوره‌هایت جوونم رگ شد، بهت تسلیت میگم!  
دم درب پارک راهم را به طرف نانوی ی کج میکنم، با خشم انگشتی به تهدید برایت تکان میدهم:

-نمیخوام حتی از هزارمتری م هم رد بشی... همه ی حسها م بهت ی ه نفرت عمیق ه!

با لبخند نادری بر لب، زیب کاپشن ورزشیات را بالا میکشی:

-ولی عزیزم من تازه یواش یواش فهمیدم که دلتنگت میشم، وقت ی که نیست ی همه اش جلوی چشمای... تازه میخوام دوباره عاشقت کنم!

دستی به معنی برو بابا حالت خوش است، حواله ات میکنم. دو نانبربری داغ داغ از نانوی میخرم؛ گنجشکها با

صدای جیکجیکشان تمام محله را روی سرشان گذاشته‌اند.

سر کوچه کامیون بزرگ اثاثی ه بیشک متعلق به همسای ه جدید روبرویی است. به دل خجستگی همسای ه جدید که دو روز

مانده به عی د قصد اسباب کشی کرده میخندم؛ دنبال کلید درب داخل کیف ام را میگردم،  
ارس ناگهان تن صدای

آشنایت را میشنوم که بر سر راننده سر کرایه چانه میزنی، با دیدن نگاه خیره‌آم سر بلند،  
چشمک ریزی نثارم میکنی.

"پایان"